اطلاعات هفتگی
شماره ۳۲۱۶
چهارشنبه ۷ دی ۱۳۸۴
بها ۲۵۰۰ ریال

بهزاد محمدی از زندگی شیشه ای اش می‌گوید

درسی که از مبارزه با ام اس گرفتم

گزارش ویژه: کم بیاوریم یا کم نیاوریم

یک ایده خوب برای خرید هدیه

دسیسه چینی برای خوشبختی

راههای تقویت مو

کریسمس مبارک

N70
NOKIA
Menu
Messaging
Contacts
Calendar
Radio
Gallery
Imaging
Clock
Web
My own
Options
Exit
NOKIA

جیبتان را بگردید

به جستجو در دنیای اینترنت بپردازید زیرا که شبکه جهانی همیشه با شماست. با دست کردن در جیب فکری نو به ذهنتان می رسد چرا که امکاناتی چون اینترنت، پست الکترونیک، تماس تصویری و دوربین ۲ مگاپیکسلی در اختیار دارید. مدل جدید نوکیا N70، کامپیوتری است در جیب شما.

با مراجعه به سایت **www.nokiamena.com/n70** به خصوصیات شگفت انگیز جیبتان پی ببرید.

Nokia Nseries
See new. Hear new. Feel new.
دید نو ، صدای نو ، احساس نو.

XpressPrint XpressTransfer

نوکیا
ارتباط مردمی

Copyright© Nokia 2005. Nokia and Nokia Connecting People are registered trademarks of Nokia Corporation.

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره -------------------- ۳
یادداشت هفته -------------------- ۴
تفسیر سیاسی -------------------- ۶
سه‌گانه -------------------- ۸
گزارش سفر به قونیه -------------------- ۱۰
رفتارها و واکنشها -------------------- ۱۲
داستان زندگی -------------------- ۱۴
بازتاب -------------------- ۱۶
صدای سبز بسیج -------------------- ۱۷
گزارش رنگی -------------------- ۱۸
مشاور خانواده -------------------- ۲۰
خاطرات کلانتر -------------------- ۲۲
درس زندگی -------------------- ۲۴
پرسش و پاسخ ویژه -------------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری -------------------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه -------------------- ۲۷
گزارش از زندان -------------------- ۲۸
پاورقی خارجی -------------------- ۳۰
فرهنگ مردم -------------------- ۳۲
یک دقیقه با دنیای علم -------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان -------------------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی -------------------- ۳۶
یک هفته حادثه -------------------- ۳۷
گزارش هفته -------------------- ۳۸
عکسها و حرفها -------------------- ۴۰
ترازو -------------------- ۴۱
تماشاگه راز -------------------- ۴۲
در قلمرو داستان -------------------- ۴۴
معجزه طبیعت -------------------- ۴۶
جدول -------------------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید -------------------- ۴۹
جنگ هنر -------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک -------------------- ۵۴
جهان هنر -------------------- ۵۶
ورزشی -------------------- ۵۸
هفته بعد شما -------------------- ۶۲
اطلاعات مفتکی -------------------- ۶۳
در حلقه رندان -------------------- ۶۵
نقاشی‌های شما -------------------- ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۱۶ - چهارشنبه ۷ دی ۱۳۸۴
۲۵ ذیقعده ۱۴۲۶ ۲۸ دسامبر ۲۰۰۵

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

فرا رسیدن سال نو مسیحی را به همه خوانندگان ارجمند بویژه هموطنان مسیحی تبریک می گوییم

یاد و یادواره

سالروز ازدواج حضرت علی(ع) و حضرت زهرا(س)

در اول ذیحجه سال دوم هجری قمری حضرت فاطمه زهرا(س) و حضرت علی(ع) این دو نور دیدگان رسول اکرم(ص) زندگی مشترک خویش را آغاز کردند. براساس مندرجات بسیاری از کتب شیعه و اهل سنت بزرگانی از مهاجرین و انصار از حضرت رسول اکرم(ص) تقاضا کرده بودند که پیمان ازدواج با حضرت فاطمه ببندند اما پاسخ رسول گرامی اسلام به آنان این بود که من در مورد ازدواج فاطمه منتظر دستور خداوندم. عاقبت حضرت علی(ع) حضرت فاطمه(س) را از حضرت محمد(ص) خواستگاری کردند و بدین ترتیب در چنین روز فرخنده‌ای این دو ستاره درخشان آسمان اسلام محمدی زندگی مشترک و پرثمر خویش را آغاز کردند.

سالروز پیام تاریخی امام به گورباچف

در ۱۱ دی ماه ۱۳۶۷ هجری شمسی حضرت امام خمینی بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران پیام مهم و تاریخی خود را خطاب به گورباچف صدر هیئت رئیسه شوروی سابق صادر فرمودند. حضرت امام در بخشی از پیام خویش چنین فرمودند: «برای همه روشن است که از این پس کمونیسم را باید در موزه‌های تاریخ سیاسی جهان جستجو کرد چرا که مارکسیسم جوابگوی هیچ نیازی از نیازهای واقعی انسان نیست، چرا که مکتبی است مادی و با مادیات نمی‌توان بشریت را از بحران عدم اعتقاد به معنویت که اساسی‌ترین درد جامعه بشری در غرب و شرق است به درآورد...». شایان ذکر است که پیام امام خمینی از طریق هیئتی بریاست آیت‌الله جوادی آملی در روز ۱۳ دی ماه به گورباچف ابلاغ شد و نماینده ویژه میخائیل گورباچف، از هیات ایرانی در فرودگاه مسکو استقبال کرد.

وفات حضرت ابراهیم(ع)

در چنین روزی از ماه ذیحجه، حضرت ابراهیم(ع) فرستاده پروردگار یکتا در «اور» از بلاد «گلده» ولادت یافت. مورخان ثبت کرده‌اند که به هنگام تولد حضرت ابراهیم، منجمان نمرود را از ولادت پسری آگاه کردند که همه بتها را خواهد شکست و پایه‌های حکمرانی او را متزلزل خواهد ساخت. سپس نمرود دستور قتل نوزادان پسر را صادر کرد. به هنگام تولد ابراهیم، مادرش او را به کوهی برد و در غاری پنهان کرد. ابراهیم خلیل پس از خروج از غار تحت سرپرستی قرار گرفت تا آنکه خداوند به او امر کرد که دین یکتاپرستی را به مردم سرزمین خود آشکار کند.

آغاز عملیات محمد رسول الله(ص)

در ۱۲ دی ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی عملیات محمد رسول الله(ص) آغاز شد. این عملیات در دوران جنگ تحمیلی رژیم بعثی عراق علیه جمهوری اسلامی ایران، اجرا شد. سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات محمد رسول الله(ص را در غرب نوسود به انجام رساندند. این عملیات با رمز عملیاتی لااله‌الاالله محمد رسول الله(ص) شروع شد و هدف از اجرای آن شناسایی و برهم زدن سازمان رزمی دشمن در منطقه عملیاتی غرب نوسود بود.

سالروز شهادت آیت‌الله غفاری

در هفتم دی ماه سال ۱۳۵۳ هجری شمسی آیت‌الله حاج شیخ حسین غفاری آذرشهری در زندان رژیم خودکامه پهلوی بدست شکنجه‌گران ساواک به شهادت رسید. آیت‌الله غفاری تحصیلاتش را در زادگاهش آذرشهر و سپس قم به پایان رساند. او بعد از کودتای ۲۸ مرداد مجله‌ای هفتگی بنام «الدین والحیات» منتشر کرد. این مجله بعد از مدتی توقیف شد و آیت‌الله غفاری تحریر کتابهایش را شروع کرد و از سال ۱۳۴۱ شمسی با ایراد سخنرانی‌های سیاسی به افشای مفاسد رژیم پهلوی پرداخت. عاقبت پس از مجالس متعدد سخنرانی در شب دوازدهم محرم الحرام سال ۱۳۴۲ شمسی هنگامی که از مراسم سخنرانی بازمی‌گشت، رژیم او را دستگیر و زندانی کردند. و تا سال ۵۲ چند بار دستگیر شدند تا اینکه سرانجام در تیر ماه سال ۵۳ مجدداً در تهران دستگیر شد و پس از شکنجه‌های بسیار به دست عمال سرسپرده درحالی که جسمش متلاشی شده بود به شهادت رسید.

خوشبخت آن است که از سرگذشت دیگران پند گیرد
• حضرت محمد(ص)

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

راه دشوار برقراری عدالت

عدالت چیز خوبی است. عدالت گمشده عصر ماست. عدالت با مساوات فرق می‌کند. برقراری عدالت هم کار سخت و دشواری است. برای تحقق آن باید از آبرو گذشت، از تهمت و افترا نترسید، صبور بود و درعین حال مستحکم. لباسی از جنس پولاد به تن کرد، کفشی آهنین پوشید و دلی قرص و محکم داشت، اما تحقق عدالت هم راهکارهای خاص خود را دارد. اگر درست عمل نکنیم نتیجه عکس می‌گیریم. عدالت یعنی اینکه تنها تقوای آدمها ملاک برتریشان نسبت به یکدیگر باشد، عدالت یعنی اینکه فرقی بین من، فرزند فلان مقام و مسوول، پدر بهمان شخصیت، فرزند رئیس جمهور، بستگان فلان وزیر و... در عمل وجود نداشته باشد. فرقی بین یک شهرستانی و تهرانی هم نباشد. همه با یک چشم دیده شوند و از امکانات مساوی برخوردار باشند. تحقق چنین هدفی بسیار سخت و دشوار است و به همین جهت کار رئیس جمهور و دولت جدید سخت می‌شود. درحال حاضر همه منتظرند تا در عمل ببینند که آیا وعده‌های داده شده به سرانجام می‌رسد یا نه؟ یادمان نرفته است که دکتر احمدی‌نژاد در رقابتی برنده شد که یک طرف آن یکی از بزرگترین چهره‌های نظام و انقلاب ایستاده بود و مردم فقط به خاطر برقراری عدالت او را برگزیدند و او به همین اعتبار وظیفه‌ای بس سنگین بر دوش دارد.

تا به حال چند بار نگارنده در مورد ضرورت هوشیاری و دقت اعضای دولت در عملکردشان صحبت کرده‌ام و نیز این بحث مطرح شد که بدون نگاه برنامه‌ای و درازمدت و ایستادگی و مقاومت اتفاق خاصی نخواهد افتاد. گرچه قضاوت در مورد عملکرد دولت در این فاصله محدود کمی زود است، اما از همین حال باید سنگ بنای برقراری عدالت بر پایه‌های محکمی استوار باشد وگرنه به جای عدالت، هرج و مرج ایجاد می‌کند.

اگر رانت‌جویی مانع اجرای عدالت بود، حال باید با هر مظهری از رانت مقابله کرد. اگر قبلاً رفیق‌بازی بد بود و یا حزب‌گرایی و حرکتهای جناحی مانع تحقق عدالت می‌شد، حال هم همان رویه باید برقرار باشد. اگر در گذشته بی‌عدالتی در تقسیم ثروت وجود داشت، حال باید همه مظاهر تقسیم ثروت و درآمد مورد حمله قرار گیرد. تعارف‌بردار هم نیست.

هر روز نامه‌های فراوانی از خوانندگان مجله به دستم می‌رسد که گلایه‌های متعددی را مطرح می‌کنند. یک بازنشسته بشدت از این مساله در رنج است که چرا با وجود داشتن مدرک تحصیلی مناسب و سالها خدمت صادقانه، حقوقی می‌گیرد که نصف حقوق بازنشستگی کارگری است که در فلان شرکت دولتی یا شبه‌دولتی با مدرک تحصیلی زیر دیپلم دو برابر او دریافتی دارد. این یک نمونه کوچک از بی‌عدالتی است.

فرد دیگری برایم نامه نوشته که نزدیک به یک سال برای گرفتن یک وام معمولی مراجعات متعددی به بانک داشته و به نتیجه‌ای نرسیده، اما یکی از آشنایانش به راحتی و در فاصله اندک توانسته چند برابر این رقم را از همان بانک وام بگیرد.

دیگری برایم نامه نوشته که فرزند مرا در یک مهمانی گرفته‌اند. دوستش همان شب با تلفن همراهش با پدرش تماس گرفته و یک ساعت بیشتر در کلانتری نمانده، اما پسر او را چند روز نگه داشته‌اند و مورد تهدید قرارش دادند که کارش به آبروریزی، گذاشتن وثیقه و... کشیده است.

این هم نمونه کوچک دیگری از بی‌عدالتی است.

در نامه دیگری زن شوهر مرده‌ای که سرپرستی فرزندش را به عهده دارد، با درد و رنج تمام برایم نوشته که مرا با تهمت از اداره اخراج کرده‌اند، بی‌آنکه هیچ پایه و اساسی داشته باشد و مرتکب جرمی شده باشم و دادخواهی‌های من هم بعد از دو ماه به هیچ جایی نرسیده است. درحالی که در همان شرکت یک خانم دیگری با وجود آرایش نامناسب و حرکات زننده عزیزکرده مدیر است و تازه حقوقش نیز افزایش پیدا کرده است، اما من به اتهام بیوه بودن بیکار شده‌ام.

اگر بخواهم فهرستی از مصادیق دست پایین انواع و اقسام بی‌عدالتی‌هایی که در جامعه اتفاق می‌افتد را برشمرم، از حوصله این مقال خارج است که مهمترین آنها بی‌عدالتی های اقتصادی است. عده‌ای بی‌زحمت و کار صاحب ثروتهای نجومی‌اند و با پول، همه چیز می‌خرند و عده‌ای با کار سخت و پرمشقت حتی در تامین حداقل معاش درمانده‌اند.

ایجاد عدالت در جامعه نیازمند ابزاری است. یکی از آنها رجحان اخلاق و معنویت در جامعه است، یعنی یک جامعه باید از نظر فرهنگی و اخلاقی به چنان منزلتی برسد که تمییز بین فضیلت و رذیلت در آن سخت نباشد و یا این دو واژه جای یکدیگر را با هم عوض نکرده باشند. پس برقراری عدالت صرفاً یک مقوله اقتصادی نیست، بلکه نخست یک مقوله فرهنگی و اخلاقی و دینی است.

نکته مهم دیگر در برقراری عدالت وجود یک دولت ثروتمند است. دولت فقیر هیچ عدالتی نمی‌تواند ایجاد کند. هیچ کس از آدم فقیر توقع ندارد که به کمکش بیاید و دستش را بگیرد. دولت هم برای ثروتمند شدن نیازمند تدبیر است و افزایش درآمد.

بهترین راه افزایش درآمد همچنان که حتی در کشورهای سرمایه‌داری به آن عمل می‌شود تعدیل ثروت ثروتمندان و صرف درآمد حاصله برای رفاه محرومان است که با ابزار مالیات و عوارض این کار صورت می‌گیرد. دولتی هم می‌تواند از ثروت مالیات بگیرد که زمینه تولید توسط بخش خصوصی را در جامعه فراهم بیاورد و یا زمینه اشتغال را در بخش خدمات و تجارت و بازرگانی، یعنی درحقیقت خودش به عنوان یک ناظر مقتدر بر جامعه مدیریت کند. اقتضای چنین دولتی، کوچک بودن آن است. همچنان که یک خانواده شلوغ اداره اقتصادی، فرهنگی و تربیتی‌اش به مراتب دشوارتر از یک خانواده کم‌جمعیت است.

نکته مهم دیگر در برقراری عدالت قاطعیت و قدرت است. یعنی اگر حتی در جامعه معیارهای اخلاقی را نیز مراعات کنیم و حتی اگر دولت ثروتمندی هم باشید، تا زمانی که قدرت کافی و اجماع مناسب نداشته باشید و نیز در برقراری عدالت قاطع و بی‌ملاحظه نباشید، کار به سامان نمی‌رسد. راه برقراری عدالت دشوار است. همه آنها که منافعی دارند به عناوین مختلف دست به کار می‌شوند. اینها هم ثروتمند دارند، هم قدرت و هم ابزار کافی تا شما را به سیخ بکشند. تهمت بزنند، چوب لای چرختان بگذارند و همه توطئه‌ها را به‌کار گیرند تا شما از راهی که آغاز کرده‌اید برگردید و یا از پیمودن آن خسته شوید. لذا برقراری عدالت، قدرت، قاطعیت، صبر و درایت نیز می‌خواهد.

مساله مهم دیگر که در عصر ارتباطات در برقراری عدالت بسیار می‌تواند موثر واقع شود، شفاف‌سازی است.

رسانه‌های آزاد و قدرتمند می‌توانند بهترین ابزار دولت برای برقراری عدالت باشند تا حرکتهای صریح دولت را به مردم منتقل کنند، تا سفره رسوایی سوءاستفاده‌کنندگان، ظالمان، دزدان، چپاولگران و مفسدان را با روشنگریهایشان روی دایره بریزند و کاری کنند تا راه فرار بر دزدان و مفسدان و دشمنان عدالت بسته شود.

در جامعه امروز ایران برقراری عدالت اجماع مهمتری هم می‌خواهد. اجماع امنیتی، قضایی، اجرایی، تقنینی، رسانه‌ای، فرهنگی و مذهبی.

یعنی اجماع همه مسوولان، صاحبان نفوذ، اصحاب قدرت و خطابه و رسانه. همه باید در این مسیر وجهه همت خویش به‌کار گیرند تا راه برقراری عدالت طی شود.

به این فهرست باز هم می‌شود اضافه کرد، اما چهار موردی که بیان شد مهمترین ابزارهای برقراری عدالت است، اما قطعاً همه آنها نیست. قدرمسلم اگر دولت جدید راه تحقق عدالت را درست آغاز کند حامیان گردن‌کلفتی خواهد داشت. میلیونها نفر از شهروندانی که از نظام اسلامی توقع عدالت دارند، پشتیبان آن خواهند بود. پس فقط کافی است که راه را درست برویم و از هیچ نهراسیم و در این مسیر مرتکب اشتباه نشویم.

البته در این میان مجال مقدر تفصیل این مقال بسی بیش از این مجمل است که در یادداشتهای بعد به آن باید پرداخت.

این اشاره ناقص را صرفاً به عنوان مقدمه شاید بتوان پذیرفت.

■

نامه های بدون واسطه

اللهم عجل لولیک الفرج

از حضرت صادق(ع) روایت شده: هر کس بعد از نماز صبح و ظهر بگوید اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم، نخواهد مرد تا اینکه حضرت صاحب را ملاقات نماید. در روزگاری زندگی می‌کنیم که از ظلم و بی‌رحمی و دنیاپرستی سرشار است و هر سال هم اوضاع بدتر می‌شود و آدمی از هر سو در خطر است. بسیاری حتی در سن جوانی فوت می‌کنند. قتل و غارت برای بدست آوردن پول است و یا ریاست و جاه‌طلبی و انسانیت کم‌کم رنگ می‌بازد. همه اینها نشانه آخرالزمان است، پس مراقب باشیم که اسیر خشم زمانه نشویم و کاری کنیم که در روزگار ظهور آن حضرت بتوانیم لیاقت سربازی آن مقام را پیدا کنیم که اگر چنین نکنیم خسران دنیا و آخرت را خواهیم خرید.

محسن ذوالفقاری - ساوه

کوتاه و گزیده

○بدترین انسان نزد خداوند کسانی هستند که در شنیدن و گفتن حرف حق کر و لال اند و تعقل نمی‌کنند.
قرآن کریم - سوره انفال - آیه ۲

○خوشحالی واقعی احساسی است که در مغز و جان بوجود می‌آید نه در دسته چک بانکی.

○کاری کن که دست مردم به دعا و برای توبه به آسمان بلند شود، نه به شکایت.

○آرزویی که سبب ناراحتی دیگران شود، آرزو نیست هوس است!

○دنیا پر از آدمهای تازه واردی است که خود را پیشکسوت می‌دانند.

○غفلت از یاد خدا بزرگترین غفلت بشر است.

نورالله خواجات - اهواز

رشد فاصله های طبقاتی

یکی از بزرگترین اشکالات موجود در جامعه اسلامی ما فاصله طبقاتی است که متاسفانه در سالهای اخیر بیشتر هم شده است. در همین ماه مبارک رمضان برنامه‌ای از تلویزیون می‌دیدم که نه‌تنها اشک من، بلکه اشک همه بینندگان را درآورد. مسوول کمیته امداد منطقه‌ای در گیلان در آن مصاحبه می‌گفت که در این منطقه فقر به حدی گسترده است که همه ساکنین زیر پوشش کمیته امداد قرار دارند. در این منطقه جاده، آب آشامیدنی و دیگر امکانات زندگی وجود نداشت و حتی بعضی‌ها کنار دامهایشان می‌خوابیدند و تازه اینجا شمال کشور است که خداوند طبیعت زیبایی به آنها داده و مشکل آب وجود ندارد و زمین بارور است.

از دولت عدالت‌طلب آقای احمدی‌نژاد می‌خواهیم کاری کند تا بخشی از ثروتهای کلان ثروتمندان جامعه راهی به این مناطق پیدا کند.

محمدرضا شاهد - سورک

به تولید کمک کنیم

در سال ۷۲ مقدمات راه‌اندازی یک کارخانه کاغذسازی و مقواسازی را فراهم کردیم. هدفمان هم تولید واقعی و خدمت به کشور بود، اما طرح مربوطه به عناوین مختلف معطل مانده است. با توجه به اینکه هنوز مملکت با کمبود کاغذ روبروست و این پروژه روزانه ۱۵ تن کاغذ از ضایعات کشاورزی تولید می‌کند که قابل افزایش هم می‌باشد و هیچگونه وابستگی به خارج هم ندارد، از مسوولین درخواست داریم که به ما در راه‌اندازی این طرح فرهنگی و تولیدی کمک نمایند تا هم تولید موثری شکل بگیرد و هم زمینه اشتغال مولدی برای عده‌ای از بیکاران فراهم شود.

ناصر سلیمانی - اصفهان

به من کمک کنید

۳۰ سال سن دارم. ۱۲ سال پیش ازدواج کردم، دو فرزند دبستانی دارم. اوایل ازدواجمان همسرم به عنوان کارگر روزمزد در کارخانه‌ای در شهرستان قزوین کار می‌کرد. در حین کار از پشت‌بام گلخانه کارگاه افتاد و مهره‌های کمرش آسیب دید. هرچه کردیم درمان نشد، بعد از مدتی با هزار بدبختی و فروش هرچه که داشتیم توانستیم خانه پدری‌اش را از بقیه ورثه بخریم. مدتی بعد همان خانه را دو قسمت کرده، نیمی از آن را فروختیم و همسرم با آن یک پیکان مدل ۵۵ خرید تا با آن کار کند و یک خانه ۴۵ متری هم برایمان ماند، آنهم بدون آب و برق. از اقبال بد همسرم با ماشین تصادف کرد، ماشین داغان شد. چند نفر هم مجروح روی دستمان ماند که هزینه مداوای آنها نیز به گردن ما افتاد که با فروش همان ماشین بدهی‌هایمان را دادیم. مدتی بعد دزد آمد و همه خانه را خالی کرد. اکنون با رسیدن فصل سرما مانده‌ایم چه کنیم؟ همسرم بیکار، بچه‌هایم مدرسه‌ای و بدون هیچ پولی درمانده مانده‌ایم. به عنوان یک زن بی‌پناه از مردم خوب و نیکوکار می‌خواهم که یک وام قرض‌الحسنه دو میلیون تومانی به ما بدهند تا از زیر بار این فشار خارج شویم.

ش - س - جاده سرخس مشهد

غول کنکور

سالهاست که کنکور به صورت یک مشغله مزاحم آرام و قرار را از بسیاری از جوانان و خانواده‌هایشان گرفته است. به هنگام برگزاری این مسابقه هم ساعتهای زیادی از وقت شبکه‌های با حضور کارشناسان مختلف اضطراب کنکوریها را بیشتر می‌کند بدون اینکه در سایر اوقات سال برای کنکوریها رسانه ملی برنامه‌ای داشته باشد. نکته مهمی که در این باره وجود دارد اینکه کنکور فقط یک روز در سال برگزار می‌شود و سرنوشت سالهای جوانی جوانان بسیاری را رقم می‌زند. اگر فرض کنیم که داوطلبی چند روز قبل از برگزاری کنکور یک مشکل روحی پیدا کند، بیمار شود، تصادف کند و یا دل درد بگیرد، تمام زحماتش به هدر می‌رود. آیا این انصاف است که متهم به یک سال انتظار و یا محرومیت از تحصیل شود؟

یکی از آشنایان خود من شب قبل از کنکور به رستوران رفته بود و غذایی خورده بود که به مسمومیت او انجامید و روز کنکور زیر سرم در بیمارستان بستری بود. نکته دیگر اینکه یک داوطلب باید تمام اندوخته چندین ساله و چندین ماهه خود را در چهار ساعت روی برگه تست بیاورد. مطمئناً سیستم مغزی دچار اشکال می‌شود. نمی‌تواند تمام نکات و فرمولهای درسهای عمومی و اختصاصی را به این سرعت و پشت سر هم بروز دهد و داوطلب دچار استرس و فراموشی می‌شود. چه کسی جوابگوی چنین معضلات است؟

هانیه مهدیان - تهران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن سال نو مسیحی به همه خوانندگان ارجمند بویژه خوانندگان مسیحی و با پوزش همیشگی به خاطر تاءخیر در ارائه پاسخ به شما عزیزان که علتی جز کثرت نامه‌های واصله ندارد.

◀**علیرضا نعمتی - قصرشیرین:** فکر می‌کنم درباره موضوع بیمه عمر قبل از هفتاد سالگی و بی‌توجهی به کسانی که پس از هفتاد سالگی فوت می‌کنند یکبار در مجله مطلبی به چاپ رسید، اما با این وجود چون حرف شما درست است باز هم می‌شود در این باره صحبت کرد. گرچه می‌دانم مزاح کرده‌اید اما با تصمیم دولت شاید عده‌ای از فرزندان از خدا بخواهند که پدرشان قبل از هفتاد سالگی فوت شود که اقلاً حق بیمه آنان از بین نرود!

◀**عباس توکلی - قائم‌شهر:** کارت خبرنگاری شما تا آنجاکه من می‌دانم ارسال شد، اگر به دستتان نرسیده است با من تماس بگیرید تا پیگیری کنم. موفق باشید.

◀**دکتر منوچهر ملک‌محمدی - کرج:** دو مقاله از شما به دست بنده رسید که یکی درباره ضرورت استفاده از میوه و حبوبات و غذاهای طبیعی است. فکر می‌کنم بشود بخشی از این مقاله را در قسمتی جداگانه به دست چاپ سپرد، اما فتوکپی صفحه اول آن چندان خوانا نیست. در هرحال با همکاری شما با مجله سپاسگزارم.

◀**معصومه ریاضی - گیلان:** من تخصصی ندارم تا در امور پزشکی دخالت کنم. سوال شما را به مشاوران پزشکی نشان می‌دهم تا انشاالله مورد بررسی قرار گیرد.

◀**مسعود ذوالفقاری - قائم‌شهر:** مطالب و عکسهای ارسالی را به بخش ترازو و ورزشی سپرده‌ام تا در صورت تناسب مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

◀**غلامرضا قاضی شهرضا - شهرضا:** از لطف شما متشکرم و سلام شما را به خانواده‌های بختیاری و پورثانی ابلاغ می‌کنم. صفحه باهوش خود کلنجار بروید را آقای گنجوی به جای آقای بختیاری اداره می‌کنند. برای راه‌اندازی صفحه دستپخت عدسی هم به فکر هستیم. سربلند باشید.

◀**رستم کریمی - نیکشهر:** سلام شما را به مسوولین بخشهای ذکر شده ابلاغ کردم. موفق باشید.

◀**نصرالله دانشوریان - دهاقان:** توضیح شما در مورد اشتباهاتی که در گزارش شهرضا وجود داشت در همین نشریه به چاپ رسیده است و فکر می‌کنم که همان توضیح کافی بوده باشد. موفق باشید.

◀**طاهره ارجمندیان - میبد:** بارها از خوانندگان ارجمند تقاضا کرده بودم که روی دو طرف کاغذ مطلب ننویسند، شما که اصلاً فتوکپی فرستاده‌اید، آنهم پشت و رو که برخی قسمت‌های آن را نمی‌شود خواند، با این حال سعی می‌کنم بخشی از نامه شما برای چاپ آماده شود.

●حضرت محمد(ص): کسی که اندیشه‌اش کم باشد سخنش فراوان است

ایران و جهان سیاست

- حداد عادل در سفر به روسیه نتوانست در پارلمان این کشور سخنرانی کند.
- وزیر علوم افزایش شهریه دانشگاهها را منتفی دانست.
- وزیر راه و ترابری خواستار برداشت از صندوق ذخیره ارزی برای خرید هواپیما شد.
- هند و پاکستان بر احداث خط لوله گاز از ایران تاکید کردند.
- آصفی: سخنان احمدی‌نژاد درباره رژیم صهیونیستی یک بحث علمی است.
- سخنگوی قوه قضاییه وضعیت زندانهای کشور را مناسب اعلام کرد.
- مجلس فوریت لایحه تاسیس صندوق مهر امام رضا(ع) را حذف کرد.
- ملی - مذهبی‌ها به صورت غیرعلنی محاکمه شدند.
- خانواده زهرا کاظمی به حکم دادگاه اعتراض کرد.
- دور جدید مذاکرات هسته‌ای ایران و اروپا در وین آغاز شد.
- در جریان سفر رئیس جمهوری به سیستان و بلوچستان اشرار یکی از محافظان او را به قتل رساندند.
- اختلاف با وزیر رفاه سبب برکناری مدیرعامل سازمان تامین اجتماعی چند روز پس از انتصاب شد. ولی رئیس جمهور دستور لغو این حکم را داد.
- مجمع عمومی سازمان ملل قطعنامه‌ای درباره وضعیت حقوق بشر در ایران تصویب کرد.
- تردد نوبتی خودروها در تهران تا پایان زمستان ادامه می‌یابد.
- چهاردهمین نشست فصلی خانه احزاب با غیبت اصولگرایان همراه بود.
- برخی از نمایندگان مجلس در راه استیضاح وزیر دفاع کارشکنی می‌کنند.
- ممکن است وزیر خارجه مصر به تهران بیاید.
- یک سرخپوست چپگرا به نام مورالس رئیس جمهوری بولیوی شد.
- ۷۵ درصد مردم در انتخابات پارلمانی عراق شرکت کردند.
- اولین پارلمان افغانستان آغاز به کار کرد.
- آریل شارون نخست وزیر اسرائیل سکته مغزی کرد.
- وزرای دولت ترکمنستان موظف به یادگیری زبان انگلیسی شدند.
- اختلافات مرزی اجلاس سران شورای همکاری را با مشکل مواجه کرد.
- شورای اروپا انتخابات پارلمانی جمهوری آذربایجان را بررسی می‌کند.
- مشرف: هیچ زندان سری آمریکا در پاکستان وجود ندارد.
- جلال طالبانی خواستار عفو عمومی اعضای پ.ک.ک توسط ترکیه شد.

حسن فتحی

پیروزی حماس در انتخابات شهرداریها

از روزی که محمود عباس رهبر جدید فلسطین بر انتفاضه سیاسی تاکید ورزیده و خواستار قطع عملیات تروریستی و ایذایی از سوی سازمان‌های فلسطینی شده تلاش‌ها برای سوق دادن این گروهها به سیاسی شدن شدت گرفته است. زیرا به نظر نمی‌رسد این گروهها تمایلی به رویارویی با نیروهای امنیتی دولت فلسطین داشته و درصدد برادرکشی برآیند. دگردیسی این احزاب و گروهها از گروههای شبه‌نظامی و مخفی به احزاب سیاسی حرکتی است که **محمود عباس** در نظر دارد به آن جامه عمل بپوشاند.

این وضعیت را در زمان **یاسر عرفات** در ارتباط با سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف) شاهد بودیم، به همین دلیل انتظار می‌رود حماس و دیگر گروهها نیز از ساف تبعیت کرده و با تبدیل شدن به احزاب سیاسی به روند صلح فلسطین کمک کنند.

ساف قبل از انعقاد قرارداد اسلو میان **عرفات** و **اسحاق رابین**، سران پیشین اسرائیل و فلسطین دست به تغییر بخشی از اساسنامه خود که در آن بر نابودی اسرائیل تاکید شده بود زد و درپی آن اسرائیل هم این سازمان را به رسمیت شناخت که همین تنش‌زدایی سبب نزدیکی آنها بر همدیگر و انعقاد قرارداد صلح گردید هرچند این صلح پایدار نمانده و فلسطینی‌ها و یهودیان افراطی با اقدامات تروریستی آن را خدشه‌دار کرده و درنهایت اختلافات ادامه یافت ولی همین توافق‌ها راه را برای آشتی آنها هموار کرد.

☑ پیروزی حماس در انتخابات شهرداری ها واکنش های منفی غرب را درپی داشت

لذا با توجه به آنچه از جانب ساف صورت گرفت این انتظار می‌رود که دیگر گروههای فلسطینی نیز دست از اقدامات تروریستی و مسلحانه برداشته و با قدم نهادن به فاز سیاسی به انتفاضه بپیوندند.

بلوک غرب تجربه موفقی در این زمینه داشته و توانسته‌اند در آمریکای لاتین که کانون اقدامات چریکی و تروریستی بود گروههای چریکی را تبدیل به احزاب سیاسی کرده و آنها را وارد چرخه سیاسی کشورهای خود سازند. به این ترتیب مخالفت‌ها و مبارزاتی که ماهیت نظامی و مسلحانه داشت به رقابت سیاسی تبدیل شده و آنها با حضور در پارلمان‌ها و یا در دست گرفتن دولت‌ها از طریق انتخابات سیاسی به جنگ داخلی پایان دادند.

در این ارتباط شاخص‌ترین و درحقیقت تاثیرگذارترین اقدام سیاسی را در نیکاراگوئه شاهد بودیم. زیرا در این کشور پس از پیروزی ساندینیست‌ها در انقلاب علیه رژیم سوموزا شکل‌گیری گروههای مخالف که به **کنتراها** معروف شدند، سبب گردید جامعه این کشور با جنگ داخلی ویرانگری مواجه شود که این کشور کوچک را به ویرانه‌ای تبدیل کرد.

درگیری و جنگ در نیکاراگوئه از یک سو این کشور را دوپاره کرده و تمامی توجه دولت اورتگا را متوجه رویارویی با چریک‌های مخالف کرد و در سوی دیگر آمریکا و تعدادی از کشورهای همسایه **نیکاراگوئه** که از کنتراها حمایت و پشتیبانی می‌کردند درصدد بودند به هر طریق ممکن دولت ساندینیست‌ها را به سازش بکشانند.

پیروزی بدون جنگ

عاقبت درپی توافق دولت و کنتراها، انتخابات آزاد در این کشور برگزار شد که با شکست ساندینیست‌ها همراه بود که این پیروزی از سوی برخی از صاحب‌نظران و تحلیلگران سیاسی «پیروزی بدون جنگ» لقب گرفت. آنچه در نیکاراگوئه روی داد از اهمیت بسزایی برای آمریکا برخوردار بوده و به الگویی در این منطقه و سایر نقاط جهان تبدیل شد به‌گونه‌ای که پس از آن در بسیاری از کشورهای جهان مواجه با این اقدامات بودیم که از آن جمله می‌توان به سودان اشاره کرد.

البته در لبنان هم تلاش بسیاری صورت گرفته تا حزب‌الله و جنبش امل به احزاب سیاسی تبدیل شوند ولی با وجود اینکه این دو گروه شیعی در پارلمان و دولت عضویت دارند با خلع سلاح مخالفت کرده‌اند که همین مساله سبب شده فشارها به حزب‌الله و امل افزایش یابد.

تحولات در اسرائیل و فلسطین به سرعت درحال تحقق است و این منطقه با توافق‌های سران این دو کشور درحال گذر به سوی آرامش و صلح است. تلاشهایی که در خاورمیانه عربی و سرتاسر جهان صورت می‌گیرد با هدف تبدیل درگیری‌ها و اختلافات نظامی و مسلحانه به فعالیت‌های سیاسی بوده و تمامی طرف‌ها درصدد هستند گروهها و احزابی که دست به اقدامات مسلحانه و ترور می‌زنند را وارد جرگه سیاسی کرده و تبدیل به احزابی بکنند که از طریق سیاسی و مبارزات سیاسی به اهداف و خواسته‌های خود دست پیدا کنند.

اگرچه موفقیت در ارتباط با حزب‌الله و جنبش امل کامل نبود ولی آمریکا امیدوار است از طریق سازمان ملل و قطعنامه‌های شورای امنیت به خواسته خود در لبنان که همانا خلع سلاح این گروههاست دست بیابد.

یکی از دلایل احتمالی چنین تاکیدی دال بر تغییر مشی این گروهها، علاوه بر از بین بردن و مهار اقدامات ایذایی و تروریستی، نهادینه کردن گفتمان است تا اگر اختلافی میان کشورها و ملت‌ها بروز کرد از طریق گفت‌وگو و بهره‌گیری از روشهای سیاسی و دیپلماتیک در جهت رفع مشکلات اقدام شود.

اما آنچه در این مقطع اهمیت دارد و باید جدی گرفته شود پیشبرد روند صلح خاورمیانه است که قرار است درقالب طرح نقشه راه که از سوی تمامی طرفهای درگیر به رسمیت شناخته شده عملی شود. **آمریکا**، **اسرائیل** و جامعه جهانی به این واقعیت

واقف هستند که تا زمانی که مشکل فلسطین حل نشود و صلح در این سرزمین حاکم نشود امکان مهار اقدامات ایذایی نمی‌رود زیرا بسیاری از تروریست‌ها خصوصاً آنهایی که از حربه‌ی اسلام برای پیشبرد اهداف خود بهره می‌گیرند مشکل مردم فلسطین را عامل دست زدن به اقدامات تروریستی می‌دانند. در این ارتباط حتی گروههای صاحب نام تروریستی نظیر القاعده به این حربه متوسل می‌شوند. به همین دلیل باید تلاشی صورت بگیرد تا این معضل که بیش از نیم قرن از پیدایش آن می‌گذرد به نحو مطلوب حل و فصل شده و صلح و آشتی جایگزین جنگ و درگیری شود.

البته گرایش به گفتمان و نفی اقدامات ایذایی و تروریستی اختصاص به گروههای فلسطینی که مخالف روند صلح هستند ندارد، بلکه گروههایی هم درمیان یهودیان و اسرائیلی‌ها وجود دارند که آنها هم همزیستی صلح‌آمیز با فلسطینی‌ها را نفی می‌کنند و طرفدار تشکیل امپراتوری اسرائیل از نیل تا فرات هستند. همین افراد و گروهها بودند که **اسحاق رابین** نخست وزیر پیشین اسرائیل را که قرارداد **صلح اسلو** را با عرفات امضا کرد به قتل رساندند و یا در مقابل طرح آریل شارون نخست وزیر اسرائیل درباره عقب‌نشینی از غزه و تحویل این منطقه به فلسطینی‌ها مقاومت کرده و وعده ترور و از بین بردن او را داده‌اند.

در چنین شرایطی است که باید تلاش‌هایی صورت بگیرد تا فلسطینی‌ها و اسرائیلی‌ها به این واقعیت پی ببرند که زندگی در صلح و همزیستی مسالمت‌آمیز بهترین روش بوده و همه باید از آن تبعیت کنند.

گرایش اسرائیلی‌ها به صلح

آنچه چند هفته قبل در حزب راستگرای لیکود روی داد و جدایی آریل شارون که به ایجاد حزب جدیدی با هدف صلح با فلسطینی‌ها انجامید نشان از گرایش اسرائیلی‌ها به صلح دارد به همین دلیل انتظار می‌رود گرایش به صلح و نفی اقدامات تروریستی از سوی گروههای افراطی دو طرف به عنوان یک اصل پذیرفته شود.

درگیری بین برخی از گروههای مسلح فلسطینی با نیروهای امنیتی فلسطین که در غزه روی داد نشان از جدیت دولت فلسطین و ابومازن (محمود عباس) برای نهادینه کردن انتفاضه سیاسی درمیان فلسطینی‌ها دارد ولی او مایل نیست از حربه نظامی و سرکوب برای تحقق این خواسته بهره بگیرد، بلکه می‌خواهد این گروهها خود به این واقعیت پی ببرند که از طریق سیاسی و گفت‌وگو بهتر می‌توانند به خواسته‌های خود جامه عمل بپوشانند.

در سالهایی که از درگیری میان اسرائیل و فلسطینی‌ها می‌گذرد تجربه نشان داده که جنگ و درگیری و توسل به اقدامات تروریستی راهگشا نبوده و به تحریک گروه مقابل انجامیده است زیرا اسرائیل هر اقدام ایذایی فلسطینی‌ها را با شدت و قدرت پاسخ داده و به شدیدترین وجهی به انتقامجویی پرداخته است. در کنار دولت باید به گروههای افراطی راستگرا اشاره کرد که در چنین موقعیتی رشد کرده و می‌توانند اوضاع را آشفته سازند. به همین دلیل آنها نیز چندان از انتفاضه سیاسی و تبدیل حماس و دیگر گروههای افراطی فلسطین به احزاب سیاسی طرفداری نمی‌کنند.

اما آنچه واقعیت دارد این است که فلسطینی‌ها باید با توجه به منافع خود عمل کرده و بازیچه دست گروههای افراطی یهودی نشوند و به قول معروف با طناب آنها داخل چاه نروند.

☑ حماس آمادگی خود را برای مذاکره با آمریکا اعلام کرده است

اسرائیل در این سالها نشان داده که بخاطر نیازش به امنیت مجبور به دادن امتیازاتی به هنگام مذاکره خواهد بود و اگر نسبت به برقراری صلح مطمئن شود حاضر به امتیاز دادن است، گرچه تاکنون به خاطر ماهیت غاصبانه‌اش حجم و میزان این امتیازات چندان زیاد نبوده اما در هرحال بزرگترین موفقیت فلسطینی‌ها از سال ۱۹۴۸ که اسرائیل تاسیس شد و سرزمین فلسطین تقسیم گردید تا مقطع کنونی، عقب‌نشینی یک طرفه اسرائیل از نوار غزه بوده است، درحالی که قبلاً احتمال چنین عملی از جانب اسرائیل داده نمی‌شد و این ذهنیت وجود داشت که طرفین فقط می‌توانند از طریق جنگ و درگیری به خواسته‌های خود جامه عمل بپوشانند.

موفقیت اخیر حماس در انتخابات شهرداری‌ها و درحالی که فلسطین خود را برای انتخابات پارلمانی آماده می‌کند فرصت مناسبی را دراختیار سران این گروه قرار داده تا در سیاست‌های خود هوشیاری بیشتری به خرج داده و در راه سیاسی شدن قدم بردارند تا از این طریق هم حلقه‌ی موفقیت‌های خود را کامل کنند و هم کمکی به فلسطین در راه تشکیل کشور مستقلی کنند که وعده آن داده شده و دولت اسرائیل نیز سرانجام آن را به‌ناچار پذیرفته است.

اگرچه گفته می‌شود موفقیت حماس در انتخابات شهرداری‌های شهرهای اصلی کرانه غربی رود اردن همچنان که انتظار می‌رفت با واکنش منفی آمریکا مواجه شده و کنگره این کشور به انتقاد از این گروه پرداخته اما باید تلاشی صورت بگیرد تا تنش‌ها و اختلافات جای خود را به همکاری بدهد و آمریکا نیز مجبور به پذیرش واقعیت گردد.

درپی این پیروزی‌ها که از قبل هم قابل پیش‌بینی بود شاهد دو واکنش متضاد از جانب حماس بودیم بطوری که از یک‌سو اعلام شد که شاخه‌های نظامی فتح و حماس با تمدید آتش‌بس با اسرائیل مخالفت کرده‌اند ولی در سوی دیگر حماس بر این مساله تاکید کرده که در کابینه آینده دولت فلسطین شرکت می‌کند و یا برای برقراری رابطه با جامعه بین‌المللی آماده است.

اگرچه هر دو واکنش قابل قبول است اما این واکنش‌ها نشان از وجود لایه‌های مخالف در داخل حماس دارد لذا انتظار می‌رود نوعی وحدت نظر و یا ائتلاف درمیان حماس به‌وجود آید گرچه ممکن است این امر به انشعاب هم منجر شود چرا که این حادثه و روند در گروههای فلسطینی سابقه داشته و این گروهها بارها دست به ائتلاف یا انشعاب زده‌اند که در این میان سهم گروههای چپگرا بیشتر بوده است.

در همین حال کنگره آمریکا با صدور قطعنامه‌ای ارائه کمک مالی به تشکیلات دولت فلسطین را مشروط به عدم مشارکت حماس در انتخابات شورای قانونگزاری فلسطین که قرار است ماه آینده برگزار شود کرده است. براساس این قطعنامه هرگونه مشارکت حماس در تشکیلات خودگردان توانمندی آمریکا برای حفظ رابطه سازنده یا کمک بیشتر به دولت فلسطین را تضعیف می‌کند مجلس نمایندگان آمریکا این قطعنامه را با ۳۹۷ رأی موافق و ۱۷ رأی مخالف تصویب کرد و از محمود عباس رهبر فلسطین خواست پیش از برگزاری انتخابات شورای قانونگزاران فلسطین در ۲۵ ژانویه ۲۰۰۶ اعلام کند قصد دارد سازمان‌های تروریستی را برچیند.

وزارت امور خارجه آمریکا حماس را در لیست سازمان‌های تروریستی قرار داده و شان **مک‌کورمک** سخنگوی این وزارتخانه با اشاره به پیروزی حماس در انتخابات شهرداری‌ها اعلام کرده که سیاست آمریکا درقبال حماس تغییر نکرده است. زیرا این سازمان را یک سازمان تروریستی دانسته و با آن سازش و مصالحه نمی‌کنیم. اما این سخن مقامات آمریکایی نوعی «جرزنی» سیاسی است، آنها اگر خود را مدافع دمکراسی می‌دانند باید تحمل نتایج آن را نیز داشته باشند. به همین خاطر است که در این ارتباط مقامات دولت فلسطین به انتقاد از قطعنامه کنگره پرداخته و اعلام کردند که انتخابات را به صورتی قانونی انجام داده‌اند و حماس را از شرکت در آن محروم نخواهند کرد.

در هرحال موفقیت حماس گمان می‌رود با حرکتهای تندروانه دچار آسیب شود، زیرا به نفع محمود عباس و دولت فلسطین نخواهد بود. به این دلیل که سخنگوی وزارت امور خارجه اسرائیل اعلام کرده که در صورتی که حماس بر تشکیلات خودگردان حاکم شود این امر پایان روند صلح خواهد

بقیه در صفحه ۶۴

بوسیله عزم و اراده با سستی و بدبختی بجنگید ●حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی

آخرین تهدید

وزیر کم سروصدا و محجوب راه که البته این بار بختش بلند بود و هواپیمای سقوط کرده متعلق به ارتش بود و او طی این روزها باید جواب استیضاح نمایندگان مجلس را می‌داد، چند روز قبل در پایان جلسه‌ای که برای بررسی وضعیت بزرگراه در راه مانده تهران - شمال، تشکیل شده بود گفت که این بزرگراه که باید تا سال ۸۳ به پایان می‌رسید، با کمک دولت و بنیاد مستضعفان بار دیگر به روزهای رونق کاری بازمی‌گردد و با بودجه‌ای که برایش درنظر گرفته‌ایم امیدواریم تا ۴ سال دیگر یعنی پایان سال ۱۳۸۹ به پایان برسد. نکته جالبی که در این گفتگوها آمده بود اینکه ایشان و دیگر کارشناسان این طرح معتقد بودند اگر این بزرگراه تا سال ۸۹ به بهره‌برداری نرسد دیگر توجیه و صرفه اقتصادی هم نخواهد داشت و همان بهتر که رها شود و دیگر ساخته نشود. به همین دلیل است که شاید اینبار بتوان اندکی خوشبین بود که وعده این وزیر درباره زمان پایان این پروژه به واقعیت نزدیک باشد چرا که اگر تا سال گفته شده، بزرگراهی میان تهران و شمال نباشد، عددها و رقمها به ما می‌گویند که بهتر است سراغ کار دیگری برویم و این بزرگراه در گل‌مانده را رها کنیم.

کارشناسان گفته‌اند اگر این پروژه تا سال ۸۹ به بهره‌برداری نرسد، بهتر است برای همیشه به حال خود رها شود

نوروز مردود شده است

سازمان ملل متحد علاوه بر کارهای سیاسی که برعهده دارد، بخشی از نیروها و دلارهایی که دراختیار دارد را برای امور فرهنگی یا غیرسیاسی به‌کار می‌گیرد. این بخش از سازمان ملل که به یونسکو معروف شده، چند وقتی است که مشغول جمع‌آوری میراث معنوی جهان شده است. برای این هدف کارشناسان و کارمندانش را مامور کرده که زبانها، ادبیات، آداب و آیین‌های شناخته شده و قدیمی، صنایع دستی و حتی اسطوره‌های ملل مختلف را شناسایی کنند و در فهرست میراث معنوی جهان ثبت کنند تا به این وسیله هم ابزار شناسایی و شناساندن این میراث ارزشمند به همه جهانیان فراهم گردد و هم با شناسایی این میراث، سازمان ملل از پولهای هنگفتی که دراختیار دارد، مقداری را کنار گذارد تا برای حفظ گسترش و ترویج این میراث معنوی به‌کار گرفته شود. تا امروز هم حدود یکصد اثر شفاهی و معنوی در فهرست این آثار قرار گرفته‌اند و سازمان ملل همچنان درپی ثبت آثار بیشتری در این مجموعه است. در این میان سازمان میراث فرهنگی ایران هم از مدتها پیش در این اندیشه بود که نوروز ایرانی که یکی از ریشه‌دارترین میراث ملی ایرانیان است را در فهرست میراث معنوی جهان در یونسکو به ثبت برساند تا ضمن کسب افتخار، بتواند از حمایتهای این سازمان کهن چند کشور آسیایی نظیر ایران، تاجیکستان، ازبکستان و افغانستان به سازمان ملل معرفی شوند، مقدمات کار انجام گرفت و انتظار بر این بود که یونسکو هم نوروز ایرانی را به رسمیت بشناسد، اما درخواست ایران رد شد و به ایران گفته شد باید اطلاعات بیشتر و دقیق‌تری نسبت به این رسم ایرانی به ما بدهید، سازمان میراث فرهنگی نیز کتابچه‌ای ۳۰۰ صفحه‌ای تهیه کرد و آنچه درباره نوروز می‌دانست در آن نوشت و برای مرتبه دوم برای یونسکو فرستاد و به انتظار نشست اما چند هفته قبل، یونسکو بار دیگر به ایران اطلاع داد که باز هم نوروز را در فهرست میراث معنوی جهان ثبت نخواهد کرد چرا که اطلاعاتی که داده شده ناقص است. آخرین خبرهایی که از سوی مسوولان سازمان میراث فرهنگی درباره این ماجرا عنوان شده، این است که معاون آن سازمان پیش از اطلاع از این خبر، گفته است که به عدم پذیرش درخواست ایران مشکوک هستیم. هرچند معلوم نیست این شک به این معنی است که دخالتهای سیاسی مانع از ثبت نوروز به عنوان میراث معنوی جهان شده است یا آنچه باعث برانگیختن شک و تردید ایشان شده عامل دیگری است؟ به هر روی هرچند خبر مردودی «نوروز» برای ثبت در فهرست آثار معنوی جهان، خبر خوشحال‌کننده‌ای نبود، اما حرکت و تلاشی که آغاز شده تا پس از مدتها رسوم و آیینهای پسندیده ایرانی جان و رونقی دوباره بگیرند، حرکتی مبارک است، به ویژه آنکه امسال پس از سالها رسانه ملی (صدا و سیما) به شکل بی‌سابقه و گسترده‌ای اقدام به اطلاع‌رسانی درباره شب یلدا کرد تا مقدمات دید و بازدید اقوام و آشنایان فراهم شود و هم گامی برای تقویت فرهنگ ملی ایرانیان برداشتند که اگر قرار بر این شده که ایرانیان در برابر فرهنگ غرب کوتاه نیایند، یکی از محکم‌ترین اهرمهایی که در دست دارند، همین فرهنگ اصیل و کهن ایرانی است.

پس از سالها و در اقدامی بی‌سابقه، رسانه ملی (صدا و سیما) هم پذیرفت که از «شب یلدا» به عنوان یکی از آداب پسندیده ایرانی حرف بزند و آنرا ترویج کند

یک وام جدید برای آنها که دستشان تنگ است

کمتر کشوری در جهان به اندازه ایران عزیز ما، انواع و اقسام «وام» را به خود می‌بینند. از وامهای ضروری اداره‌جات به کارمندان، وامهای قرض‌الحسنه صندوقهای خیریه، وامهای رنگارنگ

بانکها، وام ازدواج شهرداری تهران، وام به عنوان جایزه در قرعه‌کشی بانکها و حتی وامهای ۵۰ میلیونی برخی بانکهای خصوصی برای ساخت ساختمان. و حتماً کمتر کشوری هم مانند همین کشور عزیز اینقدر درخواست در راه مانده و رد شده و در دست بررسی وام دارد. وامهایی که وعده‌هاشان بسیارند و خودشان کم. و به‌تازگی به فهرست بلند وامها و وعده‌های وامها یک وام محترم دیگر افزوده شده. وامی که با وعده وزیر مسکن متولد شد و قرار است بانک مسکن هم به کسانی که در صف گرفتن این وام جدید می‌ایستند، وام بدهد. البته این وام هم مثل همه وامهای دیگر برای همه مردم عزیز ایران نیست و تنها برخی از آنها می‌توانند برای گرفتن آن امیدوار باشند. آنها که در ماه حداکثر درآمدی معادل دویست و پنجاه هزار تومان داشته باشند. حال می‌خواهد کارمند باشند یا کارگر یا در شغل آزادی فعالیت کنند. مبلغ وام هم مثل بقیه وامها، بد نیست، نه آنچنان است که بتوان با آن زندگی کسی را زیرورو کرد و نه آنقدر کم است که کسی بتواند به‌راحتی عطایش را به لقایش بخشد. اما در ارتباط با وام مسکن ده میلیون تومانی وزارت مسکن که برای اقشار آسیب‌پذیر درنظر گرفته شده، اینطور به نظر می‌رسد که لابد هر کس در ماه کمتر از دویست و پنجاه هزار تومان به چنگ آورد، از کسانی است که مستحق گرفتن این وام است. البته مطابق معمول اگر امروز به بانک مسکن سری بزنید و به هر شکل آنها را قانع کنید که درآمدتان کمتر از ۲۵۰ هزار تومان است، به شما خواهند گفت که بله وزارت مسکن چنین قراری گذارده ولی هنوز آیین‌نامه اجرایی آن به ما ابلاغ نشده و شما می‌توانید امروز بروید و فردا تشریف بیاورید شاید که تا فردا چیزی تغییر کرده باشد و وامی پرداخت شود.

گذشته از اینکه فعلاً کسی نمی‌داند چنین آیین‌نامه‌ای کی نگاشته خواهد شد و ده میلیون تومانها چه زمانی به دست صاحبانش خواهد رسید، قبل از نوشتن این آیین‌نامه بد نیست چند نکته درباره این وامها که شاید در دولت آقای احمدی‌نژاد، واقعاً پرداخت شوند گفتنی است. اگر خانواده‌ای را فرض کنیم که ۲۰۰ هزار تومان در ماه درآمد داشته باشد و مطابق تعریف آقایان شایسته گرفتن این وام، این خانواده کوچک حتی اگر این وام قرض‌الحسنه باشد و کمترین سود و بهره‌ای نداشته باشد، چقدر توان بازپرداخت وام را خواهد داشت، آیا می‌توان فرض کرد که این خانواده نیمی از درآمدش یعنی یکصد هزار تومان را ماهیانه کنار بگذارد و در شهری مثل تهران یا حتی اصفهان و مشهد و شیراز و کرج، با ماهیانه تنها ۱۰۰ هزار تومان زندگی کند؟ و اگر فکر کنیم که درآمدی بیش از این خواهد داشت که دیگر در فهرست کسانی که می‌توانند متقاضی گرفتن وام باشند، قرار نمی‌گیرد.

از سوی دیگر اگر بخواهیم از چنین خانواده‌ای ماهیانه ۵۰ هزار تومان برای بازپرداخت وام مسکن بگیریم، نتیجه این خواهد بود که دست‌کم ۱۵ سال طول خواهد کشید که تنها اصل وام بازپس برگردانده شود و نمی‌دانیم آیا وزارت مسکن حاضر است برای بازپس گرفتن اصل وام اینقدر صبر کند؟ماجرای بعدی شیوه‌ای است که متقاضیان آن، براساس این شیوه باید مسوولان بانک مسکن را قانع کنند که درآمدی بیش از ۲۵۰ هزار تومان در ماه ندارند. چرا که غیر از ادارات و کارخانجات دولتی که کارمندان و کارگرانشان فیش حقوقی رسمی دارند، شاغلین مشاغل آزاد یا حتی کارمندان بخش خصوصی می‌توانند به‌سادگی معرفی‌نامه یا اسنادی به بانک ارائه دهند که درآمد آنها را کمتر از ۲۵۰ هزار تومان گواهی کند و به این ترتیب پس از مدتی، متقاضیان وام چنان افزایش خواهند یافت که سرانجام وام ازدواج شهرداری تهران، برای این وام دوست داشتنی نیز تکرار می‌شود و پس از مدتی بر سردر بانکهای مسکن خواهند نوشت: «وام ده میلیونی تمام شد، لطفاً سوال نکنید.»

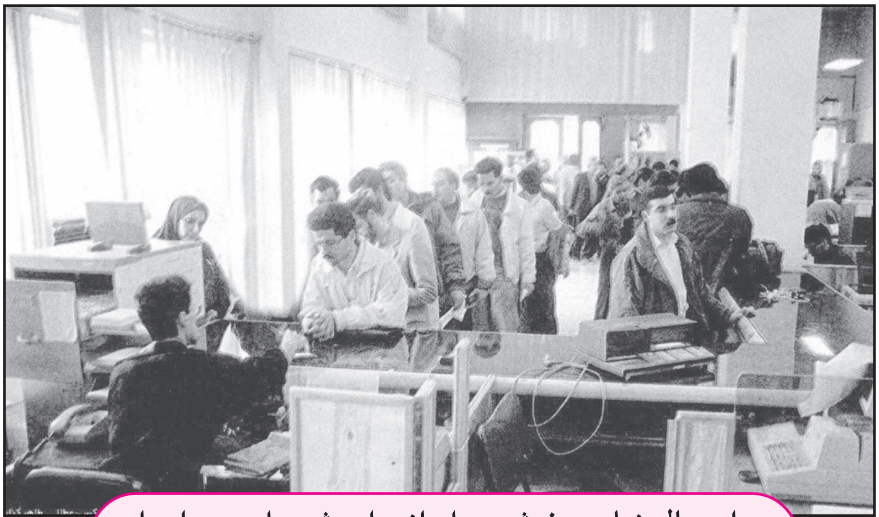

به احتمال زیاد سرنوشت وام ازدواج شهرداری، برای این وامهای ده میلیونی هم تکرار می‌شود، پس اگر خواهان این وام هستید تا دیر نشده اقدام کنید

یک توصیه طلایی به خانمهای متاهل

برگرفته از کتاب «پیروزی آسان» تالیف مایک ویکت

یکی از مراجعان من داستان حیرت‌انگیزی از تاثیر قدردانی برایم نقل کرد. او گفت که پس از ازدواجش به تدریج تمام نکات مثبت شخصیت شوهر را به باد فراموشی سپرد و حواس خود را در نقاط ضعف او متمرکز کرد. بدین‌نحو که همیشه از شوهرش خرده می‌گرفت و کم‌کم سراسر زندگی آنها را بگومگوها و جروبحثها پر می‌کرد. این خانم سالها بعد درباره تاثیرات معجزه‌آسای قدردانی آگاهیهایی بدست آورد و از آن پس افکار خود را متوجه نکات پسندیده و مطلوب شوهرش نمود.

بدین طریق نیرویی را که تا آن زمان صرف سرزنش می‌کرد، درجهت قدردانی از او به کار گرفت. برای این کار فهرستی تهیه کرد و با یادآوری گذشته‌های زندگی مشترک خود، کارهای درخور سپاس و قدردانی شوهر را به روی کاغذ آورد. او تصمیم گرفت بدون اینکه همسرش را در جریان امر قرار دهد، به او نشان دهد که قدر خوبی‌هایش را می‌داند و از شخصیت والای همسرش سپاسگزار است. درحقیقت او توجه خود را به صفات نیکی که نود درصد شخصیت شوهرش را تشکیل می‌داد، معطوف داشت و به ۱۰ درصد خلق و خوی ناپسند او بی‌اعتنا شد. در ابتدا تغییری حاصل نشد، اما پس از یکی دو هفته اندیشیدن به کارهای مثبت و خصوصیات نیکوی شوهر در زندگی مشترکشان، علاقه‌اش به او تجدید شد و واقعاً او را مستحق قدردانی دانست. پس از گذشت مدتی وقتی یک روز شوهرش با حال و هوای دیگری به خانه بازگشت، نشاط و سرزندگی در چهره او به چشم می‌خورد و رفتارش از هر جهت گرم و دلپذیر به نظر می‌رسید. درحقیقت تمرین‌های حرمت و قدردانی تاثیر خود را کرده و احساس تازه‌ای در او پدید آورده بود. در رفتار شوهر هم نسبت به همسر تغییر و تحولی دیده می‌شد و خلق و خوی مثبت زن را مدنظر قرار می‌داد. آنها از آن پس نیرو و تلاش خود را در راه بگومگوهای پوچ به هدر ندادند و تکیه‌گاه یکدیگر شدند و عشق، شادمانی، آرامش و اعتدال به زندگی آنان بازگشت و حتی کسب و کارشان هم رونق گرفت. این تحول تنها در سایه اعمال سپاس و قدردانی میسر شد.

توضیح ضروری

هفته گذشته در همین صفحه و در مطلب «حمله به کاروان رئیس جمهور» به اشتباه عنوان شد که عده‌ای از اشرار در اطراف شهر نیکشهر به کاروان رئیس جمهور حمله‌ور شدند که ضمن پوزش از خوانندگان گرامی عنوان می‌شود که این حادثه در اطراف این شهر اتفاق نیفتاده است.

پرده غرور را از پیش خود بردارید زیرا این پرده نمی گذارد که دیدنیها را ببیند و شنیدنیها را بشنوید • حضرت امیر(ع)

سفر به شهر دوست

گزارش و عکس از: راشین مختاری
rashin_mo @yahoo.com

> ☑ روی سردر ورودی نوشته شده بود: «یا حضرت مولانا» به خط زیبای فارسی. احساس غرور می کردم. مولانا ابیاتش را به فارسی گفته و همین کافی است که او را متعلق به خودمان بدانیم.

به قونیه رسیده بودیم. شهر نسبتاً کوچکی که در دل ترکیه قرار گرفته بود. اولین چیزی که به ذهنم رسید سفر مولانا به این شهر بود. از ایران به عربستان می‌رود و از آنجا به قونیه... ما با کشتی و قطار و اتوبوس آمدیم و راه اینقدر سخت بود.

حال بماند که با شتر و اسب چقدر راه طولانی و سخت بوده!!

در هتل نسبتاً خوب و راحتی اقامت کردیم. چهار روز وقت بود تا در قونیه گشت و گذار کنیم. قبل از هر چیز همه به سراغ حمام‌ها رفتند. بعد از سه روز که چنین سفری داشتیم، طبیعی بود یک حمام گرم حسابی می‌چسبید. انگار همه خستگی از تنمان در رفته بود. دیگر کسی به فکر استراحت و چرت زدن نبود. همه سراسیمه به طرف آرامگاه می‌رفتند که از هتل تا آن راه زیادی نبود.

شهر قونیه، شهری مذهبی و فقیر است. در دوران حکومت لائیک، هیچ توجهی به آرامگاه مولانا نشده بود. تا اینکه ترکها به این فکر می‌افتند، پول و درآمدی می‌شود از این بارگاه درآورد. هر چند با سیاست ضدمذهبی دولت همخوانی نداشت اما اینجا هم حرف اول را اقتصاد می‌زند. برای این شهر باید ایجاد شغل می‌کردند. نه ساحل دارد و نه فروشگاههای آنچنانی که توریست‌ها به اینجا هجوم بیاورند. و ایرانی‌ها که دست به خرج کردنشان در ترکیه خوب است حتی گوشه نظری هم به این شهر ندارند. حالا اما چند سالی است که با برگزاری فستیوال مولانا، هر ساله بیش از سال قبل از همه جای دنیا، عاشقان مولانا به این دیار می‌آیند. شهر به مدت ده روز مملو از توریست است و جای افسوس دارد که جمعیت کمی از آنها را ایرانی‌ها دربر می‌گیرد.

مولانا در کنار فقرا

هرچند که اولین نگاهم به این شهر بارگاه مولانا بود، اما دلم می‌خواهد قبل از آن کمی از حواشی آن حرف بزنم. دیدار من از آرامگاه ساده و صمیمی مولانا آنقدر منحصر به فرد بود که باید به‌طور مفصل از آن بگوییم... در شهر قونیه کمتر کسی پیدا می‌شود که انگلیسی بداند. مردم مذهبی و ساده و فقیری دارد. از تکنولوژی و آسمانخراش خیلی خبری نیست و شاید همین مشخصه است که فضا را بسیار دوست داشتنی و آرام و صمیمی نگه داشته... بازارهایش به همان شیوه سنتی باقی مانده‌اند. باید برای خرید هر چیزی چک و چانه بزنی... روی هر بشقاب و کاسه و جاکلیدی و... یا اسم مولانا را نوشته‌اند یا بیتی از آن، و همین برای توریستها کافی است که بخرند و به یاد مولانا با خود ببرند... اما بازار تسبیح از همه داغ‌تر است. تسبیح های رنگی، چوبی، هزاردانه‌ای... مگر می‌شود آنها را دید و گذشت؟ قیمتها هم نسبتاً خوب است و چه تحفه‌ای بهتر از تسبیح!

از کنار مغازه‌ها رد می‌شدم و به آرامگاه نزدیکتر... دلم شور می‌زد. تمام مسیر برایم گفته بودند که آرامگاهش همه را میخکوب می‌کند. این عارف بزرگ هنوز بعد از هزار سال عاشقان دلباخته‌ای دارد که تازه در قونیه به عمق عشق آنها پی بردم...

آرامگاه بلیت ورودی داشت. درست به خاطر نمی‌آورم قیمت بلیت ورودی چقدر بود اما همین امر باعث می‌شد که برای رفت و آمدت حساب و کتابی بکنی.

کفشها را درآوردیم روی سردر ورودی نوشته شده بود: «یا حضرت مولانا» به خط زیبای فارسی. احساس غرور می‌کردم. مولانا ابیاتش را به فارسی گفته و همین کافی است که او را متعلق به خودمان بدانیم. ترکها شاید تنها میزبان بودند، میزبان یک مهمان!! و ما اما آمده بودیم به سراغ دوستی از دیار خود. وارد آرامگاه شدم. صدای نی بود و بس.. سکوت ... و باز نی... نی... نی... هیچ صدای دیگری نمی‌آمد. کسی حق نداشت آنجا نماز یا زیارتنامه‌ای را بلند بخواند. اینجا باید فقط به صدای دل گوش داد...

مزار حسام‌الدین

اول سالن قبر حسام‌الدین بود... ایستادم... توان ایستادن نداشتم، نشستم. عمامه‌ها روی قبرها... ردیف... ردیف... حسام‌الدین، انگار آنجا بود و می‌دیدمش. کاغذ و قلم به دست. عشق شاگرد استاد را واداشت تا شش دفتر مثنوی معنوی را بسراید. برای او می‌گفت، فقط و فقط برای او... این حسام‌الدین که بود؟ اشعاری که قرار بود هزار سال بعد آن را درک کنند، تنها حسام‌الدین بود که می‌دانست و با جان آن را می‌بلعید. مولانا به عشق او از خانه تا کلاس درس سماع می‌کرد و می‌آمد. شبها تا دیروقت می‌ماند و درحالی که همه خسته می‌شدند و حتی در اشعار ذکرشده که گاه به خواب می‌رفتند، این مولانا و حسام‌الدین بودند که با وجد می‌سراییدند و می‌شنیدند...

ای ضیاءالحق حسام‌الدین تویی
که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا
می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای
می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌ای
گر فزون گردد تواش افزوده‌ای

☑یک زن روسی به من گفت: خوشا به حالت که ابیات را دست اول می‌خوانی. ما ترجمه‌اش را می‌خوانیم و شیفته و واله شده‌ایم، چه رسد به شما که فارسی آن را می‌خوانید.

دوربینم در دستم بود. اما روز اول حتی یک عکس هم نگرفتم. مانده بودم معطل که چرا پاهایم به جلو نمی‌رود. مولانا در چند قدمی من، آن‌طرف‌تر، آرمیده بود و من از کنار حسام‌الدین تکان نمی‌خوردم. صدای نی انگار به جانم رسوخ می‌کرد. مامور ترک آمد سراغم. به ترکی چیزی می‌گفت و مجبورم کرد از آنجا بلند شوم. خیره نگاهش کردم. مطمئن بودم که نمی‌دانست خادم بارگاه چه کسی است. از جا بلند شدم. به گوشه‌ای دیگر رفتم اما هنوز روبروی قبر حسام‌الدین بودم و چشم از آن برنمی‌داشتم. زنی کنارم ایستاده بود. داشت چیزی زمزمه می‌کرد. به زبان روسی، نیم‌نگاهی به کتابش انداختم، خط روسی بود. چشم در چشم هم انداختیم و لبخندی از همدلی. پرسیدم:

- از روسیه آمدید؟

چشم‌هایش را هم آورد و من بی‌آنکه او سوالی کند، با فخر و غروری کودکانه گفتم:

- ایرانی هستم.

دستهایم را گرفتم. با شوری غریب، گفت:

- پس تو، اشعار مولانا را به همان زبانی می‌خوانی که خود او می‌گفت... برایم بخوان... بشنو از نی را بخوان...

دستهای گرمش، مرا مضطرب می‌کرد. با چشم‌های باز خیره به لبهای من بود و من اما انگار هیچ بیتی را به خاطر نمی‌آوردم. هول کرده بودم. خجالت‌زده... شرمنده از غرور و کبرم... چگونه می‌توانستم به او بگویم که فارسی زبانم و جز چند بیتی از حفظ نمی‌دانم. مستاصل بودم. دو سه بیت اول مثنوی را خواندم. درست یا غلطش را نمی‌دانستم و او چشم بسته بود و گوش می‌داد به آواز فارسی که در این ابیات بود. به من گفت:

- کاش من هم فارسی می‌دانستم. مثنوی را باید فارسی خواند. همانطور که قرآن را باید عربی خواند.

گفت:

- خوشا به حالت که ابیات را دست اول می‌خوانی. ما ترجمه‌اش را می‌خوانیم و شیفته و واله شده‌ایم، چه رسد به شما که فارسی آن را می‌خوانید.

گفت:

- سالهاست که با مولانا زندگی می‌کنم. همه چیز در من عوض شده. حتی در دوستان و اطرافیانم هم تغییراتی ایجاد شده... زندگی برایم سبک‌بال و زیباست و حسرت آن را می‌خورم که چرا در چهل سالگی با او آشنا شدم...

اسباب خجالت

دلم می‌خواست از دستش فرار کنم. بروم هتل، برگردم ایران، بنشینم و بارها و بارها مثنوی بخوانم. ببینم این همه شور و عشق از کجا آمده... خجالت‌زده بودم. مولانا از آن ما نبود. چگونه یک ایرانی می‌تواند به شاعرش افتخار کند درحالی که او را نمی‌شناسد... مولانا از آن این زن روسی بود که به قول خودش هشت سال بود که با مولانا زندگی می‌کرد و زندگی‌اش را متحول کرده بود... من چه داشتم بگویم؟! که بعد از سالها رفته‌ام کلاس مثنوی؟! استادی می‌آید و چند بیتی می‌خواند و من تند تند نت برمی‌دارم؟ بگویم هنوز در معنی ظاهری خیلی از ابیات مانده‌ام چه رسد به عمق معنا!!... بگویم که اول رفتم داستانهایش را بخوانم که به درد داستان‌نویسی‌ام بخورد!!... چه می‌توانستم بگویم که خجالت‌زده نشوم... بی‌ادبانه و دور از شأن، از دستش گریختم. رفتم آن طرف سالن و خودم را به یکباره روبروی قبر مولانا دیدم. عمامه سبزش و قبری که ضربان قلب هر کس با هر دین و مسلکی را می‌لرزاند، ناخودآگاه، تعظیم کردم. در دل گفتم:

- سلام بر مولانا...

نه بیشتر و نه کمتر... واژه‌ای برای گفتن نداشتم. دستی روی شانه‌هایم سنگین شد. صدایی در گوشم پیچید:

- دعا کن... از او بخواه...

برگشتم، یکی از هم‌سفرهایم بود. چشم‌های غمناکش به من خیره بود. گفت:

- دیدی صحیح و سالم به اینجا رسیدی؟... از او سلامتی‌ات را بخواه... از شر این سردردها رها بشی و...

بغض گلویم را می‌سوزاند. نمی‌توانستم چیزی از او بخواهم. آمده بودم که فقط او را بشناسم. در مقام والای یک مرید نبودم که از مرادم طلب کنم. حقیرتر از این بودم... تنم سرد شده بود و کاش می‌توانستم از میان این همه عاشق فرار می‌کردم...

صدای نی انگار تا همین امروز در گوشم مانده... این صفحات را که می‌نویسم هنوز نوای نی را می‌شنوم. یک ساعتی کنار قبر مولانا خیره و تهی از هر واژه‌ای ایستادم. شاید اولین بار در زندگی‌ام بود که توانستم به هیچ چیز فکر نکنم و تنها خیره بمانم و مغزم در سکوتی عمیق فرو رود. آن لحظه سبک بودم و آرام... آرامشی که نمی‌توانم در وصفش حتی یک سطر بنویسم...

همسفرانم در گوشه‌ای دیگر نشسته بودند و تفألی به مثنوی می‌زدند. رفتم کنارشان. آنها سرشار از محبت بودند. همگی به من اطمینان دادند که دیگر سردردهای مرگ‌آور به سراغم نخواهد آمد. برایم دعا کرده بودند، و من شرمنده از این همه توجه بودم...

استادم آقای کیهانی، کتاب را باز کرد و گفت:

- این ابیات برای تو آمده...

مولانا، نمی‌دانم از سر خشم یا مهر با نی حرف می‌زد. به من می‌گفت که باز می‌خواهی این راز را کتمان کنی؟ باز می‌گویی واقعیت ندارد؟ باز از سر دشمنی با ما سخن می‌گویی؟...

استادم خیره به من نگاه کرد و کتاب را بست و من بین زمین و هوا مانده بودم که به کدام ریسمان متوسل شوم تا از این سرگردانی رهایی پیدا کنم؟!...

ادامه دارد...

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

قلب رنجور

«این نوزاد بیست روزه در خطر مرگ قرار گرفته بود و زمانی رسید که پرستار از مادر نوزاد خواست تا به کلیسا برود و برای او طلب آمرزش کند»

زوج خسته اما شادمان

«آدریان کولسون» و همسرش **«لی»** هر روز صبح با چشمانی قرمز و پف کرده و بسیار خسته، بستر را ترک می‌کردند. آنها هنوز نتوانسته بودند تا با ساعت‌های بیداری و گریه نوزاد تازه بدنیا آمده‌شان به نام مایلز، خود را تطبیق دهند. مایلز که تنها دو هفته از تولدش می‌گذشت، از آن پسرهای پرسروصدا و شلوغ بود که پدر و مادر جوانش را از حال و روز انداخته بود. اما مشکل این زوج جوان که هر دو هم شاغل بودند، تنها مایلز تازه تولد یافته نبود، بلکه پسر بزرگترشان «ماتیو» هم که دو سال بیشتر از تولدش نمی‌گذشت، از نظر شلوغی و تحرک دست کمی از مایلز نداشت، اما با وجود این خستگی، چشمان قرمز و خواب کم و دردسرهای کوچک و بزرگ دیگر آنها حاضر نبودند تا جای خود را با هیچ زوج دیگری عوض کنند و احساس شادمانی و خوشبختی لحظه‌ای آنها را ترک نمی‌کرد.

سرماخوردگی و بیشتر

اما از چند روز قبل سرماخوردگی نسبتاً شدیدی در منزل به آنها حمله‌ور شده بود. ابتدا این لی همسر ۳۰ ساله آدریان بود که به جهت تضعیف عمومی جسمانی پس از بارداری و زایمان، مبتلا به آنفولانزا شد و بلافاصله هم بیماری به ماتیو سرایت کرد و پسربچه شاد و شیطان، به دلیل تب و لرز شدید دیگر آثاری از آن شلوغی از خود نشان نداد. آدریان می‌دانست که این بیماری دوره خاصی دارد و بزودی همسر و فرزند دو ساله‌اش بهبود خواهند یافت و او فقط خوشحال بود که مایلز که تنها بیست روز از تولدش می‌گذشت، مبتلا نشده بود. چراکه در صورت ابتلا، مایلز کوچک زجر زیادی را باید متحمل می‌شد. سرانجام آدریان و ماتیو بهبودی پیدا کردند و طنین شادمانی و فریادهای ماتیو دوباره خانه آنها را پر کرد، اما...

بیماری عجیب

چند روز بعد آدریان درحالی که مایلز را در آغوش داشت، احساس کرد که بدن نوزاد بشکلی غیرمعمول پرحرارت و گرم شده است. او تصور می‌کرد سرماخوردگی به مایلز هم انتقال پیدا کرده است، بنابراین به دستور پزشک مداوای معمول برای سرماخوردگی فرزندش را آغاز کرد. اما هر روز که می‌گذشت، به نظر آدریان رسید که نوزادش ساعات بیشتری را در خواب طی می‌کند، ضمن آنکه اشتهای او هم به مقدار قابل توجهی کاهش یافته بود. مایلز از نوزادان قوی هیکل و خوش بنیه به حساب می‌آمد و شیر نسبتاً زیادی را هم در هر نوبت می‌نوشید و از دست رفتن اشتهای او پدر و مادر نوزاد را متعجب کرده بود. تا اینکه در بامداد روز چهاردهم آوریل به سال ۲۰۰۴ هنگامی که مایلز از خواب بیدار شد، بکلی از خوردن شیر امتناع کرد. در همین لحظه لی بطور تصادفی دستی به دستها و پاهای مایلز کشید و ناگهان وحشت وجود او را فرا گرفت. دست و پای نوزاد بشدت یخ کرده بود، درحالی که داخل خانه به اندازه کافی گرم بود و هیچکدام از آنها احساس سرما نمی‌کردند. لی می‌دانست که مشکلی پیش آمده و وقتی که بیشتر دقت کرد متوجه شد که پوست بدن نوزاد هم با لکه‌های سفید و قرمز پوشیده شده است. آنها به سرعت مایلز را در پتویی پیچیده و او را به دفتر پزشک اطفالی که دو طفل خانواده را زیرنظر داشت، بردند. در همین فاصله وضعیت مایلز به وخامت گراییده و او حتی برای تنفس هم با مشکل مواجه بود. پزشک مذکور هم پس از آنکه فقط یک دقیقه مایلز را معاینه کرد، صبر را جایز ندید و به اتفاق آنها عازم بخش اورژانس در بیمارستانی که در نزدیکی قرار داشت، شد. بلافاصله یک تیم متخصص او را مورد معاینه قرار داد. آنها ماسک اکسیژن را بر چهره مایلز گذاشته و آنگاه آزمایش‌های مختلف و عکسبرداری روی او انجام شد. آدریان و لی درحالی که مبهوت و متحیر نشسته و شاهد انجام همه آن اعمال روی نوزاد بیگناه و کوچکشان بودند، ناگهان متوجه شدند که در کمتر از دو ساعت آنها با کابوسی که هر پدر و مادری از آن وحشتی عظیم در دل دارند، مواجه شده‌اند. کابوسی که حکایت از انواع لوله‌ها، سیم‌ها و تیوپهایی می‌کرد که از هر طرف به بدن مایلز وصل شده بود. و همانجا بود که ناگهان این پدر و مادر خود را درمانده یافتند و با حالی زار متوجه شدند که هیچ کاری از دستشان برای رساندن قدری آرامش به مایلز برنمی‌آید. سرانجام تیم پزشکی درحالی که چهره درهم آنها از پشت ماسک جراحی هم مشهود بود، به طرف آدریان و لی آمدند. درحالی که این زن و شوهر که به شدت ترسیده بودند، دست یکدیگر را گرفته و هرکدام با تلاشی بیهوده سعی می‌کردند تا به دیگری آرامش بخشند. آنگاه یکی از پزشکها ماسک روی دهان خود را پایین آورد و گفت: «نوزاد شما شدیداً بیمار است». این کلمات گویی چند بار با صدای بلند در ذهن لی انعکاس یافت. آنها بشکل ترسناکی جمله مذکور را بیان کرده بودند. به‌گونه‌ای که در ذهن این پدر و مادر هیچ شکی باقی نماند که پسرشان زنده نمی‌ماند. آنها به آدریان و لی گفتند که تنها مکانی که دارای تجهیزات کافی برای نگهداری نوزادانی که در وضعیت خطرناکی بسر می‌برند، می‌باشد، بیمارستان اطفال در ساکرامنتو است و آنها باید بی‌درنگ فرزندشان را به آن مکان منتقل کنند.

انتقال

همان شب ترتیب انتقال مایلز بیست روزه به بیمارستان اطفال در ساکرامنتو داده شد و در آنجا بسرعت او را به دستگاه تنفس متصل کردند. پزشکان به آدریان و لی اطلاع دادند که قلب مایلز به شکل خطرناکی متورم و بسیار ضعیف شده. آنها همچنین گفتند که نوعی ویروس ناشناخته وارد بدن مایلز شده و عضلات قلب او را مورد حمله قرار داده است. وضع به گونه‌ای بود که حتی پزشکان هم چندان امیدی نداشتند که مایلز آنشب را به صبح برساند.

لی شوکه شده بود. او مادر ضعیفی نبود و هیچگاه در برابر مشکلات سر تعظیم فرود نمی‌آورد اما هر زمان که چهره نوزاد معصومش را در گهواره با آن همه لوله و سیم که به او اتصال یافته بود، مشاهده می‌کرد، ناگهان قلبش فرو می‌ریخت و بیشتر از همه این احساس که کاری از دستش برنمی‌آمد، او را آزار می‌داد. آدریان متوجه حالات روحی همسرش شده بود و سعی فراوان بخرج می‌داد تا او را آرام کند و به او امید بدهد اما حتی خودش هم می‌دانست که حرفهایش اثری روی لی نمی‌گذاشت، ضمن آنکه خودش هم حال و روزی بهتر از لی نداشت. او حتی جرأت نگاه کردن به مایلز را نداشت. در مجموع هر دوی آنها وضعیت متزلزلی پیدا کرده بودند، تنها دلگرمی آنها این بود که مادر لی در همان نزدیکی زندگی می‌کرد و از ماتیو که اتفاقاً خیلی هم به مادربزرگ خود علاقه‌مند بود، نگهداری می‌کرد.

ماشین زندگی

قلب **مایلز** بقدری ضعیف شده بود که حتی از رساندن خون به کلیه‌ها و جگر او هم ناتوان بود و این دو عضو مهم تقریباً فعالیت خود را متوقف کرده بودند تا جایی که در بامداد پزشکان به آدریان و لی گفتند که تنها راه زنده نگهداشتن مایلز آن هم بطور موقت این است که او را به دستگاه قلب و ریه مصنوعی وصل کنند. به سرعت این کار هم انجام گرفت و دو لوله قطور دیگر در گردن مایلز کار گذاشته شد. در این شرایط وضعیت ظاهری مایلز آنقدر اسفناک بود که حتی مادرش هم با دیدن او به ناگهان روی خود را بازگرداند.

روز پشت روز

روز پشت روز می‌گذشت و آدریان ولی نوزاد خود را به همین وضع مشاهده می‌کردند و از اینکه حتی نمی‌توانستند او را با در آغوش گرفتن، لحظه‌ای آرام کنند، و به او بفهمانند که در کنارش هستند، بشدت از خودشان ناامید شده بودند. مشاهده این طفل معصوم بصورت روزانه، این احساس را که او چه زجری را متحمل می‌شد مانند سوزنی در شقیقه پدر و مادرش فرو می‌کرد. و حتی برخی اوقات درحالی که از پشت شیشه محافظ به او خیره می‌شدند، آدریان و لی به یکدیگر می‌گفتند که شاید بهتر باشد که اجازه دهند تا مایلز در آرامش از جهان برود اما باز به مرگ مایلز رضایت نمی‌دادند و به این نتیجه می‌رسیدند که حتی یکدقیقه ادامه زندگی هم یک موهبت خدادادی است که نباید نوزاد خود را از آن محروم می‌کردند.

روز هشتم

سرانجام در روز هشتم یکی از مشهورترین پزشکان اطفال که تخصصی در زمینه نوزادان با

نارسایی قلبی داشت، به بیمارستان آمد و معاینه‌ای کامل از نوزاد به عمل آورد و آنگاه او که پروفسور روزنتال نام داشت، ناگوارترین خبر ممکن را به زوج جوان داد و به آنها گفت که تنها راه نجات مایلز آن هم با درصدی کم عمل پیوند قلب است. این خبر هم مانند پتک سنگینی، سهمگین‌ترین ضربه را به آنها وارد آورد. اما این پایان خبرهای بد نبود و خبرهای بدتر همچنان دریافت می‌شد. آنها باید منتظر قلب نوزادی دیگر می‌ماندند و در چنین سن و سالی اهداءکنندگان به آسانی پیدا نمی‌شدند و برطبق آمار به‌طور میانگین پنج ماه زمان صبر و انتظار برای دریافت چنین قلبی تخمین زده شده است و مشکل بزرگ این بود که مایلز چنین زمانی را دراختیار نداشت حتی دستگاه قلب و ریه مصنوعی هم بیش از اینها نمی‌توانست به مایلز کمک کند. دکتر روزنتال که وضع را بدینسان یافت با چند همکار خود در آمریکا و اروپا تماس برقرار کرد و سرانجام تنها راهی که باقی ماند، استفاده از دستگاهی موسوم به قلب برلین بود که به‌تازگی در اروپا آن هم در آزمایشگاه و در مورد موش و میمونهای کوچک جواب داده بود، ضمن آنکه مجوز استفاده از آن هم صادر نشده بود. قلب برلین دستگاه عجیب الخلقه‌ای محسوب می‌شد. یک جعبه چهارگوش که بیرون از بدن قرار می‌گرفت و بوسیله دو لوله به داخل بدن اتصال می‌یافت و با یک ضرباهنگ مکانیکی مانند یک پمپ برای رساندن خون به بدن عمل می‌کرد. حتی پروفسور روزنتال هم به آن اعتماد نداشت، اما این تنها راه موجود به حساب می‌آمد و بدین ترتیب پس از حیوانات آزمایشگاهی، مایلز که اکنون یکماه از تولدش می‌گذشت، تنها انسانی بود که استفاده از دستگاه مذکور را آغاز کرد، آن هم با مسوولیت شخصی که آدریان به عنوان پدر نوزاد پذیرفت.

بسوی مرگ

در روز بیست و یکم ناگهان حال مایلز رو به وخامت گذاشت. حتی قلب برلین هم جواب نمی‌داد. پزشکان بالای سر نوزاد جمع شده بودند و به نظر می‌رسید که زندگی مایلز به ریسمانی بسته شده. در این میان پرستاری که از بالین نوزاد آمده بود بسوی لی و آدریان رفت و درحالی که غم در چهره‌اش موج می‌زد، به آنها گفت: «مثل آنکه زمان آن رسیده که به کلیسا بروید. البته نه برای طلب معجزه، بلکه برای طلب آمرزش.» این گفته هر دوی آنها را به حالی زار انداخت. لی را یارای حرکت نبود اما آدریان به او کمک کرد تا از جای برخیزد. هر دو به کلیسای کوچکی که در جنب بیمارستان واقع شده بود، رفتند. آدریان چشمانش را برهم گذاشت و دو دستش را درهم فرو برد و دعا را شروع کرد. اما گریه لی، توانی برای دعا در جسم او باقی نگذاشته بود. لی فقط با هر مکافاتی بود یک شمع روشن کرد و سپس تنها این جمله را بر زبان آورد و سپس بار دیگر درهم شکست. او چنین گفت: «خدایا فقط این را از تو می‌خواهم که اگر پسرم را لایق می‌دانی لطفاً او را زنده نگهدار.»

هلی کوپتری در راه

آنگاه آدریان و لی درهم شکسته و رنجور از کلیسا خارج شده و راه بیمارستان را درپیش گرفتند. آنها هنگامی که به طبقه محل نگهداری مایلز رسیدند، ناگهان شوکه شدند از اینکه پرستاران و پزشکان به اینطرف و آنطرف می‌دوند و هریک دستوراتی بر دیگری صادر می‌کند. آنگاه یک پرستار آشنا با مشاهده زوج جوان به سرعت به سوی آنها آمد و گفت: «شما دو نفر کجا هستید، همه جا را بدنبال شما گشته‌ام. قلب یک نوزاد شش ماهه که بدلیل تصادف دچار ضربه مغزی شده و فوت کرده اکنون در هلی‌کوپتری در راه بیمارستان است و ما مشغول آماده کردن اتاق عمل هستیم چرا که به محض رسیدن قلب عمل آغاز خواهد شد که اگر دیر نشده باشد خوب است، چرا که مایلز وضعیت وخیمی دارد.» لی اجازه نداد تا پرستار جمله خود را به پایان رساند و درحالی که فریاد می‌زد نه خدایا... نه حالا، بطرف اتاق نگهداری مایلز دوید. او ناگهان گهواره را خالی یافت و قلبش فرو ریخت. چرا که تصور می‌کرد مایلز تمام کرده و او را از گهواره خارج کرده‌اند. اما ناگهان صدای آرام پروفسور روزنتال را شنید که از پشت سر او می‌گفت: «نگران نباشید خانم. او را برای آماده شدن به جهت عمل پیوند به اتاق عمل برده‌اند. از حالا به بعد فقط باید صبر کنید.» لی لبخندی زد و گفت: «دکتر این تنها عملی بوده که در تمام این مدت انجام داده‌ایم و دیگر صبر ما هم به سر آمده.» لی پس از شنیدن صدای خنده پروفسور روزنتال، خودش هم از طنزپرانی خود آن هم در چنین لحظه‌ای به تعجب افتاد. آنگاه به نزد شوهرش بازگشت و به او گفت که بهتر است به پارکی که در همین نزدیکی واقع شده بروند و این صبر چند ساعته را در هوای آزاد انجام دهند.

یک لبخند، یک گریه

آنها به پارک رفتند اما از شدت هیجان حتی پانزده دقیقه هم صبر نکردند و دوباره به بیمارستان بازگشتند و چشم به اتاق عمل در جای خود نشستند و تنها صدایی که گوش آنها می‌پذیرفت تیک تاک ساعت دیواری بزرگ در سرسرای بیمارستان بود. پس از حدود شش ساعت درحالی که غروب نزدیک شده بود، ناگهان درب اتاق عمل باز شد و پروفسور روزنتال با موهای ژولیده و پیشانی عرق کرده از اتاق خارج شد و مستقیماً به طرف آنها آمد. چهره او علاوه بر خستگی تا حدودی هم تلخ نشان می‌داد و این امر آدریان و لی را بشدت ترسانده بود. آنگاه پروفسور ماسک را برداشت، نفس عمیقی کشید و سپس لبخندی کمرنگ بر لبانش نقش بست و گفت: «پسرتان صاحب یک قلب قدرتمند شده است، او زنده می‌ماند.» پس از آن همه خبر بد، آن همه ناراحتی و آن همه تلخی و مشاهده روزانه نوزادشان با آن وضعیت، این خبر مانند جریان خونی تازه به رگهای آنان بود. آدریان فوراً سرش را بالا گرفت و مشخص بود که خداوند را شکر می‌کند. اما لی دیگر تحمل نداشت. او با دو زانو به روی زمین افتاد و اگر شوهرش و پروفسور او را نمی‌گرفتند، احتمالاً با سر به زمین می‌خورد. گریه لی دیگر گریه غم نبود بلکه گریه تخلیه بود. او زیر لب زمزمه کرد: «خداوند پسرم را لایق می‌داند... او پسرم را لایق می‌داند...» آدریان در این لحظه رو به همسرش کرد و گفت: «فراموش نکن که لحظه شادی ما لحظه غم برای دیگری است ما باید با خانواده اهداکننده قلب تماس بگیریم.»

دوستان تازه

بیست هفته بعد **آدریان ولی** در حیات خانه خود در کنار دوستان تازه‌شان مشغول گذراندن یک روز تعطیل و زیبا بودند. خانواده دیکسون، پدر و مادر ریکی، نوزادی که قلب خود را به مایلز اهداء کرده بود. البته آنها سه فرزند قد و نیم‌قد دیگر داشتند که در کنار دو فرزند آدریان و لی یک جمع شلوغ و دردسرساز را تشکیل می‌دادند. در این میان لی و خانم دیکسون مشغول تماشای حرکات مایلز بودند. او با آنکه فقط شش ماه از عمرش می‌گذشت و قلبی پیوندی در سینه‌اش می‌تپید، اما از بودن بچه‌های دیگر در کنارش لذت می‌برد و لبخند و حرکات دستش حاکی از همین لذت بود. لی درحالی که همچنان به پسرش خیره شده بود، خانم دیکسون را خطاب قرار داد و گفت: «من هرگاه حرکت تازه‌ای از مایلز را مشاهده می‌کنم به یاد پسرت، ریکی می‌افتم و با آنکه فقط عکس و تصویری ویدیویی از او را به من نشان دادید، اما احساس می‌کنم که ریکی در جایی در کنار مایلز حضور دارد.» خانم دیکسون درحالی که چند قطره اشک در گوشه چشمش جمع شده بود، در جواب گفت: **«من هم ریکی را مشاهده می‌کنم اما نه در کنار مایلز، بلکه در داخل سینه او.»**

■

دانی که: اثر حکمت در مرد حکیم کی ظاهر شود آنوقت که خویشتن را ناچیز و حقیر می‌شمارد • سقراط

داستان زندگی

خانم جون...

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
نیلوفر

جمشید نه گذاشت و نه برداشت و حرف آخر را زد: چرا نمی‌خواهیم حقیقت رو قبول کنیم، خانم جون -که مادر منم هست - داره باعث شرمندگی ما میشه!

بحث بر سر تصمیم «خانم جون» بود؛ بزرگ فامیل که اعلام کرده بود با داشتن پنج فرزند و ده، دوازده تا نوه، می‌خواهد در سن ۵۸ سالگی «ازدواج مجدد» کند! به همین خاطر فرزندان «خانم جون» که تیمور و جمشید، و دخترها که نسرین و اعظم و شهلا بودند بدون شوهراشان در خانه برادر بزرگ «تیمور» جمع شده بودند تا در مورد تصمیم «خانم‌جون» حرف بزنند. هر کدام یک حرفی زدند و جمشید، برادر دوم خانواده حرف دلش را زد: «خانم‌جون داره باعث شرمندگی ما میشه»!

جواب جمشید را «فریبا خانم» داد، زن تیمور که عروس بزرگ فامیل بود. او همانطور که سینی چای را می‌چرخاند گفت:

- تو رو خدا اینطوری حرف نزن آقا جمشید... «خانم‌جون» همیشه اعتبار فامیل بوده، خوبیت نداره حالا...

-زن داداش طرفداری بیخودی نکن... ما به اینکه «چی‌بوده» کاری نداریم، ولی چیزی که الان هست، همون چیزیه که داداش جمشید میگه؛ یعنی مایهٔ خجالت...

این را نسرین گفت؛ کوچکترین دختر خانم جون. اما فریبا شانه‌ای بالا انداخت و روی مبل راحتی، کنار جاری‌اش «افسانه خانم» نشست و مشغول صحبت شد.

کمی دورتر از بزرگترها، نوه‌ها کنار یکدیگر روی صندلی‌های میز ناهارخوری جمع شده و آنها نیز در مورد همین مسئله‌ای که والدینشان را دور هم جمع کرده بود، گپ می‌زدند.

نیلوفر - دختر اعظم خانم - که از حرفهای دایی جمشید و خاله نسرین حسابی شاکی بود، رو به دایی‌زاده‌ها و خاله‌زاده‌هایش کرد و طوری که بزرگترها نشنونند زمزمه کرد:

- خجالت نمی‌کشند راجع به مادرشون - اون هم خانم‌جون - این حرفها رو می‌زنند...

جواب او را علیرضا، پسر «دایی جمشید» داد که از بی‌محلی‌های دختر عمه‌اش «نیلوفر» به ستوه آمده بود؛ او که از تعصب دختر عمه‌اش نسبت به خانم جون باخبر بود، با بی‌معرفتی تمام رو به لاله، دختر تیمورخان کرد و گفت:

- چشم نیلوفرخانم روشن که همیشه «بادی‌گارد» خانم‌جون بود... من اگه جای نیلوفر بودم دق می‌کردم!

نیلوفر طعنه پسردایی‌اش را شنید، اما نشنیده گرفت، ولی از درون یک پارچه آتش بود. تا قبل از این ماجرا هیچکس جرات نمی‌کرد در حضور او - که نفسش به خانم‌جون بند بود و بزرگترین حامی او محسوب می‌شد- از خانم جون بدگویی کند، حالا اما... نیلوفر سکوتش را ادامه داد تا حرف بزرگترها را بشنود. جمشید، پسر دوم خانواده گفت:

- انسان وقتی پیر میشه، کارهاش مثل بچه‌ها میشه، من که فکر می‌کنم «خانم جون» کم‌کم داره عقلش رو از دست میده... و گرنه یک پیرزن عاقل که چنین کارهایی نمی‌کنه...

نیلوفر که می‌ترسید شنیدن این حرفها باعث واکنش از سوی او بشود، به بهانه خوردن آب داخل آشپزخانه شد، اما در تنهایی نیز از فکر «خانم جون» بیرون نمی‌آمد...

اینطور که خودش از زبان خانم جون شنیده بود، مادربزرگ بطوری جدی تصمیم به ازدواج داشت. کسی را که تصمیم به ازدواج با او گرفته بود، پیرمردی به نام آقای خواجوی که چهار سال از خانم جون بزرگتر بود و شصت‌ودوساله. خانم جون گفته بود:

-من این مرد رو می‌شناسم، آدم خوبیه و از اینها گذشته، الان هرکدام از بچه‌های من برای خودشون همسر و زندگی دارند و منم اینجا باید ماه به ماه چشمم به در باشد که یکی از بچه‌هام بهم سر بزنند... بعضی اوقات که توی تنهایی‌ام مچاله میشم، از خودم می‌پرسم مگه من آدم نیستم که فقط بخاطر رضایت دل بچه‌هام، خودم رو توی تنهایی بسوزونم؟!

نیلوفر خودش هم نمی‌توانست علت این تصمیم «خانم‌جون» را بفهمد. مادربزرگ برایش تعریف کرده بود که ۳۵ سال است که بیوه شده، یعنی از همان سالی که با شوهر و بچه‌هایش به شهر زاهدان رفته بودند - نزد دخترخاله خانم جون که ساکن آن شهرستان بودند - و در آنجا «وبا» به جان بچه‌ها افتاده بود و اینطوری شد که سفر دو هفته‌ای خانواده، دو ماه طول کشیده بود؛ اول از همه دو تا از بچه‌ها مبتلا شده بودند و پشتبند آنها سه فرزند دیگر خانواده، یعنی یکی به دیگری سرایت داده بود و آخر از همه نیز خود خانم جون گرفته بود.

در این مدت اما؛ آقا بزرگ خدابیامرز - شوهر خانم‌جون - درست مانند یک پرستار از تک‌تک اعضای خانواده‌اش مراقبت می‌کرد. دست آخر اما، انگار مرض وبا که در مقابل مرد خانواده نتوانسته بود کسی از خانواده او را قربانی کند، خود آقابزرگ را از پا درآورد و اینطوری شد که وقتی به تهران برگشتند، پدر خانواده در زاهدان به خاک سپرده شد!

هنوز یکسال از فوت پدربزرگ نگذشته بود که سیل خواستگارها برای خانم جون که - به قول خودش - هنوز آب و رنگی داشت، سرازیر شد. اما «خانم جون» یک تنه مقابل اصرارهای خانواده و فک و فامیلش ایستاد و به همه اعلام کرد: «خدا یکی... شوهر یکی؛ والسلام!» و حالا همین جمله، مشهور خانم جون بود که ذهن نیلوفر را پر کرده بود و این سوال آزارش می‌داد که: «چطور خانم جون پس از ۳۵ سال به فکر شوهر دوم افتاد است؟» گویی سوالی که نیلوفر را آزار می‌داد، یکمرتبه در ذهن «دایی تیمور نیز نقش بست که حرف بقیه را قطع کرد و گفت:

- تنها چیزی که عقل ناقص من اون رو نمی‌تونه حلاجی کنه، اینه که چطور این مادر ما پس از سی، چهل سال یکدفعه فیل‌اش یاد هندوستان افتاده؟!»

شهلا - خواهر بزرگتر - در حالی که داشت سیب می‌خورد گفت:

- خان داداش ببخشین‌ها... شنیدی میگن «عشق پیری» گر بجنبد....

تیمور سیگارش را پک زد و بقیه مصرع را کامل کرد: «سر به رسوایی زند... بله، درسته آبجی خانم... پس باید تا دیر نشده و آبرو و حیثیت سی، چهل سالهٔ فامیل از بین نرفته، جلوی این گندکاری رو بگیریم... منم با نظر جمشید موافقم؛ انگار عقل این مادر ما کم‌کم داره پاره‌سنگ برمی‌داره... پس باید فکرهامون رو بریزیم روی هم و...

- تیمورخان تورو به خدا اینطوری راجع به خانم جون حرف نزنین .

این را افسانه گفت، زن جمشید، که مانند جاری‌اش «فریبا» به عنوان دو عروس خانواده، تنها حامیان مادربزرگ در این دادگاه خانوادگی حرف می‌زدند. بقیه نیز - یعنی فرزندان خانم جون - هیچ اعتراضی به آنها نمی‌کردند. شاید به این خاطر که می‌دانستند مادرشان چقدر این دو عروس را دوست دارد شاید هم به این دلیل که خانم جون یادشان داده بود که در جمع خانوادگی، حرمت عروس‌ها- و حتی دامادها -باید حفظ شود، و شاید... شاید هم به این دلیل که در ضمیر ناخودآگاهشان از اینکه کسی جز خودشان از مادرشان دفاع کند، خوشحال بودند!

و اما نسرین نتوانست دوام بیاورد و گفت: «خوش به حال برادران ما که زناشون را حتن، والله ما ـ اعظم و شهلا را نیز نشان داد ـ که از روی بچه‌ها و شوهرمون خجالت می‌کشیم!

شهلا که انگار دلش نمی‌خواست از خواهر کوچکترش کم بیاورد گفت:

ـ آدم جواب حرف مردم رو چی بده؟

ـ باید یه کاری بکنیم، چرا همه دست روی دست گذاشتین؟

این را تیمور گفت و جمشید با عصبانیت ادامه داد: من میگم «خانم جون» رو ببریم پیش یک... [چند لحظه‌ای حرفش را مزمزه کرد و به زبان آورد] ببریمش پیش یک دکتر روانشناس... فکر کنم پیرزن قاطی کرده!

سکوتی آکنده از شرم اتاق را پر کرد. هیچکس از این حرف خوشش نیامد، اما آن که اعتراف کرد نیلوفر بود:

ـ دایی جمشید متوجه هستین چی میگین؟

ـ فضولی موقوف... کی به شما اجازه دخالت توی کار بزرگترها رو داد؟

این را اعظم، مادر نیلوفر گفت تا بغض نیلوفر بشکنه. «سوگلی» خانم جون صدایش پر از درد بود و به حرف مادر توجهی نکرد و گفت:

ـ کدام بزرگترها؟ بزرگترهایی که خودشون حرمت بزرگترشون رو نگه نمی‌دارند؟

آتش به جان جمع افتاد. دلشان می‌خواست ـ به قول تیمور ـ سر به تن این آتشپاره نباشد! «دایی جمشید» که بدش نمی‌آمد کینه از خانم جون را سر محبوبترین نوه‌اش خالی کند گفت:

ـ دختر جون ببین «خانم جون»ات چیکار کرده که باید این حرفها رو بشنوه؟

نیلوفر اما، آب پاکی را ریخت روی دستشان و گفت: بسیار خب، من همین الان میرم خانم جون رو میارم اینجا تا معلوم بشه کدامتون جرأت دارین توی روش این حرفها رو بزنین!

دختر نوزده ساله این را گفت و چون از همان آغاز مهمانی مانتویش را درنیاورده بود، به سرعت برق کیفش را برداشت و بطرف حیاط دوید.

صدای فریادهای «نیلوفر... دخترم کجا... دایی جون وایسا»، گوشش را پر کرد، اما نیلوفر بدون توجه به همهٔ حرفها و حتی تهدیدها، از خانه بیرون زد و قبل از اینکه دایی جمشید و مادرش که دنبال او می‌دویدند، بهش برسند، از بخت خوبش تشکر کرد که به محض گفتن «دربست» یک تاکسی خالی جلوی پایش ترمز کرد و...

OO

مادر بزرگ روبروی تلویزیون نشسته و سریال «پس از باران» را می‌دید که نیلوفر ـ با کلیدی که خود خانم جون بهش داده بود ـ در را باز کرد و داخل شد. پیرزن هنوز مثل همیشه گل از چهره‌اش نشکفته بود که چشمان خیس نوه‌اش را دید و با دلواپسی او را در آغوش کشید و گفت: «چی شده گل من؟ کی اذیتت کرده؟ من بمیرم که تو رو اینطوری نبینم... با مامان و بابا حرفت شده؟ آدم که از دست پدر و مادرش دلخور نمیشه...

نیلوفر که می‌دید مادربزرگش چه احساسی نسبت به فرزندان خود دارد، و احساس آنها را نیز دیده بود! بیشتر آتش گرفت و گفت:

ـ خانم جون چرا اینجا نشستی و جواب چرندیات «اونها» رو نمیدی؟

نه خانم جون... من نمی‌تونم باور کنم که اونها هر چی میگن راسته... تورو خدا بگین که دایی‌ها و خاله‌ها و مامانم دروغ میگن و...

نیلوفر از بس اشک ریخته بود توان حرف زدن نداشت، مادر بزرگ برایش یک لیوان «شربت نعناع» آورد و پس از خوردن شربت، حال دختر جا آمد و گفت: نیلوفر همه چیزهایی را که ساعتی قبل شنیده یکنفس گفت ـ از سیر تا پیاز ـ و آخر سر دوباره به گریه افتاد و گفت: «خانم جون تو رو به ارواح خاک بابا بزرگ یک کاری بکن... یک چیزی بگو... «خانم جون» گُر گرفت؛ می‌دانست بچه‌هایش با تصمیم او مخالفند و حرفهایی می‌زنند، اما این اندازه را نمی‌دانست! پس نگاهش را به چشمان عزیزترین نوه‌اش ریخت و گفت: «نیلوفر جان تو پاشو برو خونه دایی تیمور، اونجا باش تا من بیام!

نیلوفر حتی نفهمید «خانم جون» کی از خانه‌اش بیرون زد و خودش کی سوار آژانس شد؛ به خودش که آمد داخل خانه دایی تیمور بود. پا که داخل اتاق گذاشت همه دوره‌اش کردند. او اما؛ با یک جواب، همه سوالها را پاسخ داد:

ـ خانم جون الان میاد اینجا...

نگاهها پر شد از نفرت و کینه و تعجب و سوال. بزرگترها مشغول پچ پچ بودند و کوچکترها نیز در مورد او حرف می‌زدند. نیلوفر نیز گوشه اتاق نشست و خودش را با خواندن مجله مشغول کرد که متوجه شد دایی جمشید و خاله نسرین دارند زمزمه رفتن به خانه‌شان را سر می‌دهند که گفت:

ـ خانم جون گفت هر کس از اینجا بره بیرون، خودش میره دنبالش!

خاله نسرین با کینه نگاهش کرد و دایی جمشید خواست حرفی بزند که صدای زنگ خانه، مثل زلزله همه را لرزاند. ثانیه‌ای گذشت تا خانم جون داخل شد، تنها اما نبود، پیرمردی نحیف کنارش ایستاده بود که ردپای سختی‌های روزگار در چهره‌اش موج می‌زد. نگاهش به گل قالی بود خودش گویی اصلا آنجا نبود.

فرزندان خانم جون از بزرگ تا کوچک، پر بودند از سوالات گوناگون. یک سوالشان را اما پیشاپیش پاسخ گرفته بودند؛ پیرمرد غریبه، «شوهر ننه» آینده‌شان بود!

قبل از مطرح شدن سوالها، خانم جون پیش دستی کرد و نیلوفر را کنار خودش نشاند و با همان صلابتی که همه از آن هراس داشتند گفت:

ـ دخترم نیلوفر، اگه می‌بینی دارم حرف می‌زنم و توضیحی می‌دهم، فقط برای توئه و بس؛ وگرنه هیچکدام این پنج نفر لیاقت ندارند که من بهشون پاسخ بدهم... اینهایی که اینجا جمع شدن ـ فرزندانش را نشان داد ـ اونقدر بی‌معرفت هستن که حتی مثل تو معرفتش رو ندارند که سوالشون رو مستقیم بپرسند...

خانم جون انگشتان نیلوفر را به دست گرفت و ادامه داد:

ـ نیلوفر جان تو نیمساعت قبل منو اینطور قسم دادی که «تو رو به ارواح خاک بابابزرگ» درسته؟ ولی من الان اومدم اینجا تا به تو ـ فقط به تو ـ بگم که بابابزرگ تو، یعنی همان کسی که به عمه گفته بودم وبا گرفته و مرده، نمرده! بلکه بابابزرگ او همین پیرمردیه که اینجا، کنار من ایستاده و همه نگاهش می‌کنند!

زلزله‌ای که نیلوفر انتظارش را می‌کشید، خیلی شدیدتر از آنچه او فکر می‌کرد، تن همه را لرزاند! نگاهها به پیرمرد بود و چشم‌ها پر از سوال، تا بالاخره قبل از بقیه، دایی تیمور بود که ـ مثل همیشه ـ پیشقدم در صحبت کردن شد اما، آنقدر منگ بود که فقط گفت:

ـ یعنی... یعنی چه ؟

خانم جون لب باز کرد تا پاسخ بدهد، اما رشته کلامش را پیرمرد تازه‌وارد به دست گرفت و گفت: «یعنی اینکه پدر شما یک... یک حیوون بود... یک حیوون بود که روزی زن جوان و پنج تا بچه قد و نیم قدش رو توی شهر غریب رها کرد و رفت دنبال دل خودش... دنبال یک «ماده ابلیس» زیبا که فقط چهره‌اش زیبا بود و بس! اون روزها مادرتون، یعنی همین فرشته‌ای که اینجا نشسته، هر قدر زار زد تا شاید من از خر شیطان بیام پائین و یا لااقل دلم به حال او و پنج تا فرزندم بسوزه، اما فایده‌ای نکرد و این شد که من اونجا موندم و مادرتون همراه شماها برگشت به تهران و...

پیرمرد لرزید و زانوانش سست شد و قامتش تا شد و نشست روی زمین و لحظاتی سکوت کرد. صدا از دیوار هم در نمی‌آمد ، تا بالاخره خودش ادامه داد:

ـ و اما من؛ مدتی توی اون شهر اسیر اون «ماده ابلیس» بودم، تا بالاخره پس از حدود دو سال، اون زن پست فطرت از من خسته شد و یکروز مثل اینکه یک گربه‌رو از خونه‌اش بیرون کنه، منو انداخت بیرون... ابتدا تصمیم داشتم برگردم پیش شماها و زندگی از دست رفته‌ام رو دوباره بسازم، اما اشتباه دومم رو همان موقع مرتکب شدم که روی برگشتن نداشتم، واسه همین اونقدر اونجا توی تنهایی خودم دست و پا زدم، تا همین چند سال قبل که احساس کردم دارم به آخر خط می‌رسم، اما هنوز حسرت کنار مادرتون بودن به دلم هست. اینطوری بود که سالها ـ دقیقاً ۹ سال ـ هر شب که می‌خوابیدم با خودم قرار می‌گذاشتم فردا صبح بیام تهران، اما انگار با روشنایی روز، گذشتهٔ تاریک من هم بیشتر به چشمم می‌آمد و... تا بالاخره یکماه قبل با خودم گفتم: «هرچه باداباد» و بعد لباسهام رو پوشیدم و یکراست آمدم تهران و رفتم خونهٔ «خانم جون» و به دست و پاش افتادم و اونقدر اشک ریختم و التماس کردم و قسم خوردم، تا دل این زن بدرد آمد و... حالا هم اینجا هستم!

ـ یعنی هر چی، خانم جون در مورد مرگ شما گفته و اینکه وبا شما رو از بین برد و... تمامش دروغ بود؟

این را جمشید پرسید که رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود، و پاسخش را این بار خانم جون داد:

ـ حقیقت همین بود که شنیدین... ولی شماها خیلی عجله کردین، چون من دیر یا زود همه چیز رو بهتون می‌گفتم. دلیل تاخیرش هم این بود که می‌خواستم یک داستانی در مورد زنده بودن پدرتون براتون سرهم بکنم که حتی‌الامکان پدرتون رو در نظرتون نشکنم... همانطور که ۳۵ سال قبل هم به این خاطر گفتم، مرده، که دوست نداشتم عزتش در نظر بچه‌هاش از بین بره... اما شماها همه چیز رو خراب کردین و بیشتر از همه چیز، خودتون رو خراب کردین...

خانم جون اینها را گفت و سپس نیلوفر را در آغوش گرفت و او را بوسید و بعد رو به بابابزرگ ـ که در خود گم شده بود و اشک می‌ریخت ـ کرد و گفت: «بلندشو پیرمرد اینطوری بابابزرگ از جا برخاست. یکدستش را به خانم‌جون داد و دست دیگرش را به نیلوفر و... سه تایی از خانه خارج شدند.

فرزندان خانواده اما؛ خشکشان زده بود!

بابابزرگ از جا برخاست. خانم جون یک دستش را گرفت و نیلوفر دست دیگرش را و بعد، پیش چشم فرزندان، سه تایی رفتند!

داخل خانه اما! همه زمینگیر شده بودند! ■

در سرزمین فکرتان گنجهای بسیار نهفته است ●مولفورد

نخستین دشمن انسان کیست؟

fanoos_hj @ yahoo. com

این مطلب توسط یکی از جوانان ایرانی تهیه شده و تحقیقی است پیرامون خصوصیت و خصلت شیطان که به صورت عمومی در وسوسه انسانها و خصوصاً جوانان نقش تعیین‌کننده‌ای دارد.

خواندن این مطلب مسلماً خالی از لطف نیست و در شناخت دشمن اصلی و اولیه انسانها کمک شایان توجهی خواهد کرد.

ضرورت شناخت شیطان

همه ادیان پدیده‌ای به نام شیطان را قبول دارند، هر کدام در قالب الفاظ خودشان، ولی معنا یکی است موجود سرکش و پلیدی که جز اقامه فساد و خصومت کاری نمی‌کند. شیطان در همه جا شر است حتی اگر در ظاهر به صورت خیر تجلی نماید. جهان و آنچه زیباست و دوست داشتنی آفریده اهورا مزدا، آفریدگار یگانه به‌شمار می‌رود و هرآنچه زشتی، پلیدی، تیرگی و سیاه روزی است زاده و آورده شیطان آفریدگار زشتیها بدی‌هاست. (اوستا، ۱۳۶۴)

در آیین توحیدی اسلام، خداوند هرگز شر نیافریده و همه چیز در حد ذات و نفس خود خیر محض است و آنچه شر است می‌توان گفت از تبعات طبیعی حیات یا اشتباهات انسانی است، بنابراین مراد از شیطان اگر ابلیس باشد، خلقت ابلیس در آغاز خلقتی پاک و منزه و دور از هرگونه عیب و نقص بوده است.

شیطان که با فریب دادن آدم و حوا، ملعون خدا شد دارای صفت رجیم است که به معنای مطرود و رانده شده است. در مفردات اغلب آن را مطرود از خیرات و از منازل فرشتگان می‌داند و طبری هم در مجمع البیان می‌گوید: منظور از طرد، طرد از آسمان است.

البته گاهی آدمی چنان به کار ناروا و گناه می‌پردازد و از فرمان حق تعالی سر باز می‌زند که تمامی صفات شیطانی در او جمع می‌شود و سرکش می‌گردد و این‌گونه افراد شیطان تلقی می‌شوند.

شیطان با نافرمانی در مقابل خداوند، نام خود را در زمره اولین گناهکار جهان ثبت کرد که او نسبت به خداوند رحمان، عصیانگر بوده و عاصی درگاه خداست.

باید شناخت بیشتری از شیطان و از اعمال او و اعوانش داشته باشیم، شیطان دارای یاران و لشکریانی است، ذریه وی از جن است که از آتش خلق شده‌اند و آتش، باعث غرور وی شده است.

خداوند مهربان تمام موجودات را برای رسیدن به کمال و سعادت آفریده است، شیطان هم از این امر مستثنی نبوده است او مختار بود که میان خیر و شر و بهشت و جهنم آنچه را که بهتر است اختیار کند، ولی نیرویی به نام غرور، تکبر و هوس مانع او از این کار شد و از مرتبه بالا ناگهان سقوط کرد. سقوط او بیشتر آتش زدن به یک انبار باروت است که عبادات چند هزار ساله وی با یک عصیان، ناگهان برباد رفت.

او به جای اینکه در برابر این گناه عظیم اعتراف کند، عصیان کرده و حتی به نفی حکمت پروردگار پرداخت و کار را به جایی رسانید که تهدید به گمراه کردن انسانها کرد، اما اگرچه یارانی برای خود و از جنس خود پیدا می‌کند ولی پس از آن روز معلوم به سزایش که همان آتش سخت دوزخ است خواهد رسید و کیفر او در این دنیا همان ایمان به خداوند و پرستش اوست که باعث شیون ابلیس می‌شود.

به قول پیامبر اکرم(ص)، روزه، روی شیطان را سیاه می‌کند و صدقه پشت او را می‌شکند و دوست داشتن برای خدا و همیاری در کار نیک، ریشه او را می‌کند و استغفار، شاهرگش را می‌زند.

شیطان غیر از ابلیس است. شیطان موجودی فتنه‌انگیز و ابلیس موجودی مأیوس از رحمت خداست

شیطان کیست؟

شیطان قدرتی نابکار است و بسیار بدکردار و بر هر موجود گستاخ و سرکشی اطلاق می‌شود. با توجه به تعاریفی که از شیطان آمده، آن را وصف یا اسم جنس (عام) می‌دانند، در مبحث شیطانیه (هفتاد و سه ملت ص ۳۴) آمده است: شیطان خودبه‌خود وجود ندارد، چنانچه سیمرغ نامی دارد و هیچ نشانی ندارد شیطان دارای خلقی خاص نیست و وجودی مستقل مانند ابلیس ندارد.

منظور از خلقت خاص ابلیس است و مراد از ذریه، اعوان وی است «هر تبهکاری شیطان است به همین جهت در قرآن بر هر بدکاری شیطان اطلاق شده است.»

در کتاب «دایرة‌المعارف الاسلامیه» آمده است: شیطان در فکر دینی، آن قوه‌ای است که خداوند آن را در قلوب مردم برانگیخته و همان قوه است که آنان را وسوسه می‌کند، گول می‌زند، قرآن این فعل را به شیطان نسبت می‌دهد.

آیا شیطان همان ابلیس است؟

شیطان غیر از ابلیس است. از موارد استعمال قرآن و نهج البلاغه برمی‌آید که شیطان موجودی فتنه‌انگیز، موذی و مضر است که درصدد آزار و اذیت و انحراف و گمراهی مردم است و بر ایجاد اختلاف و فساد تلاشی پیگیر و مستمر دارد. شیطان پیوسته می‌کوشد تا در میان شما دشمنی و کینه ایجاد کند.

اما ابلیس به معنای مایوس از رحمت خداوند است. ابلیس اسم خاصی است برای عصیانگری که پس از سالها عبادت بر اثر عدم انقیاد و تسلیم یکباره از کاخ تکبر و انسانیت فرو افتاد و برای همیشه از درگاه حق رانده شد (قاموس قرآن، ج ۱، ص ۲۲۷) اگر در قرآن یا اخبار و روایات گاهی از ابلیس به شیطان تعبیر شده است، به این جهت است که ابلیس نیز در این گروه جای دارد و موجودی سرکش و متمرد است.

البته اختلاف نظر در این مورد وجود دارد به عنوان نمونه در مفردات راغب در باب ماهیت شیطان آمده است که از آتش است و خداوند کلیم، جن را از مخلوطی از آتش آفرید.

در قاموس قرآن، ج ۱، ص ۲۲۷ آمده است که هیچ دلیل روشنی در دست نیست که شیطان از طایفه جن باشد.

در کشف الاسرار چنین آمده است: ابلیس، پدر شیطان بوده، چنان که آدم پدر انسانهاست، خلقت ملائکه از نور بوده است.

معنی ابلیس به معنای عصیان کننده و مایوس‌شونده از رحمت پروردگار است. قبل از لعنت، نام او «عزازیل» و «حارث» بوده و کنیه او ابوکر و ادوس بوده است.

مجمع‌البیان: ابلیس اسمی است عجمی به معنای شیطان

دشمنی شیطان با آدم

بعد از آنکه خداوند آدمی را به علومی آگاه کرد که شایسته سجده ملائکه شد و برای او مقامی قائل شد، فرمود: «**و قلنا یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و کلامنهما رغداً حیث شئتما و تقربا هذه الشجره فتکونا من الظالمین**» و گفتیم ای آدم تو و همسرت در بهشت سکونت گزینید و از نعمت‌های فراوان هر کجا هرچه می‌خواهید بخورید اما به این درخت مخصوص نزدیک نشوید که از ستمکاران خواهی شد.

پس شیطان آنها را به گناه و لغزش واداشت و از بهشتی که کانون آرامش و آسایش و دور از رنج و مشقت بود بر اثر فریب او اخراج شدند و خدای تعالی به آنها اشاره فرمود همگی به زمین فرود آیید درحالی که بعضی دشمن دیگری خواهید بود و برای شما تا مدتی معین در زمین قرارگاه و وسیله بهره‌برداری است.

پس شیطان آنها را وسوسه کرد تا آنچه را از اندامشان پنهان بود آشکار سازد و گفت پروردگارتان شما را از این درخت نهی کرده است و این به خاطر آن است که اگر از آن بخورید هر دو فرشته خواهید شد یا زندگی شما در بهشت جاوید خواهد شد. شیطان در قیافه یک خیرخواه و دوست، آدم و حوا را وسوسه کرد و چون می‌دانست هر که عورتش ظاهر باشد نباید در بهشت بماند پس نیرنگ خود را متوجه آنان ساخت که از درخت ممنوع بخورند تا مقدمات اخراج آنها از بهشت فراهم گردد.

معصومه خواجه - از نوکنده

صدای سبز بسیج
از: طاها

روایت ظفر

شهید اکبر آقابابایی – نام پدر: حسینعلی
تاریخ تولد: ۱۳۴۰
تاریخ شهادت: پنجم شهریور ماه سال ۱۳۷۵

این شهید سرافراز سال ۱۳۴۰ در شهر اصفهان پا به عرصه گیتی نهاد. دوران کودکی را تحت تعلیم خانواده مذهبی خود سپری کرد. همزمان با ورود به دبستان، قرائت قرآن کریم را آموخت و روح تشنه‌اش را با کلام وحی سیراب کرد. وی در کارخانه سنگبری مشغول به کار شد تا سهم کوچکی در تامین هزینه‌های خانواده‌اش داشته باشد، با اوج‌گیری انقلاب اسلامی در صف سربازان روح‌الله(ره) قرار گرفت و پس از شکوفا شدن نهال انقلاب اسلامی، بهمن ماه سال ۵۷ در کمیته دفاع شهری اصفهان فعالیت خود را آغاز کرد. وی پس از آموزش مربیگری به عنوان یکی از مربیان تاکتیک و سلاح در سپاه پاسداران اصفهان مشغول به کار شد و با آغاز غائله کردستان، مسوولیت عملیات سپاه سنندج را برعهده گرفت. آقابابایی سال ۱۳۶۲ به سمت فرماندهی عملیات ناحیه شمال غرب و کردستان منصوب شد، و بعد از مدتی به علت توانایی، فرماندهی تیپ ۱۸ الغدیر را پذیرفت و در طول سالهای دفاع مقدس در چندین عملیات شرکت کرد و بارها زخمی شد. عملیات «کربلا - ۵» برگ زرینی از رشادتهای اکبر بود، بمباران شیمیایی در این عملیات، این سردار وفادار اسلام را برای همیشه به بستر بیماری انداخت.

سرانجام اکبر آقابابایی پس از سالها صبوری، پنجم شهریور ماه سال ۱۳۷۵ برات عشق را از معشوق دریافت کرد. وی در سن ۳۵ سالگی درحالی که زیارت عاشورا را با خود زمزمه می‌کرد، به آسمان پر کشید.

ضرورت رسیدگی به زندگی جانبازان

وظیفه مسوولان ذیربط است که به یاری جانبازان بشتابند و به شکل مناسبی زندگی آنان را ساماندهی کنند

اخیراً یکسری مسائل اجتماعی دست به دست هم داد تا باز هم عده‌ای فرصت‌طلب به دیوار کوتاه جانبازان سرافراز و مظلوم این سرزمین چنگ بیندازند. در کشوری که روزانه مبالغ هنگفتی سرمایه به شکل نامشروع به جیب برخی افراد خاص می‌رود، صحبت از هزینه‌های درمان و نگهداری جانبازان، بی‌انصافی است.

این بزرگواران که هرکدامشان کوه جوانمردی و سخاوتند، سلامتی خود را به خطر نینداختند تا سهمیه دانشگاه، مستمری و خودرو بگیرند! آنان در طول سالهای دفاع مقدس، به تنها چیزی که فکر نمی‌کردند مسائل مادی بود، چرا که درحالت طبیعی هیچ انسانی حاضر نیست دو دست یا دو چشم خود را با یک سهمیه دانشگاه یا یک دستگاه خودرو معاوضه کند.

این شیرمردان با خدای خود معامله کردند و این وظیفه دولت اسلامی است که امروز به یاری آنان بشتابد، چون اگر امروز کوتاهی کنیم و به شکل آبرومندی به زندگی آنان سروسامان ندهیم، در قیامت باید پاسخگوی آنان باشیم، عزیزانی که با پانزده، شانزده سال سن از مدرسه به سوی جبهه‌ها شتافتند و به ندای رهبرشان لبیک گفتند و هرگز به فکر اینکه امروز با نظام معامله کنند، نبودند.

بعضی وقتها انسان از دیدن عکس‌های زمان جنگ، عرق شرم به چهره‌اش می‌نشیند و از خود خجالت می‌کشد تا چه رسد به اینکه به این عزیزان گوشه و کنایه هم بزنیم. چشمانتان را باز کنید تا ببینید که در اطراف شما چه بسیارند عزیزانی که حتی دفترچه بیمه هم از بنیاد جانبازان نگرفته‌اند و تنها با کار و کوشش فردی به زندگی و خانواده خود رسیدگی می‌کنند و گرفتن سهمیه و حقوق را کسر شاءن خود می‌دانند. پس بیایید بیش از این آزارشان ندهیم و حرمت این عزیزان را حفظ کنیم.

سورک - بسیجیان پایگاه حضرت ابوالفضل(ع)

جانبازان شیمیایی را دریابید

برخی از جانبازان بویژه جانبازان شیمیایی از نظر مالی در شرایط سختی زندگی می کنند

بخش «صدای سبز بسیج» که به شهیدان و جانبازان و خصوصاً به جانبازان شیمیایی اختصاص دارد، شامل مطالبی است که درخور شخصیت این عزیزان بوده و مردم‌پسند و زیباست.

مسوولان مجله اطلاعات هفتگی و نویسندگان آن از نظر وظیفه، کار خود را انجام داده و در زمینه شناساندن شهیدان، جانبازان و ایثارگران کوتاهی نمی‌کنند ولی مسوولین ذیربط در برطرف کردن مشکلات این عزیزان چه اقدامی انجام داده‌اند؟ باور کنید اکثر مردم، جانبازان را به چشم دیگری نگاه می‌کنند.

اول اینکه با ترحم که عضوی از بدنش را از دست داده است یا جانباز شیمیایی که دیگر فرصتی چندان تا مرگ را ندارد.

و دوم اینکه برخی افراد فکر می‌کنند هرچه امکانات و اعتبارات است به صورت یکجا دراختیار جانبازان است!

مشکل جانبازان شیمیایی فقط و فقط مادی نیست، چرا که امروز معنویت این افراد در زندگی روزمره گم شده و به دست فراموشی سپرده شده است، البته از نظر معنویت که بگذریم از نظر مالی و مادی برخی از این جانبازان در شرایطی حاد و واقعاً سخت زندگی می‌کنند.

جمعی از جانبازان شیمیایی تحت مراقبت و درمان در آسایشگاههای ویژه قرار گرفته‌اند، دیگران هم که درصد مجروحیت شیمیایی کمتری را دارا هستند، میان همین مردم به کسب و کار مشغولند. این حقیر نیز جزء همین دسته هستم و از سوی بنیاد جانبازان شهرضا برای کمیسیون و تعیین درصد جانبازی به اصفهان اعزام شدم که از نظر مجروحیت چشم و پوست تایید شدم، ولی از نظر عمومی و مشکل ریه، چون اندک درصدی مجروحیت داشتم، تایید نشدم، البته هزینه‌های معاینات شامل سی‌تی‌اسکن و غیره را نیز با گرفتن وام و قرض تامین کردم ولی سرانجام به عنوان جانباز و ارائه درصد جانبازی نائل نشدم. در اصفهان به من گفتند اگر «ریه» شما تایید شد، «چشم» و «پوست» شما هم تایید می‌شود ولی اگر «ریه» شما تایید نشد، چشم و پوست هم مؤثر نخواهد بود!

به هرحال چندین ماه است من و دیگر جانبازان در نوبت کمیسیون قرار گرفته‌ایم تا مسوولین هر موقع دلشان خواست ما را جهت شرکت در کمیسیون فرابخوانند. به هرجهت جانبازان شیمیایی خواسته‌هایی دارند که باید مورد توجه مسوولین باشد و بزرگترین خواسته آنها از مردم فقط و فقط «دعا» است.

شهرضا - غلامعلی قاضی شهرضا

محبت مغشوش زود انحلال پذیرد چنانکه درم و دینار مغشوش زود تباه شود

•خواجه نصیر طوسی

بازگشت کینگ کنگ

یکبار دیگر جادوی سینما، جهان را تسخیر می کند

> ☑در این فیلم برخلاف ارباب حلقه ها و مردمان کوتاه قد آن، نگاه پیتر جکسون به شجاعت، قهرمانی و سرانجام تنهایی از دیدگاه عظیم الجثه ترین موجود عالم یعنی همانا کینگ کنگ است

تصور اشتباه

بسیاری تصور می‌کردند که پس از حکومت سه ساله اثر سه‌گانه ارباب حلقه‌ها و تصاحب بیست جایزه اسکار و نامزدی در بیش از سی شاخه برای جایزه اسکار، تخیلات سینمایی پیتر جکسون کارگردان مشهور نیوزلندی، دیگر تخلیه شده و حداقل تا چند سال نباید انتظار داشت که پیتر جکسون بصورت جدی به عرصه کارگردانی در سینما قدم بگذارد. همین عده همچنین تصور می‌کردند که توقعات و انتظارات تماشاگران سینما پس از مشاهده شاهکار تمام عیاری چون ارباب حلقه‌ها، چنان فشار روحی برای پیتر جکسون ایجاد خواهد کرد که احتمالاً او هم به سرنوشت کارگردانانی که تنها یک بار درخشش داشته‌اند دچار خواهد شد. اما به نظر می‌رسد که این تصور هم از همان ابتدای شکل‌گیری باید روانه زباله‌دان تاریخ شود. چرا که اگر فشاری هم روی پیتر جکسون وجود داشته، با مشاهده کینگ‌کنگ که بازسازی یکی از مشهورترین فیلم‌های تاریخ سینماست، به هیچ‌وجه نمی‌توان آن را تشخیص داد.

پروژه‌ای از دنیای کودکی

پیتر جکسون اولین بار هنگامی که فقط ۹ سال داشت موفق به تماشای نسخه هالیوودی کینگ‌کنگ تهیه شده در سال ۱۹۳۳، گشته و از همان زمان آینده خود را برنامه‌ریزی کرد. او از همان روز، کارگردانی فیلم را هدف قرار داد و در طی سالها حتی یکساعت هم این هدف را فراموش نکرد. البته اینکه کارگردانی فیلم را پیشه کند، اولین هدف پیتر جکسون به حساب می‌آمد و دومین هدف او ساختن کینگ‌کنگ بود. درواقع موفقیت های پیتر جکسون که از مخلوقهای بهشتی در سال ۱۹۹۴ آغاز و به سیلی از جوایز اسکار در سال ۲۰۰۴ برای ارباب حلقه‌ها منتهی شد، به عنوان یک زیربنای مستحکم و ده ساله برای او محسوب شد تا بتواند پروژه محبوب خود یعنی کینگ‌کنگ را شروع کند و سرانجام با همه مشکلاتی که بر سر راهش قرار داشت، او آرزوی دوران کودکی خود را عملی کرد.

کینگ‌کنگ ساخته او به زودی روانه پرده‌های سینما در سرتاسر عالم خواهد شد.

حماسه ۲۰۷ میلیون دلاری

پیتر جکسون کینگ‌کنگ را با صرف ۲۰۷ میلیون دلار هزینه به اتمام رساند و از همان نمایش‌های اولیه که ویژه منتقدان فیلم، رسانه‌ها و صاحبان سالن‌های سینما انجام شده، به‌شکل غافلگیرکننده مشهود است که کینگ‌کنگ با وجود اینکه درباره حیوانی وحشتناک و عظیم‌الجثه ساخته شده، فیلمی گیرا، جذاب و عاطفی است و همانند کینگ‌کنگ اولیه که بیشتر از هفتاد سال از ساختن آن می‌گذرد، درواقع همانا داستان دیو و دلبر است. اما برخلاف نسخه قدیمی که یکصد دقیقه طول مدت آن می‌باشد، ساخته جکسون سه ساعته بوده و جکسون خود در این باره می‌گوید:

«عده‌ای از من می‌پرسند که چگونه برای نقل همان داستان دو برابر وقت صرف کرده‌ام. من واقعاً پاسخ به این سوال را نمی‌دانم و حتی این سوال را از خودمان هم داشته‌ایم. اما بهترین جوابی که تاکنون به آن رسیده‌ام، همانا خود فیلم است.»

در هرحال اگر کسی تصور می‌کند که بخاطر موفقیت‌های ارباب حلقه‌ها، پیتر جکسون تحت فشار روحی قرار داشته و این فشار روحی از کیفیت کار او می‌کاهد، باید به او گفته شود که هیچ اثری از فشار روحی در کینگ‌کنگ مشاهده نمی‌شود. از همه مهمتر اینکه این فیلم اصلاً خسته‌کننده نیست و پیتر جکسون رویای دوران کودکی خود را به بهترین شکل ممکن بر پرده سینما به تصویر کشیده است.

روند داستانی

روند داستانی فیلم را **جکسون** همراه با فیلمنامه‌نویسی که همواره شریک جکسون تلقی شده است - فران والش - به کمک یک سناریونویس نام‌آشنای دیگر موسوم به «فیلیپا بوینز» شکل داده است و علاقه‌مندان به داستان کینگ‌کنگ با این روند غریبه نیستند. داستان بدین شکل است که یک تهیه‌کننده فیلم که از ثروتمندترین و مشهورترین دست اندرکاران سینما می‌باشد، هنگام انجام تدارکات مربوط به تهیه یک اثر مهم در آخرین لحظه، بازیگر زنی را که نقش اول را برعهده داشت، بخاطر بیماری زمین‌گیر می‌یابد و در نتیجه بشکل شانسی بازیگر تازه‌کار و زیبارویی را انتخاب می‌کند و همراه با گروه فیلمبرداری او را به جزیره‌ای دوردست و مرموز می‌فرستد تا کار فیلمبرداری آغاز شود. در جزیره که نام بامسمای اسکلت برای آن انتخاب شده، گروه فیلمبرداری با مشکلات مختلف مواجه می‌شود. ابتدا ساکنان جزیره با آنها بدرفتاری می‌کنند و سپس آنها خود را در برابر یک گوریل نر و هشت متری می‌یابند که بسیار عصبی و خشمگین است، اما او در برابر زیبایی و رفتار خوش بازیگر زن، نرم و آرام نشان می‌دهد. اما شخصیت اصلی فیلم که توجه تماشاگران را بخود جلب می‌کند، همان گوریل عظیم الجثه می‌باشد. درواقع جکسون او را به‌گونه‌ای طراحی کرده که تقلای او برای زنده ماندن در خطرناک‌ترین نقطه جهان و در جدال روزانه با دایناسورهای وحشتناک و خونخوار، باعث شده که کینگ‌کنگ هم خسته و زخمی درپی ماجرایی تازه در زندگی خود باشد. اما بیشتر از همه آنچه ذهنیت عاطفی در تماشاگر نسبت به کینگ‌کنگ ایجاد می‌کند، تنهایی او است و اینکه هیچکس در آن جزیره او را درک نمی‌کند و زمانی که زنی جذاب با صدایی گوشنواز (به زعم گوشهای کینگ‌کنگ) از راه می‌رسد، آنگاه کینگ‌کنگ هم مجالی برای ارائه چهره‌ای از خود

برگردان: بهروز بهرامی

نقل از: نیوزویک - دسامبر ۲۰۰۵

پیدا می‌کند که تاکنون از او دیده نشده بود. براثر اتفاقاتی که در جزیره رخ می‌دهد، زن که نام او در فیلم «آن» می‌باشد، به تصور اینکه بقیه گروه کشته شده‌اند، خود را تنها و درمانده احساس می‌کند. آنگاه طی یکسری حوادث دیگر زن متوجه می‌شود که کینگ‌کنگ نه‌تنها خیال لقمه لقمه کردن او را ندارد، بلکه از چند وضعیت خطرناک هم نجاتش می‌دهد. درواقع زن، کینگ‌کنگ را تنها حامی خود در آن جنگل مخوف، می‌یابد و به او تکیه می‌کند. آنگاه طی حوادث دیگری سرانجام زن نجات پیدا می‌کند و براثر سادگی، گول چند انسان شارلاتان را که خیال بهره‌برداری مادی از کینگ‌کنگ را در سر می‌پرورانند، می‌خورد و کینگ‌کنگ را هم با خود به نیویورک می‌کشاند و آنگاه وحشت مردم نیویورک از کینگ‌کنگ و قضاوت توأم با عجله آنها درباره او سبب می‌شود تا یکی از هیجان‌انگیزترین صحنه‌های تعقیب و گریز در تاریخ سینما شکل گیرد.

چگونگی خلق کینگ کنگ

پیتر جکسون که برای جلوه‌های ویژه اهمیت فراوانی قائل است، برای خلق کینگ‌کنگ بر پرده سینما از همان تیم متخصصی استفاده کرد که با او در ارباب حلقه‌ها همکاری و همراهی کرده بودند. او از دوران کودکی و از فردای شبی که نسخه قدیمی‌تر کینگ‌کنگ را مشاهده کرده بود، دفترچه‌ای حاوی تصاویر گوریل و میمونهای بزرگ، مثل یک مجموعه تمبر ترتیب داده بود و حالا از همان تصاویر برای ایجاد الگویی که تیم متخصصین جلوه‌های ویژه از آن استفاده کنند، بهره گرفته بود.

جکسون برای ایفای نقش کینگ‌کنگ نیاز به بازیگری داشت که تجربه قرار گرفتن در جلد حیوانات را داشته باشد و سرانجام به سراغ همان بازیگری رفت که در ارباب حلقه‌ها نقش گولوم، آن موجود منفور و حریص را ایفا کرده بود، یعنی **اندی سرکیس** که دارای چهره و ظاهر عجیب و غریبی است. اندی سرکیس از پیتر جکسون درخواست کرد که به او اجازه دهد تا به کشور روآندا در آفریقای مرکزی که مرکز تجمع بیشترین تعداد گوریل می‌باشد، سفر کرده و از نزدیک رفتار گوریل را مورد بررسی قرار دهد. پیتر جکسون از بیم خطر جانی و یا جراحت، این درخواست را رد کرد و در عوض به او پیشنهاد کرد تا به باغ وحش برود و قفس گوریلها را مورد بررسی قرار دهد. اما دو روز بعد وقتی که با پیتر جکسون یک تماس تلفنی از روآندا برقرار شد، او متوجه شد که اندی سرکیس بدون اجازه به روآندا سفر کرده است. جکسون خود درباره اندی سرکیس می‌گوید: «او بازیگری است که حتی ظاهر شدن در جلد حیوانات را جدی می‌گیرد. او برای فراگرفتن جزئیات رفتاری در گوریلها حتی بدون اجازه ما به روآندا رفت و به مدت سه هفته در کوهی که مرکز تجمع یک خانواده از گوریلها بود، به مطالعه زندگی آنها پرداخت. در آنجا یکی از گوریلهای ماده نسبت به اندی احساسی عاطفی پیدا کرده بود و لحظه‌ای از کنار اندی، دور نمی‌شد اما هنگامی که پس از یک هفته، همسر اندی هم به روآندا رفت و به او پیوست آنگاه گوریل ماده که حسادت او بشدت تحریک شده بود، بطری‌های پلاستیکی حاوی آب را بسوی همسر اندی پرتاب کرد.» پیتر جکسون آنگاه چنین نتیجه‌گیری کرد: «درس شماره یک درباره گوریلها این است که اگر گوریلی به شما علاقه‌مند شد، هیچوقت نباید از رابطه شما با یک رقیب عشقی آگاه شود!»

بازیگران دیجیتالی و بازیگران واقعی

مهارت پیتر جکسون در راهنمایی بازیگران دیجیتالی که همانا ساخته و پرداخته جلوه‌های ویژه می‌باشند، شهره خاص و عام است و او را در این مورد بهترین در جهان می‌شناسند. اما این امر سبب نمی‌شود که جکسون را در مورد راهنمایی و یا در گرفتن بازی از بازیگران واقعی دچار ضعف بدانیم و بهترین شاهد این مدعا نقش‌آفرینی بازیگر اول زن در فیلم می‌باشد. **نااومی واتز** که یکی از بهترین هنرپیشه‌های زن در سینمای کنونی جهان می‌باشد، در این فیلم یکی از مشکل‌ترین نقش‌های زندگی حرفه‌ای خود را باید ایفا می‌کرد. چرا که او باید با یک موجود افسانه‌ای و غیرواقعی به‌گونه‌ای رفتار و تقابل می‌کرد که برای تماشاگر کاملاً قابل باور باشد. کینگ‌کنگ برای تماشاگران بزرگسال ساخته شده و فیلمی کودکانه نیست و بازی هنرپیشه زن فیلم که در یک شرایط احساسی و عاطفی با گوریل قرار می‌گیرد، در این ماجرا اهمیت حیاتی دارد والحق نااومی واتز با یک بازی درخشان و تحت راهنمایی‌های پیتر جکسون بقدری بر تماشاگر تاثیر می‌گذارد که در پایان فیلم هیچکس حتی جرأت نمی‌کند که تصاویر و ماجرای فیلم کینگ‌کنگ را دروغین بداند. بازی نااومی واتز را برخی از منتقدین مستحق نامزدی برای دریافت مجسمه اسکار تلقی می‌کنند که البته با ستایش‌هایی که از او در کینگ‌کنگ شده، این امر دور از انتظار نیست.

☑ در جلوه‌های ویژه‌ای که در کینگ کنگ بکار گرفته شده، پیشرفته‌ترین تکنیک‌های جهان سینما به شکل اعجاب‌آوری به نمایش گذاشته شده است

اسکار و لاغری

پیتر جکسون پس از آنکه سه سال پیاپی اسکارهای مربوط به ارباب حلقه‌ها را جمع‌آوری کرد و آنگاه فیلم‌های مراسم اسکار را در کنار خانواده خود، دوباره مشاهده کرد، متوجه شد که درگیری چند ساله با پروژه عظیمی چون ارباب حلقه‌ها باعث شده که او وزن بسیار زیادی اضافه کند، بنابراین به موازات ساخت کینگ‌کنگ، پیتر جکسون یک رژیم غذایی شدید را دنبال کرد و توانست تا حدود چهل کیلوگرم! از وزن خود بکاهد و به همین دلیل جهانیان از چهاردهم دسامبر که کینگ‌کنگ بر پرده‌های سینما در سرتاسر گیتی ظاهر خواهد شد همراه با فیلمی تازه با یک پیتر جکسون تازه هم مواجه خواهند شد.

پیتر جکسون در پاسخ به این گفته که بعد از آن همه موفقیت و شهرت ناشی از ساخت فیلم ارباب حلقه‌ها و رسیدن به بالاترین قله موفقیت هنری و اقتصادی، چه هدف دیگری می‌تواند تحرک و انگیزه کافی برای پیتر جکسون ایجاد کرده و او را مجبور به سفر به جنگلهای مرطوب و پر از پشه و مگس تسه‌تسه جهت ساختن کینگ‌کنگ نماید؟ چنین پاسخ می‌دهد: «یک هنرمند در هیچ مقطعی از زندگی حرفه‌ای خود و حتی پس از عظیم‌ترین موفقیت‌های هنری و مالی، از دستاوردهای خود کاملاً ارضاء نمی‌شود، چرا که او همواره کودک درون خود را در ذهن دارد و هیچکس نمی‌تواند دوران کودکی خود را بازپس گیرد.»

عجیب آنکه اسپیلبرگ، ولز، آنتونیونی و فورد هم در روزگار خود عیناً همین پاسخ را داده‌اند.

■

دانایی عمده انسان در این نهفته است که به حماقت خود پی ببرد ● لارشفوکولد

مشاوره حقوقی

از: سعید مجیدی‌نژاد

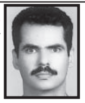

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد (وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

با تهدید به مرگ چه کنم؟

خلاصه سؤال:

سالهاست به تدریس و ترجمه مشغول هستم. درقبال تحویل ده اثر ترجمه نشده به یکی از ناشرین، رسیدی به امضای او گرفتم. اما ناشر مزبور آثار ترجمه شده را با عناوین دیگری و با اسم مترجمی غیر از بنده منتشر کرده است. با لحاظ مدرکی که داشتم بطرفیت وی شکایت کردم. بعد از مدتها رفت و آمد، دادگاه ایشان را به اتهام خیانت در امانت به یکسال حبس محکوم کرده و فعلاً پرونده در مرحله تجدیدنظر است.

ظاهراً متهم قبلاً هم محکومیت زندان داشته است. اینک تقاضا دارم مرا در موارد ذیل راهنمایی نمایید:

۱ـ اگر متهم قبلاً هم محکومیت زندان داشته باشد آیا در تشدید مجازات فعلی‌اش مؤثر است؟

۲ـ خانواده او مدعی هستند که با مقامات کشوری و لشکری دوست و آشنا هستند و اگر بخواهند می‌توانند کاری کنند که خودم داوطلبانه دارفانی را ترک گویم! آیا این مسائل می‌تواند در جریان دادگستری مؤثر باشد؟

۳ـ آیا ایشان می‌تواند به نحوی از زندان رفتن شانه خالی کند؟

۴ـ با توجه به اینکه فقط قانون حمایت از مولفان و مترجمان تا حدودی مدافع حقوق من می‌باشد، آیا امید هست که قانون کپی‌رایت اجرا شود؟

خانم فتحی - تبریز

پاسخ:

۱ـ خیر. چنانچه قبلاً محکومیت کیفری داشته و آنرا تحمل کرده است دیگر دلیلی برای تشدید مجازات فعلی او وجود ندارد.

۲ـ قوه قضاییه قوایی مستقل، با قضاتی است که در صدور رأی خود استقلال کامل دارند. بدین جهت چنین ادعاهایی صرفاً تهدید بوده و عملاً غیر از قاضی هیچ شخص دیگری نمی‌تواند در پرونده شما اتخاذ تصمیم کند. چنین تهدیداتی غالباً توسط اصحاب دعوی بر علیه طرف مقابل انجام می‌شود که در ۹۸ درصد موارد تهی و بی‌اساس بوده و نوعی رجزخوانی است.

۳ـ در صورت تایید حکم در دادگاه تجدیدنظر و قطعیت یافتن آن، اجرای مجازات حبس حتمی است. البته مواردی چون عفو، آزادی مشروط و مرخصی‌های کوتاه مدت برای زندانیان پیش‌بینی شده که همه آنها طبق ضوابط قانونی و البته پس از محبوس شدن محکوم قابلیت اجرا دارد.

۴ـ اجرای هر قانون منوط به تصویب مجلس و تایید شورای نگهبان است. این قانون تاکنون تصویب نشده است.

شکایت دروغ، پایم را به دادگاه کشانده

خلاصه سؤال:

از دو سال قبل با شخصی اختلاف داشتم. او اخیراً به موجب یک شکایت دروغ مدعی شده که من وی را مورد ضرب و شتم قرار داده و بینی او را شکسته‌ام. پزشکی قانونی نیز شکستگی بینی را تایید کرده و سه هفته طول درمان برای او داده است. دو نفر شاهد نیز معرفی کرده که یکی به دروغ متوسل شده و دیگری به نفع بنده گفته که چیزی ندیده و مطالب را انکار کرده است. قاضی محترم نیز در بازجویی با شیوه‌های مختلفی می‌خواست از من اعتراف بگیرد که اینجانب چنین اقراری ندادم با اینحال نمی‌دانم چرا از من ضامن گرفت. ضمناً بنده هم به خواسته دادگاه شاهدی معرفی کردم که چنین موردی صحت نداشته است. این سؤالات برایم مطرح است:

۱ـ با توجه به اینکه بنده اصلاً درگیر نشدم و برای دادگاه نیز هنوز چیزی ثابت نشده آیا امکان برائت بنده وجود دارد؟

۲ـ اگر به ناحق محکوم شوم آن موقع باید چه بکنم؟ چون می‌گویند شکستگی بینی، دیه خیلی سنگینی هم دارد.

۳ـ ضمناً قاضی محترم از من یک شاهد خواست و گفت کافی است. شاهد یکبار بازجویی داده و اینک دیگر به او دسترسی ندارم چون حدود یک ماه است که از شهرستان خودشان رفته‌اند و نمی‌دانم به کجا رفته است. اگر او را دوباره خواستند چکار باید بکنم؟ آیا یکبار شهادت او کافی نیست؟

شایان - بابلسر

پاسخ:

۱ـ جرم باید صددرصد اثبات شود. در غیر اینصورت، اصل بر برائت افراد است. بنابراین با توجه به اینکه طرف فقط یک شاهد معرفی کرده و غیر از آن شاهد دلیل دیگری ندارد، احتمال برائت شما زیاد است. زیرا بر طبق اصول دادرسی کیفری هرگاه قاضی ۹۰ درصد هم به مجرمیت متهم اعتقاد داشته باشد و فقط ۱۰ درصد دچار شک و تردید باشد، باز هم مکلف است براساس آن ۱۰ درصد حکم برائت صادر کند.

۲ـ در صورت محکومیت چاره‌ای جز اعتراض به قرار مجرمیت ندارید. پس از اعتراض شما به این قرار، دادگاه کیفری به موضوع رسیدگی و حکم صادر خواهد کرد. در صورت تایید محکومیت توسط دادگاه بازهم حق تجدیدنظرخواهی از حکم برای شما محفوظ است.

۳ـ اثبات جرم برعهده شاکی است و او باید دلیل ارائه کند. شاهد خواستن از شما عجیب است، زیرا شما مدعی عدم ارتکاب این عمل هستید و ادعای شاکی را نفی کرده‌اید. در حقوق قاعده‌ایی داریم که می‌گوید نافی را نفی کافی است. یعنی کسی که امری را نفی می‌کند لزومی بر اثبات نفی ندارد و کافی است که فقط نفی کند، چون نفی و عدم، به سبب محقق نشدن و به واقعیت نپیوستن، قابل شهادت و اثبات نیست. چه بوسیله شاهد یا هر دلیل دیگر. بدین ترتیب اصولاً نیازی به معرفی شاهد از سوی شما نبوده است. چنانچه مجدداً از شما شاهد خواسته شد، واقعیت نقل مکان شاهد و عدم دسترسی به او را به دادسرا اعلام نموده و از این بابت نگرانی نداشته باشید.

مشاوره

مشاوره حضوری و تلفنی:
خانم سهیلا خاضعی (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۲۶۲۵۰
روزهای دوشنبه تلفنی و سه‌شنبه حضوری ۱۰ - ۱۴/۳۰

۲۱ ساله هستم، سه ماه از ازدواجم می‌گذرد و همسرم مردی است ۲۶ ساله که به من و زندگی مشترکمان علاقه بسیاری دارد. اما من بسیار ناسازگارم و سر هر مساله کوچکی با حرفها و گریه‌هایم او را می‌رنجانم. من خوب می‌دانم که به او علاقه‌مندم ولی نمی‌توانم با خانواده‌اش ارتباط و رفتار خوبی داشته باشم.

○ می‌توانید درباره علت رفتارتان بیشتر توضیح دهید؟

فکر می‌کنم علتش خصوصیات شخصیتی خودم باشد. من فردی بسیار عاطفی ولی شکننده هستم. زود گریه‌ام می‌گیرد و زود محبت دیگران به دلم می‌نشیند اما چون خیلی حساس و زودرنجم، با کوچکترین بی‌توجهی، شدیداً از فرد مقابل دلگیر و عصبانی می‌شوم. متاسفانه بعد از ازدواج نیز مسائل دیگر به این مشکلاتم افزوده شده است.

○ چطور؟

از قبل با همسرم توافق کرده بودیم که بعد از ازدواج موقتاً با خانواده او هم‌خانه شویم، اما به همان دلایلی که گفتم. از حرکات و رفتارهای آنها خیلی عذاب می‌کشم و مدام از همسرم ایراد می‌گیرم و او را سرزنش می‌کنم. در عرض این مدت فکر می‌کنم خیلی آزارش داده باشم ولی او همیشه با صبر و تحمل رفتارم را می‌بخشد، به این امید که روزی اخلاق و طرز رفتارم با او و خانواده‌اش بهتر شود.

کاهش استرس در خانواده

از: مژگان ساعدی

طبق یک مقاله درباره روانشناسی رشد که اخیراً در مجله انجمن روانشناسی آمریکا (A.P.A) توسط **دکتر برایان آکرمن** منتشر شده است؛ بعضی از عوامل فقر - وابستگی مانند سوءاستفاده جسمی والدین از کودکان و جابجایی‌های مکرر، به وضوح می‌تواند با ارتباطات اجتماعی کودکان و عملکرد تحصیلی آنان مرتبط باشد. اما، حتی زمانی که این عوامل آسیب‌زا، سالهای متمادی در محیط خانواده وجود داشته باشند، کاهش دادن آنها می‌تواند منجر به بهبود رفتار کودکان در حال و آینده شود.

مطالعات **دکتر آکرمن** بر روی ۱۱۰ نفر مادر کم‌درآمد و فرزندان آنها است که این گروه ۱۱۰ نفری به‌طور انتخابی برای مطالعه به مدت هفت سال یعنی از دوره پیش‌دبستانی پنجم ابتدایی گزینش شده بودند.

دکتر آکرمن و دیگر گردآورندگان، این کودکان

عواقب انحصارطلبی

اگر یاد بگیریم دیگران را همانگونه که هستند بپذیریم، در اینصورت وقتی آنها برخلاف میل ما رفتار می کنند، دیگر نمی رنجیم و ایراد نمی گیریم

○ بنابراین خودتان نیز به مشکلات رفتاریتان پی برده‌اید، اما چه چیز در خانواده آنها شما را آزار می‌دهد؟

همسرم تنها پسر خانواده است و بیش از حد مورد توجه آنهاست. این موضوع مرا خیلی حساس کرده، چون به همسرم بسیار علاقه‌مندم و می‌خواهم محبتش در انحصار خودم باشد. به همین دلیل اگر به کسی دیگری محبت کند، احساس می‌کنم او را بیشتر از من دوست دارد و اگر کسی به او توجه نشان دهد باعث رنجش و نگرانیم می‌شود.

○ خوشبختانه شما مشکل رفتاری و احساسی خودتان را به‌خوبی بیان کردید. در جلسات مشاوره نیز سعی می‌شود آگاهی همه‌جانبه نسبت به مساله مطرح شده، ایجاد شود و راهکارهای مناسب ارائه گردد. بدین معنا که اگر فرد به علل ایجابی مشکل آگاهی یابد، به احتمال زیاد رفتار مناسب را انتخاب خواهد کرد. با این مقدمه می‌خواستم به چند اصل مهم در ازدواج اشاره کنم. یکی اینکه گرایش و انگیزه‌هایی که در زندگی زناشویی منجر به عشق و علاقه می‌شوند معمولاً به رفتارهایی اطلاق می‌گردد که نزدیکی عاطفی و هیجانی بین زن و مرد را افزایش می‌دهد. این نزدیکی شامل حمایت و درک کردن طرف مقابل است که درواقع شناخت منطقی همراه با مسوولیت نسبت به او را ایجاد می‌کند اما باعث آشفتگی نمی‌گردد - که در شما دیده می‌شود - بنابر این اصل اگر ما به فردی علاقه‌مندیم و کیفیت‌های وجودی او را تحسین می‌کنیم و از آنها لذت می‌بریم، پس باید دیگر ویژگی‌های او که از قبل با آنها آشنا بوده‌ایم را نیز بپذیریم. در ازدواج اصل دیگری نیز اهمیت دارد و آن تعهد است یعنی تلاش برای حفظ عشق و صمیمیت بوجود آمده و تصمیم‌گیری برای آینده‌ای قابل پیش‌بینی. حال با توجه به این اصول می‌توانیم میزان علاقه و مسوولیت و تعهدمان را نسبِت به زندگی مشترک بسنجیم.

به نظر شما و با استفاده از این توضیحات، من چگونه می‌توانم در رفتارم تغییر ایجاد کنم؟

○ اگر شما بپذیرید که هر خانواده طرز فکر، رفتار و فرهنگ خاص خود را (جدای از درست یا نادرست بودن) دارد و این موارد فقط به سلایق و عادات آنها مرتبط بوده و تغییر آنها دور از دسترس و یا غیرممکن است، آن وقت بهتر می‌توانید خودتان را با شرایط جدید سازگار کنید.

زودرنجی معمولاً از سطح انتظارات ما نسبت به دیگران بوجود می‌آید. اگر یاد بگیریم دیگران را همانگونه که هستند بپذیریم، در اینصورت وقتی آنها برخلاف میل ما رفتار می‌کنند، دیگر نمی‌رنجیم و ایراد نمی‌گیریم. از سوی دیگر اگر سعی کنیم عادات شکل گرفته در دوران کودکی و نوجوانی خود را بدون تغییر حفظ کنیم مشکلات جدیدی در شرایط جدید بوجود آورده‌ایم بنابراین برای تغییر رفتار توصیه می‌کنیم تمامی افکار و احساساتی که در موقعیت‌های دشوار برایتان پیش می‌آید و رفتاری که متعاقب آن از خود نشان می‌دهید، روی کاغذ بیاورید. می‌توانید یکایک آنها را به صورت عینی ارزیابی و طبقه‌بندی کنید. بدین صورت که از خودتان سوال کنید که کدامیک را صرفاً به دلایل شخصی و سلیقه‌ای انجام می‌دهید و کدامیک جنبه منطقی و اخلاقی دارد؟ این کار درواقع جنبه تلقین دارد و باعث می‌شود که تدریجاً در رفتار و ویژگی‌های شخصیتی که ذکر کردید، تغییر ایجاد شود و افکار، احساسات و در نتیجه رفتارتان بیشتر تحت کنترل شما قرار گیرد.

موفق باشید.

● پند زندانبان به سقراط

بکوش تا آنچه را علاجی ندارد با مدارا تحمل کنی.

استرس مداوم و شدید در محیط خانه، رفتارهای برون گرایانه کودکان از قبیل درگیری در کلاس و افسردگی و گوشه گیری آنان را افزایش می دهد

را در حیطه ظرفیت شناختی در پیش‌دبستانی و کلاس پنجم ارزیابی کردند و معلمان این کودکان نیز در مورد مشکلات رفتاری و تحصیلی آنان در کلاس اول، سوم و پنجم توافق داشتند. این محققان همچنین در هر مورد ارزیابی، مصاحبه‌های سازمان یافته و هدایت شده با مادران این کودکان درباره تاریخچه خانوادگی، جو اخیر خانواده، عملکرد خانوادگی، نوع عملکرد والدین، رفتار و شخصیت پرستار و صفات کودکان از قبیل میانه‌رو بودن و مشارکت داشتن در امور خانواده، انجام می‌دادند.

این محققان اطلاعات به دست آمده را به چند قسمت مجزا تفکیک کردند که عبارتند از:

پیش دبستانی تا کلاس اول، کلاس اول تا کلاس سوم و کلاس سوم تا کلاس پنجم و پس از تجزیه و تحلیل این اطلاعات و معین کردن این موضوع که این کودکان در گذشته و یا به‌تازگی تا چه میزان در خانواده‌ای پراسترس که مسائلی از قبیل فقر، ارتباطات ناسالم، مشکلات امنیتی خانواده از جانب پلیس، اختلالات روانی، و یا دارودرمانی یکی از والدین داشته‌اند، زندگی کرده‌اند؟ و پس از جمع‌آوری این اطلاعات و تجزیه و تحلیل نهایی کودکان را در سه سطح با استرس خفیف، متوسط و شدید طبقه‌بندی کردند.

همانطور که انتظار می‌رود، محققان دریافتند که استرس مداوم و تشدید در محیط خانه، رفتارهای برونگرایانه کودکان از قبیل درگیری و دعوا در کلاس درس و رفتارهای درونگرایانه مانند افسردگی و گوشه‌گیری را افزایش می‌دهد.

به هرحال، محققین دریافتند که اگر استرس در محیط خانواده به مرور زمان کاهش پیدا کند و به عبارت دیگر استرسهای اخیر خانوادگی کم شود، رفتارهای برونگرایانه کودکان کاهش می‌یابد.

طبق گفته دکتر آکرمن: «مهمترین چیزی که در سالهای اخیر از آن صحبت به میان آمده است، یک نوع دید خوشبینانه نسبت به رفتارهای برونگرایانه کودکان بوده است. البته در این مورد تردید نباید کرد که بچه‌هایی که آسیب روانی دیده‌اند، به این راحتی درمان نمی‌شوند.»

وی گفت: با این وجود، ارتباطی بین تداوم استرس و تاثیر آن بر تحصیل کودکان وجود ندارد و آزمایشهایی که در دوره پیش دبستانی و روی تواناییهای شناختی کودکان انجام شده، نشان می‌دهد که این عوامل بیشتر با آینده تحصیلی کودکان رابطه دارند.»

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

کلانتر
خاطرات

دوره دوم

کاوه عشق

به قلم: محمود اکبرزاده

کرکری را اول خود استوار شروع کرد، بر سر اینکه محسن در روزهای اول حضورش در کلانتری، چه اشتباهات خنده‌داری کرده بود:

- یکروز یک بنده خدایی از خونه‌اش تلفن زد و گفت «مستاجر خونه من، پول اجاره‌اش رو که نمی‌ده هیچ، امروز منو کتک هم زده! کلانتر ابتدا می‌خواست من یا پورهمت‌رو بفرسته دنبال این پرونده، اما بعد تغییر عقیده داد و محسن‌رو - که تازه استخدام شده بود - فرستاد دنبال پرونده تا صاحبخانه و مستاجررو بیاره کلانتری... آقامحسن البته یکساعت دیگه اومد، با دست پر هم اومد، اما بجای اون دو نفر، همسایه بغل دستیشون‌رو که دو تا برادر بودن توقیف کرد و آورد اینجا که تا یک هفته تمام بچه‌های کلانتری به این جریان می‌خندیدن!

محسن خودش هم خندید، اما بعداً با تعریف یک خاطره، اشک استوار را درآورد:

«راستی استوار جریان اون سرقت از طلافروشی که ساعت ۲ نیمه شب اتفاق افتاد چی بود؟

استوار رنگش پرید و با اشاره از محسن خواست که این ماجرا را جلوی پرسنل جوان کلانتری تعریف نکند و محسن خیلی لوطی بود که قبول کرد، اما وقتی سه‌تایی تنها شدیم، گفت:

- خیلی دوست داشتم برای این جوونا بگم که این «شرلوک هولمز» ایرانی! یکشب با دیدن چشمهای یک گربه - که توی تاریکی مثل چراغ می‌درخشه - داخل یک جواهرفروشی، دو ساعت تمام با اسلحه پشت در مغازه جواهرفروشی کمین می‌کنه تا سارقینی که جناب استوار چراغ قوه‌شان را دیده بود، (یعنی همان چشمان جناب گربه) از مغازه بیان بیرون و دستگیرشون کنه!

استوار لبهای خود را می‌گزید و من می‌خندیدم و محسن همچنان می‌گفت و... که صدای گریه دختری از داخل راهروی کلانتری به گوش رسید. محسن سکوت کرد و من رو به استوار گفتم: «کریمی برو ببین قضیه چیه... اگر لازم بود منو صدا کن وگرنه خودت و سروان صادقی بهش رسیدگی کنین...

استوار بیرون رفت و مشغول صحبت با مراجعه‌کننده شد، اما صدای دختر جوان که ضجه‌کنان اشک می‌ریخت هنوز به گوش می‌رسید که می‌گفت:

- دیر میشه سرکار... همین الان دارند نامزدم‌رو می‌کشند...

حرفهای دختر، دلواپسم کرد و با محسن داخل سالن شدیم. دختر جوان اشک می‌ریخت و حرف می‌زد و همین باعث می‌شد که حرفهایش نامفهوم باشد.

او را آرام کردم و گفتم:

- دخترجون اگه می‌خوای گریه کنی، باید بری سراغ دوستات تا دردلت‌رو بشنون... اما اگر می‌خوای ما بهت کمک کنیم، باید شمرده و آرام تعریف کنی که ببینیم قضیه چیه؟

دختر جوان که ۲۰ ساله به نظر می‌رسید و از لباس پوشیدنش پیدا بود که از خانواده پولداری است، پاسخ داد:

- کلانتر به خدا دیر میشه... دارند کاوه‌رو می‌کشند... به خدا من دیوونه نیستم... همین الان... و همین لحظه، در یک گوشه این شهر دارند نامزد منو به قتل می‌رسونند و هر لحظه که دیرتر پیداشون کنیم، کاوه به مرگ نزدیکتر می‌شه... شمارو به خدا قسم کلانتر راه بیفتین تا توی راه براتون تعریف کنم...

تصمیم سختی بود که برای اولین بار بدون اینکه بفهمم ماجرا چیست، برای رسیدگی راه بیفتم! انگار محسن منظورم را متوجه شد که رو به دختر جوان کرد و گفت:

- ببین خواهر من، ما باهات می‌آییم، اما اگر حتی ناخواسته مارو مسخره کرده باشی، شب باید توی بازداشتگاه بمانی...؟

دختر جوان که خودش را «پریسا» معرفی کرد، شرط ما را پذیرفت و به این ترتیب چهار نفری راه افتادیم، من و محسن و استوار و پریسا، توی خیابان که رسیدیم پرسیدم: «اول بگو کجا بریم پریسا خانم، و بعد تعریف کن قضیه چیه؟

پریسا، آدرس محلی را در اطراف کلانتری داد و بعد گفت: «بعد از مرگ مادر خدابیامرزم، پدرم و دوتا برادرم نگذاشتند من آب خوش از گلویم پایین بره و توی همه کارهایم دخالت کردند، از جمله اینکه از همان ابتدا با کاوه مخالف بودن و موقعی که کاوه به من پیشنهاد ازدواج داد، رسماً مخالفت کردند، چون می‌خوان من با پسرعموم - حتی به زور - عروسی کنم! ولی من چون عاشق کاوه هستم و او هم به من قول داده که تا پای مرگ از من دست نکشه، برای همین من با همه آزار و اذیتهای خانواده‌ام و مخصوصاً برادرانم، فعلاً ایستادگی کردم... به همین خاطر از حدود دو ماه قبل، پدر و دوتا برادرم تصمیم گرفتن بجای اینکه منو منصرف کنند، یه جوری کاوه‌رو راضی کنند که از من دست بکشه، بهش پیشنهاد پول دادند... وعده کردن که اگر دست از سر من برداره یک ماشین براش می‌خرند، حتی بهروز کثافت (پسرعموی لجنم) بهش گفت که می‌فرستمت ژاپن و ویزای کار هم برات می‌گیرم» و... اما کاوه هیچکدام‌رو نپذیرفت (در چشمان دختر جوان برق غرور درخشید و ادامه داد) و اینطوری شد که به زور متوسل شدن... دو، سه مرتبه کتکش زدن، اما کاوه با سرو صورت کبود می‌آمد دانشگاه دنبال من، کار به جایی رسید که ازش به پلیس شکایت کردن و کاوه‌رو بردن توی دادگاه، که اونجا من وارد ماجرا شدم و به آقای قاضی گفتم که پدر و برادرانم دروغ می‌گن و کاوه مزاحم من نیست... و آقای قاضی هم که خیلی مرد فهمیده‌ای بود، وقتی راجع به کاوه تحقیق کرد و فهمید جوان سالمیه و بعد هم متوجه شد که خانواده‌ام فقط بخاطر بی‌پولی کاوه با او مخالفت می‌کنند، اون‌رو محکوم نکرد... تا اینکه امروز صبح کاوه موقع خداحافظی به من گفت: «انشاالله امشب همه چیز درست می‌شه» و منم خوشحال بودم که لابد پدرم راضی شده، اما حدود یک ساعت قبل از کارخانه پدرم یک تلفن به من شد و سرایدار کارخونه که من موقع زایمان زنش به زور از پدرم پول براش گرفتم و از اون موقع خودش‌رو مدیون من می‌دونه، با عجله و اضطراب به من گفت: «پریسا خانم بجنب... امشب قراره آقاکاوه‌رو سربه‌نیست کنند و...» که یکدفعه تلفن قطع شد و بعدش هم من هرچی تلفن زدم آقاخیرالله تلفن‌رو برنداشت، واسه همین با نگرانی راه افتادم رفتم کارخونه، اما هرچی در زدم کسی درّرو باز نکرد، درحالی که سایه یکنفررو از پشت پنجره اتاق آقا خیرالله دیدم و مطمئن شدم که داخل اتاق هستند... [پریسا دوباره به گریه افتاد و حرفش را اینطور تمام کرد] و بعد هم اومدم سراغ شما و الان هم داریم می‌ریم کارخونه پدرم»!

با اینکه حرفهای دختر جوان شبیه قصه‌ها بود، اما چاره‌ای نبود جز اینکه ماجرا را پیگیری کنیم.

OO

همانطور که پریسا گفته بود هیچکس در را باز نمی‌کرد، اما محسن مثل همیشه از نبوغش استفاده کرد و همین که چراغ گردان ماشین کلانتری را روشن کرد و دوتا آژیر هم کشید، در کارخانه باز شد و... مردی چهل ساله، درحالی که سر و صورتش کبود و خونی بود، با وحشت زیاد بیرون آمد و رو به پریسا گفت: «خانم پریسا به خدا من تقصیری نداشتم... داداشتون پسر ده ساله منو با خودش برد و گفت اگه به شما حرف بزنم، جنازه وحیدرو برام می‌فرسته...»!

آقاخیرالله بغض کرد و من گفتم: «نگران نباش مرد... من نمی‌گذارم یک مو از سر فرزندت کم بشه... حالا بگو قضیه چیه؟ کاوه‌رو کجا بردن؟ کی می‌خواد اون‌رو از بین ببره...؟ بگو تا دیر نشده آقاخیرالله!»

مرد سرایدار نیز گفت: «الان همه‌شون توی باغ آقاماشاالله جمع هستند... باغ آقاماشاالله اطراف «درکه» است، نمی‌تونم بهتون آدرس بدم، اما خودم باشم پیدا می‌کنم.»

به این ترتیب جمع پنج نفره ما راهی منطقه درکه

شد و در بین راه آقاخیرالله ماجرا را برایمان تعریف کرد:

- لابد پریسا خانم بهتون گفته که علت مخالفت پدرش و دو برادرش با کاوه، اینه که می‌خوان دخترشون‌رو بدهند به مرتضی، پسر عموشون... البته این آقامرتضی خیلی خوب بلده ادای عاشقهارو دربیاره، اما او فقط چشمش دنبال ارثیه‌ای خواهد بود که از عموش به پریسا میرسه، به همین خاطر نیز از چند سال قبل، رگ خواب هرکدام از این سه نفررو - پدر و برادران پریسا - پیدا کرد و از اون موقع برای الان سرمایه‌گذاری کرد؛ یعنی برای اینها مجالس تفریحی آنچنانی ردیف می‌کنه، خب اینها هم برای اینکه قدرشناسی کنند، می‌خوان دختر نازنینشون‌رو بدن به مرتضی! و اما با پیدا شدن سروکله کاوه، همه برنامه‌هاشون به هم خورد و موقعی که دیدند به هیچ شکل نتونستن کاوه‌رو منصرف کنند، امروز صبح باهاش یک شرط گذاشتند، یعنی بهش گفتند اگر واقعاً عاشق پریسا هستی، باید یکساعت کتکهای مارو تحمل کنی! کاوه هم که جوونه و عاشق! قبول کرده، ولی من مطمئنم که این سه نفر، دوتا برادران پریسا خانم و مرتضی قصدشون اینه که توی این یکساعت کلک این جوون بیچاره‌رو بکنند یا ناقص‌اش کنند، به همین علت هم قرارشون‌رو گذاشتند توی یک جای دورافتاده مثل اون باغ، که اگر هم پسر بیچاره زیر مشت و لگد از بین رفت، همون حوالی یک جایی چالش کنند و صداش‌رو درنیاورند! من هم به صورت اتفاقی از این ماجرا باخبر شدم، یعنی بعدازظهر که سه نفری داشتند قرار می‌گذاشتند، از پشت در اتاقشون شنیدم و تصمیم گرفتم به پریسا خانم از طریق تلفن خبر بدم، که نگو برادران پریسا خانم از اون یکی گوشی تلفن، همه چیزرو دارند می‌شنوند و... که یکدفعه دیدم کنار دستم وایسادن و گوشی‌رو قطع کردند و... و بقیه ماجرارو هم که می‌دونین...

همین که ماشین کلانتری وارد منطقه «درکه» شد، محسن حرف دل همه را زد: «فقط خدا کنه دیر نشده باشه...»

پریسا زد زیر گریه و من از سرایدار پرسیدم:

- آقاخیرالله نمی‌دونی قرارشون ساعت چند بود؟

- نه والله کلانتر... این یکی‌رو نفهمیدم...

سرایدار این را گفت و سپس همین که داخل یک خیابان فرعی شدیم، گفت:

- درسته.... انتهای این خیابون می‌خوره توی تپه‌ها که اونجا فقط یک باغ وجود داره و اون هم همونه که الان همه داخلش جمع هستند...

نزدیکیهای در بزرگ باغ که رسیدیم، محسن گفت: «کلانتر اگر اجازه بدین ماشین‌رو اینجا پارک کنیم که سروصدای ماشین کلانتری هوشیارشون نکنه...

پیشنهادش را پذیرفتم و پیاده که شدیم رو به او و استوار گفتم:

- از اینجا جدا می‌شیم، شما دو نفر از شرق و غرب باغ - از روی دیوار - داخل باغ می‌شین و خودتون‌رو به اطراف محلی که اونها هستند می‌رسونین... یادتون باشه که ما می‌خواهیم بدون درگیری قضیه حل بشه، اما اگر مشکلی پیش آمد، منتظر فرمان من باشین... یا اگر گرفتار شدم، اون وقت تصمیم با خودتون...

آن دو رفتند دنبال ماموریتشان و من به خیرالله گفتم:

- تو هم بهتره خودت رو نشون ندی... ولی مطمئن باش که آقاوحیدت رو صحیح و سالم تحویلت می‌دم...

مرد سرایدار قطره‌های اشک را از چشمش پاک کرد و گفت:

- بعد از خدا، شما کلانتر...، راضی‌ام به رضای خدا...

و بعد من و پریسا راه افتادیم تا به در اصلی رسیدیم. می‌دانستم اگر در بزنم، شاید کار خطرناک بشود. به همین خاطر با یک تنه محکم، در را باز کردم و داخل شدیم. چند ثانیه‌ای صبر کردیم تا صدای قهقهه‌ای به گوش رسید:

- این صدای خنده برادر بزرگم محموده...

سری تکان دادم و مسیر صدا را دنبال کردیم تا... رسیدم به ضلع شرقی باغ، آنجا که یک داربست بزرگ برای درخت انگور قرار داشت، اما بجای انگور، یک جوان ۲۲ ساله را با طناب‌های کشی [که موتورسوارها برای گذاشتن وسیله روی ترک موتور از آن استفاده می‌کنند] به داربست آویزان کرده بودن، او کاوه بود که مثل گوشت قصابی به اینسو و آنسو تکان می‌خورد. تمام بدنش غرق خون بود و صورتش که اصلاً شناخته نمی‌شد - عکس کاوه را بین راه، پریسا نشانم داده بود - کنارش نیز سه جوان دیگر ایستاده بودند که بزرگترینشان محمود ۲۵ ساله بود و کنار دستش برادر کوچکتر «مسعود» ۲۳ ساله و بالاخره مرتضی که ۲۴ سال سن داشت و دور دستش یک لنگ پیچیده بود و همین مساله توجهم را جلب کرد! در فکر راه چاره بودم که برادر کوچکتر درست مانند رزمی‌کارها، ناگهان برگشت و لگد محکمی توی شکم کاوه کوبید. که بعداً فهمیدم کاوه بوکسور بوده که ضربات اینچنینی را توانسته تحمل کند!

ضربه که توی شکم پسر جوان نشست، پریسا بی‌اختیار جیغ کشید که هر سه نفرشان جا خوردند و رو برگرداندند و... وقتی پریسا را دیدند میخکوب شدند، اما وقتی یک مامور پلیس را کنار پریسا دیدند، ترس تا اعماق وجودشان دوید و هر سه به‌حالت تسلیم کنار هم ایستادند و من که خوشحال بودم کار بدون مشکل دارد حل می‌شود، همراه پریسا جلو رفتیم و به سه قدمی آنها که رسیدیم، پریسا به طرف نامزدش رفت تا طناب را از بدن وی باز کند که کاوه علیرغم همه دردهایی که به جانش نشسته بود، با تمام وجود فریاد زد:

- این کاررو نکن پریسا... دست منو باز نکن....

یک لحظه فکر کردم کاوه قاطی کرده است، اما وقتی در چهره مرتضی «زهرخند» آزاردهنده‌ای را دیدم، جلوی پریسا را گرفتم و از نامزدش سوال کردم:

- مشکل چیه پسرجون.. چرا نباید بازت کنه...؟

- ساعت چنده کلانتر...؟

این را کاوه پرسید و پریسا با گریه پاسخ داد: «سه دقیقه مونده به ۹ شب... به ساعت چیکار داری کاوه...

کاوه که رمقی برای حرف زدن نداشت نالید:

- این بی‌شرفها از خداشونه که الان من‌رو باز کنین کلانتر... این سه دقیقه‌رو هم صبر کن جناب کلانتر... این قرارداد ماست که اگر من تا ۹ شب کم نیارم، هیچکس نمی‌تونه جلوی ازدواجم با پریسارو بگیره...

با اینکه گیج شده بودم، اما معنی حرف پسر جوان را خوب می‌فهمیدم. در این میان مرتضی نیز می‌فهمید دارد چه اتفاقی می‌افتد، به همین خاطر جلوی کاوه ایستاد و گفت: «پس ما هنوز کارمون تموم نشده، طبق قرارداد... درسته آقاکاوه...؟

کاوه فقط سر تکان داد و مرتضی خندید و دستش را مشت کرد، حتی محمود و مسعود نیز مانعش بودند: «تمومش کن مرتضی... ما باختیم.»

مرتضی لنگی را که دور دستش پیچیده بود، با انگشتانش چنگ زد و گفت: تو نمی‌دونی توی این سه دقیقه چه کارهایی می‌شه انجام داد...»

این را گفت و مشتش را بالا برد، که فریاد زدم: «صبر کن» و بطرفش راه افتادم که کاوه با بغض، گفت: «نه کلانتر... دخالت کنی من می‌بازم...»

سری تکان دادم و جلوی مرتضی که رسیدم دستش را گرفتم و پنجه‌اش را باز کردم و... وقتی محمود و مسعود - برادران پریسا - آن تکه سنگ را لای لنگ و روی پنجه‌های پسر عمویشان دیدند، خشم همه وجودشان را پر کرد!

محمود گفت: «ما خیلی حیوونیم... اما تو یک حیون حرامزاده‌ای مرتضی...»

- وقت هنوز تمام نشده کلانتر...

این را کاوه - که در آن یکساعت حتی ناله نکرده بود - با بغض گفت، اما جوابش را مسعود داد: «تو بردی آقاکاوه... تو خیلی وقته که مارو بردی.»

مشغول باز کردن طنابهای دست و پای کاوه بودم که پریسا یکدفعه فریاد زد: «کلانتر فرار کرد...»

- زیاد دور نمی‌شه.

این را که گفتم، محسن ناگهان از لابلای درختها بیرون آمد و روبروی مرتضی ایستاد و چنان مشتی توی صورتش کوبید که همان جا روی زمین پهن شد...

○○

محسن و استوار دست و پای کاوه را به آرامی گرفتند و او را داخل ماشین نشاندند. کاوه که خون زیادی ازش رفته بود، پرسید: «کلانتر حکم این سه نفر چیه؟»

- هر سه‌تاشون باید چند ماهی آب خنک بخورند...

این را من گفتم و پاسخش را پریسا داد: «به درک»!

ماشین کلانتری خواست راه بیفتد که کاوه رو به محسن کرد و گفت: «اعتراف می‌کنم که اون یک مشتی که شما به مرتضی زدی جناب سروان، جگرم‌رو خنک کرد...»

و بعد دختر و پسر جوان راهی بیمارستان شدند...

○○

۴۵ روز بعد، کارت دعوت عروسی پریسا و کاوه به دستمان رسید که کلی خدا را شکر کردیم. ■

محبت در ازدواج، از احترام ایجاد می گردد

●فنلون

درس زندگی

درسی که از مبارزه با ام‌اس گرفتم

از: کیانا نصرت‌زاده

دکتر با خونسردی آزمایشها و عکسها را نگاه کرد... سری تکان داد و گفت:

- تشخیصم درست بود. شما بیماری ام‌اس دارید.

چه ساده این جمله را گفت. آنقدر ساده که فکر کردم سرما خورده‌ام و یا حداکثر پایم شکسته. از مطب که بیرون آمدم تازه عمق اتفاق را درک کردم. چند وقتی می‌شد که دچار دوبینی شده بودم و پاهایم خیلی دراختیار من نبودند. نمی‌دانم چطور تا خانه رفتم. تمام راه به این فکر می‌کردم که این خبر را چطور به مادرم بدهم؟! گفتنش خیلی آسان بود. مادرم زن خیلی مقاومی نبود و درست در سن ۲۶ سالگی که هزار آرزو برای ازدواج من داشت باید به او می‌گفتم که گرفتار چنین بیماری شده‌ام.

حالم بد بود و هرچه به خانه نزدیک‌تر می‌شدم، بدتر هم می‌شد. اما باید واقعیت را به او می‌گفتم. حداقل باید به یک نفر می‌گفتم که چه اتفاقی برایم افتاده، این چیزی نبود که به‌تنهایی بتوانم از عهده‌اش بربیایم. مادرم اولین کسی بود که در را به رویم باز کرد. پرسید:

- خب دکتر چه گفت؟

و در یک جمله ساده جوابش را دادم. جمله‌ای که او را به یکباره ویران کرد. آن شب تا صبح توی خانه ما انگار عزاداری بود. خواهر و برادرهایم که همگی ازدواج کرده بودند، یکی یکی باخبر شدند. آنها تلفنی دلداری‌ام می‌دادند ولی فایده‌ای نداشت. به اندازه کافی از این بیماری اطلاعات داشتم و می‌دانستم چه سرنوشتی را باید تحمل کنم.

درمان را شروع کردم. روحیه‌ام حسابی بهم ریخته بود. به توصیه پزشکم، به یک روانشناس مراجعه کردم. کار بیهوده‌ای به نظرم می‌رسید. حوصله دلداری آدم‌ها را نداشتم. حالم از همدردی‌هایشان بهم می‌خورد و تنها کسی که حس می‌کردم پابه‌پای من دارد رنج می‌برد، مادرم بود. فشار خونش مدام بالا می‌رفت. حال خوبی نداشت. او بود که فقط می‌توانست عمق درد مرا درک کند. اما به هرحال به روانشناس مراجعه کردم و چند جلسه‌ای با او قرار ملاقات داشتم. اوایل حرفهایش به نظرم کلیشه‌ای و پیش پا افتاده می‌آمد ولی نمی‌دانم از کی حس کردم به او خیلی احتیاج دارم. همین که دلداری‌ام می‌داد، کمی آرام‌تر می‌شدم. کم‌کم جلسات را بیشتر کردم. احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم، هرچند علاقه‌ای به شنیدن حرفهایش نداشتم.

روانشناسم تلاش می‌کرد من را به روال عادی زندگی‌ام برگرداند، ولی این کار شدنی نبود. هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شدم و حس می‌کردم ماهیچه‌های پاهایم خشک‌تر شده، دیگه هیچ چیز نمی‌توانست به من امید بدهد. مادرم اما وضعش از من بدتر بود. ناراحتی قلبی پیدا کرده بود و روزبه‌روز ناتوان‌تر می‌شد.

ما دوتا پابه‌پای هم داشتیم سیر نزولی طی می‌کردیم تا اینکه یک روز روانشناسم از من خواست که دیگر به دیدن او نروم. گفت، این جلسات هیچ فایده‌ای ندارد و او هیچ کمکی نمی‌تواند به من بکند...

شوکه شده بودم. فکر می‌کردم حداقل به خاطر حق ویزیتی که می‌گیرد، باید من را تحمل کند. اما او این کار را نکرد...

چند هفته‌ای به مطبش نرفتم. حالم بد و بدتر می‌شد. حس می‌کردم به حرفهای او احتیاج دارم. دوباره به سراغش رفتم. این بار با کلی شرط و شروط من را پذیرفت. حس می‌کردم چاره‌ای جز پذیرش نداشتم. قرار شد زندگی‌ام نظم تازه‌ای پیدا کند. به توصیه او به کلاس ورزش رفتم. دنبال کار سبکی گشتم که وقتم را پر کنم. بعدازظهرها در مطب یک خانم دکتر مشغول کار شدم... اولش این کارها، هم سخت بود و هم من بی‌انگیزه بودم، ولی به خودم که آمدم دیدم بیش از یک سال گذشته و من نه‌تنها وضع جسمی‌ام بدتر نشده، بلکه با این وضعیتم بهتر سازگاری پیدا کرده‌ام. من که غصه این را می‌خوردم که تا سال آینده دیگر توان راه رفتن هم نداشته باشم، حالا می‌دیدم زمان گذشت و فاجعه‌ای رخ نداد. از وقتی زندگی‌ام یک نظم خوبی گرفته بود، دیگر فرصت این را نداشتم به آینده‌ای که هنوز نیامده فکر کنم. روانشناسم به خوبی کنار من ایستاده بود. بی‌آنکه بدانم از کی و چطور این اتفاق افتاد، ولی من به یک خودشناسی خوبی رسیده بودم. به مادرم کمک کردم که واقعیت زندگی من را باور کند. رویاهای درهم شکسته می‌تواند واقعیت‌ها را تحت‌الشعاع قرار دهد.

ساعت کاری‌ام را بیشتر کردم. هرچند یک وقتهایی حرکت کردن برایم سخت می‌شود ولی هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شوم و حس می‌کنم کمی ناتوان‌تر از روز قبل هستم، با جدیت بیشتری روزم را شروع می‌کنم. می‌دانم که یک مبارزه دوطرفه است. هر چقدر من بیشتر ناتوانی نشان دهم، بیماری سریع‌تر بر من غالب می‌شود.

حالا هفت سال از آن روز اولی که دکتر با آن خونسردی به من گفت که بیماری ام‌اس دارم می‌گذرد. هنوز مبارزه ادامه دارد. من میدان جنگ زندگی خودم را پیدا کردم. همانطور که همه آدمها میدانهایی برای مبارزه دارند. بعضی‌ها بازنده‌اند، بعضی‌ها قبل از شروع باخته‌اند، بعضی‌ها پیروزند. در هر شرایطی پیروزند ولو اینکه به آنها کاپی ندهند... من اما مبارزه می‌کنم تا زنده بمانم...

■

> تنها کسی که حس می کردم پابه‌پای من دارد رنج می‌برد، مادرم بود. او بود که فقط می توانست عمق درد مرا درک کند

> روانشناسم به خوبی کنار من ایستاده بود. بی آنکه بدانم از کی و چطور این اتفاق افتاد، ولی من به یک خودشناسی خوبی رسیده بودم

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
با تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه:

تقصیر از کیست؟

چندی پیش به یک مشاوره برخوردم که در آن خانمی اعلام کرده‌اند که شوهرش کارگر و فردی زحمتکش است و اگر راستش را بخواهیم خانم از کارهای شوهرش خسته شده است!! مشاور هم با چوب تکفیر بجان مرد کارگر افتاده و او را یک بیمار روانی معرفی کرده و در چند بند از ارشادش به خانم سفارش کرده که شوهرش را به پزشک معرفی کند چرا که ایشان فیلمهای آنچنانی تماشا می‌کند!! کارگر بخت برگشته با عشق از طلوع آفتاب تا غروب جان کنده و تلاش کرده و وقتی بمنزل آمده در عالم خیال از همسرش لعبتی تجسم کرده اما وقتی بمنزل وارد شده، با زنی برخلاف آنچه که دیده و در خیال پرورانده روبرو است.

اغلب خانمهای ما وقتی ازدواج کردند نقش مریم مقدس را برای شوهر بازی می‌کنند و گمان می‌کنند دلبری و طنازی برای همسر گناه کبیره است. این خانم نمی‌داند شوهرش علاقه‌مند است در دقایقی که همسرش در جلویش حرکت می‌کند مقبول باشد و خانم حاضر نیست حتی ساعتی از روز را که شوهرش منزل است شلوار چروک خورده‌اش را از زیر جورابهایش بیرون بکشد و خود را زیبا و تمیز کند.

اکثر خانمها بهترین لباس و عطر و آرایش را برای میهمانی رفتن نگه می‌دارند و وقتی از میهمانی برگشتند فوراً به پستوی خانه می‌روند و شلوار گلدار و پیراهن چرک گرفته و جوراب وصله‌دار پا کنند، گویی همان خانمی نیست که ساعتی قبل پیراهن دکولته و دامن کوتاه و بلوز ماهواره‌ای تنش بوده و بخت برگشته شوهر باید پول لباس و آرایش خانم را تحمل کند و لباس بوی پیاز گرفته مادرش را تن زنش ببیند.

حتماً این کارگر بخت برگشته و عاشق واقعیت‌ها نیز دست یک چنین خانمی اسیر شده و بزرگواری کرده و پایش به دادگاه متارکه نیفتاده و خود را با تماشای فیلمهای آنچنانی سرگرم می‌کند. این خانم یک وقت شده است کنار شوهر بنشیند و همان فیلم‌ها را تماشا کند؟ آیا اگر اینکار را انجام داده باز شوهرش به سوی فیلم‌های هرزه کشیده شده است؟

آمار بالای طلاق و جداییها همه و همه از بی‌توجهی خانمها به شوهران بوده و شوهران اگر از خانه فراری شده‌اند، اگر معتاد شده‌اند، اگر اعمال خلاف انسانی را مرتکب شده‌اند در اغلب موارد مقصر زنان آنهاست...

الف - م - الف

پاسخ ویژه:

جناب آقای الف - م - الف:

نامه شما حاوی نکات مهمی است که باید حتماً به آن توجه شود. اما این را هم باید به خاطر داشت که این پدیده بسیار پیچیده‌تر از آن است که بتوان به‌راحتی در رابطه با آن به جمع‌بندی رسید و دلیل و ریشه آن را پیدا و مقصر را معرفی کرد و متاسفانه این روشی است که شما به آن روی آورده‌اید، یعنی اینکه فقط و فقط بانوان را به عنوان همسران کم‌کار و بدسلیقه و بی‌توجه به نیازهای شوهرانشان معرفی کردید و آنها را به عنوان ریشه توجه و گرایش شوهران به پورنوگرافی تلقی کرده‌اید، البته شاید بتوان بخشی از پدیده یادشده را به شکلی که شما تحلیل کرده‌اید، قبول کرد، اما مساله در کل بسیار وسیع‌تر از اینها است.

ریشه‌های پورنوگرافی

اصولاً پورنوگرافی و یا به عبارت ساده‌تر (پرداختن به تصاویر ثابت و متحرک از زن، مرد یا هر دو به شکل زننده که هدف آن تحریک و ارضای جنسی است) پدیده‌ای از دنیای غرب می‌باشد که در ابتدا از یونان و روم باستان آشکارا آغاز شد و سپس در دوران قدرت کلیسا و قرون وسطی اگرچه مورد تکفیر و تنفر قرار گرفت، اما بشکل نهانی و پشت پرده، ادامه یافت و آنگاه در قرن بیستم با توجه به پیشرفت های حیرت انگیز در فن آوری و تکنولوژی به پدیده‌ای مبدل شد که دسترسی به آن برای هر کسی در هر مکان و با هر زبان به سهولت میسر گردید.

نگرش آسیب‌شناسانه

در قرن بیستم هم این پدیده به صورت نهان و آشکار، ابتدا مورد لعن و تنفر جامعه قرار گرفت اما در پس پرده جهان وسعت پیدا کرد که خود به یک غول اقتصادی تبدیل شد و آثار آن تار و پود جوامع غربی را بویژه در اروپا و آمریکا درنوردید، اما نوعی نگرش علمی و آسیب‌شناسانه دیگری هم از دهه هفتاد و بویژه هشتاد میلادی آغاز شد و عده‌ای از روانشناسان استفاده از آن را در راستای بهبود شرایط عاطفی و جنسی در طی زندگی زناشویی بلامانع دانسته و حتی به توجیه آن نیز پرداخته‌اند. البته همه آنچه گفته شد در جوامع غربی مصداق آن وجود داشت و در شرق و بخصوص جامعه ما نگرش به پدیده پورنوگرافی به همان شدت مذمت گذشته باقی مانده، درواقع بخشی از نامه شما هم به اینگونه استفاده یعنی بهره‌گیری در راستای بهبود شرایط یک ازدواج پیشنهاد شده است. که در پاسخ فقط می‌توان اذعان کرد که جامعه ما چه از نقطه نظر فرهنگی و سنتی و چه مذهبی در جایگاهی است که خوشبختانه آمادگی چنین بهره‌برداری‌ها و توصیه‌هایی را ندارد و این پدیده هم آنقدر حساس است که با کوچکترین اشتباه در محاسبه و تخمین به افراط و تفریط مبدل شده و به جای درمان، آسیب و فساد بیشتری را باعث می‌شود.

چارچوب‌های فکری بانوان

و اما اکنون به دغدغه اصلی که شما مطرح کردید می‌رسیم و آن سهل‌انگاری همسران در ایجاد شرایط بهتر در تعامل‌های عاطفی و جنسی مابین زن و شوهر است. در این مقوله گفته‌های شما از نظر ساختاری و چارچوب‌های منطقی تا حدی صحیح است و زن باید از نظر ظاهری و شکل، آرایش و لباس به‌گونه‌ای عمل کند که بهترین شرایط برای شوهر مهیا شود، حتی شرع مقدس اسلام هم در این مورد توصیه کرده که در خلوت زناشویی هرگونه زیباسازی و آرایش و دلبری و فسونگری که هدفش بهبود روابط عاطفی و جنسی با همسر می‌باشد، جایز است. تا اینجای کار با نظر شما هیچ مخالفتی نیست و آن را کاملا مورد قبول می‌دانیم.

اما در این میان یک نکته مهم دیگر هم وجود دارد که باید حتماً مدنظر قرار گیرد و آن هم چارچوب فکر زنان و به عبارت دیگر اولویت‌هایی است که زندگی و روند آن در ذهن بانوان تشکیل می‌دهد. شما خودتان از کارگری خسته گفته‌اید که پس از کار سخت روزانه و تقابل با مشکلات اجتماعی عدیده که به فراخور مشغله‌ای که دارد برایش پیش می‌آید، شامگاهان به خانه بازمی‌گردد. آری شکی نیست که مصادیق این شخص وجود دارند، اما تصور کرده‌اید که همسر او در طی همان مدت در منزل نشسته و در کمال رفاه و آسایش خود را باد می‌زند و این پا و آن‌پا می‌کند تا شوهرش سر برسد و آنگاه لباسی که بوی پیاز می‌دهد بر تن کند و به استقبال شوهرش برود؟ آیا واقعاً چنین است؟ یا او هم براساس همان شرایطی که شوهرش در زندگی دارد (حتی اگر فرض کنیم که فقط یک بانوی خانه‌دار است) کلیه گرفتاریهای منزل از جمله مراقبت کردن از بچه‌ها، فراهم ساختن خورد و خوراک برای آنها، بهداشت خانه و بعد قرار گرفتن در صف گوشت، مرغ، تخم مرغ و شیر و امثال آن بعد هم نظافت خانه و وظایف عدیده دیگری را باید انجام

بقیه در صفحه ۶۴

راز چیزی است که بقای آن در محافظت است و هلاک آن در افشاء. •مرزبان نامه

ماجراهای خواستگاری

دسیسه‌چینی برای خوشبختی

خدا می‌داند که این بچه‌ها چقدر انرژی مصرف کردند تا بالاخره یک روز وحید با آن همه خجالتی بودن، به من پیشنهاد ازدواج داد

از: کورش کاشانی

طبق عادت، صبحانه را آماده کردم. چشم انتظار بچه‌ها بودم. سالها بود که هر روز صبح به انگیزه آمدن آنها از خواب بیدار می‌شدم. شقایق و شهرام، خواهرزاده‌هایم زودتر می‌آمدند. محل کار پدر و مادرشان دور بود. نزدیک ساعت ۹ سروکله برادرزاده‌ها پیدا می‌شد. تا ظهر دیگه خانه پر بود از سروصدا... تابستان‌ها همیشه وضع همین‌طور بود. مدرسه‌ها که باز می‌شد بچه‌ها بعد از مدرسه می‌آمدند خانه، دفتر و دستکهایشان را باز می‌کردند و درعین بازیگوشی مشقهایشان را می‌نوشتند. با بزرگ شدن آنها من حس می‌کردم، دارم پیر می‌شوم. پیری آمده بود به سراغم. شاید خیلی زودتر از موعد...

آخرین بچه خانواده بودم. پدرم را وقتی از دست دادم که فقط ۱۶ سال داشتم و در سن ۲۵ سالگی مادرم هم فوت کرد. همه خواهر و برادرهایم ازدواج کرده بودند. مادر از بچه‌های آنها مراقبت می‌کرد و بعد از او این وظیفه به من محول شده بود.

روزهای جوانی‌ام را با تروخشک کردن خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها گذشت. به خودم که آمدم دیدم ۳۵ ساله و ۳۷ ساله شده‌ام... موقعیت ازدواج مناسبی هم برایم پیش نیامده بود. شاید هم به این علت که همیشه توی خانه بودم. با کسی آشنا نمی‌شدم و این شانس روزبه‌روز کمتر و کمتر می‌شد. حالا بچه‌ها بزرگ شده بودند. شقایق برای کنکور درس می‌خواند. شهرام سال سوم دبیرستان بود. برادرزاده‌هایم حسابی بزرگ شده بودند و کمتر به من احتیاج داشتند. تنها به این خاطر به خانه قدیمی ما می‌آمدند که من تنها نباشم و خودشان هم دور هم جمع باشند...

می‌دانستم که دیر یا زود تک تک آنها خواهند رفت و روزهای واقعی تنهایی‌ام شروع می‌شود. مدتی بود که حس می‌کردم روزهای تلخی در انتظارم است و گهگداری برای بچه‌ها درددل می‌کردم... تصور نمی‌کردم ذهن آنها اینقدر مشغول حرفهای من شود. تا اینکه یک روز خواهرم با کلی مقدمه‌چینی به من گفت:

«شقایق خواستگاری برایت پیدا کرده. می‌خواهند آخر هفته بیایند و...»

براق شدم. یک جورهایی بهم برخورده بود. حالا کار به اینجا رسیده بود که خواهرزاده‌ام برای من شوهر پیدا کند. با عصبانیت گفتم: نه.

از فردای آن روز هیچ‌کدام از بچه‌ها را تحویل نگرفتم. حس می‌کردم بهم توهین شده. شقایق هرچه سعی کرد از دلم دربیاورد فایده‌ای نداشت. تا اینکه یک روز دیدم شقایق همراه یکی از دوستانش به خانه آمد. طبق معمول از مهمانش پذیرایی کردم. دختر ساده و دل‌نشینی بود. از هر دری حرف می‌زدیم. دخترک هر حرفی را برمی‌گرداند به عمو احمدش... دیگه کلافه‌ام کرده بود. از آب و هوا گرفته تا مسائل اجتماعی و فیلم روز... به نوعی به احمدآقا، عموی این خانم برمی‌گشت. وقتی رفت به شقایق گفتم:

- چه خوب است یک نفر عمویش را اینقدر قبول داشته باشد که...

شقایق ریز خندید و هیچ نگفت. فردای آن روز دخترک همراه عمه‌اش آمد. می‌گفت آنقدر از من

در پیچ و خم دادگاه

سایه سنگین یک عشق قدیمی

سال دوم ازدواجمان بود که دختردایی شوهرم، طلاق گرفت. خبر جدایی او انگار دنیا را روی سر من ریخته بود

از: راشین مختاری

به من فقط سه ماه فرصت داده بود که تصمیم نهایی‌ام را بگیرم. حق داشت. دیگر از این همه بلاتکلیفی خسته شده بود. وسایلم را جمع کردم و رفتم خانه پدرم. وقتی مرا رساند دم در خانه، نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

- خوب فکرهایت را بکن. دلم می‌خواهد اگر بعد از سه ماه خواستی برگردی، برای همیشه برگشته باشی اگر هم تصمیم گرفتی برنگردی هم که...

در ماشین را باز کرده و چمدان به دست، دم خانه بودم. از او خداحافظی کردم. بعد از پنج سال زندگی مشترک دوباره برگشته بودم خانه پدرم.

احساس خوبی نبود. ولی چاره‌ای نداشتم. باید از خانه شوهرم بیرون می‌زدم. تصمیم گرفتن کار آسانی نبود ولی نمی‌شد با بلاتکلیفی هم زندگی کرد.

وقتی با مجتبی ازدواج کردم، ۲۰ ساله بودم. با یک خواستگاری ساده با هم آشنا شدیم. پدرم دوست داشت من هرچه زودتر شوهر کنم. مجتبی اولین و آخرین خواستگار من بود. زندگی‌مان خیلی ساده شروع شد. با جهیزیه مختصر من و آپارتمان بسیار کوچکی که مجتبی اجاره کرده بود...

چه رویاهایی در سر داشتم. حس می‌کردم می‌توانم خوشبخت‌ترین زن عالم باشم. هزار امید و آرزو داشتم. اما همان ماههای اول ازدواج متوجه شدم که مجتبی سالها دلباخته دخترداییی‌اش بود، ولی به خاطر مخالفت خانواده‌ها با او ازدواج نکرده و وقتی از این وصلت ناامید می‌شود و دخترداییی‌اش با شخص دیگری ازدواج می‌کند، او هم تصمیم می‌گیرد او را فراموش کند و به سراغ سرنوشت خودش برود.

این خبر برایم شوک‌برانگیز بود! اما در ابتدا فکر نمی‌کردم، موضوعی به این سادگی زندگی من را بعد از پنج سال به جایی برساند که به خانه پدرم برگردم...

اولین عکس‌العمل من این بود که اصلاً دلم نمی‌خواست دخترداییی شوهرم را راحتی در مهمانی‌های خانوادگی ببینم. روزبه‌روز بیشتر حساس می‌شدم. داستانهای عجیب و غریبی از عشق و عاشقی آن دو می‌شنیدم. خیلی‌ها هم برای اینکه من را حساس‌تر کنند با آب و تاب این ماجرا را برایم تعریف می‌کردند. اوایل چیزی به مجتبی نمی‌گفتم ولی کم‌کم پرس‌وجوهایم را شروع کردم. مجتبی دوست نداشت در این مورد حرف بزند ولی من پافشاری می‌کردم، چون بزرگترین دغدغه‌ام شده بود...

همان سال اول کلی جر و بحث داشتیم. مجتبی از دستم کلافه می‌شد و مجبور می‌شد جزئیات ماجرا را برایم تعریف کند و من هرچه بیشتر از گذشته مجتبی باخبر می‌شدم، حساسیت بیشتری پیدا می‌کردم. شبها بی‌خوابی به سرم می‌زد. خودم را با آن دخترداییی، مقایسه می‌کردم. می‌دیدم من چقدر با او متفاوت هستم. پس چطور مجتبی می‌تواند مرا هم دوست داشته باشد!!!

زمان می‌گذشت. زندگی من هرچند روال عادی‌اش را طی می‌کرد، ولی روزبه‌روز بهم ریخته‌تر می‌شدم. سال دوم ازدواجمان بود که دخترداییی شوهرم، طلاق گرفت. خبر جدایی او انگار دنیا را روی سر من ریخته بود. مدام فکر می‌کردم مجتبی حتماً با او مراوورده خواهد داشت. او را بیشتر کنترل می‌کردم. رفت و آمدش از زیر چشمم رد نمی‌شد. تا اینکه یک

تعریف کرده که عمه‌اش مشتاق شده مرا ببیند. پاک گیج شده بودم. بیچاره زن آنجا نشسته بود و هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. شقایق و دوستش یک‌بند به جای ما دوتا حرف می‌زدند. بالاخره هم رفتند. مشکوک شده بودم. این رفت و آمدها غیرعادی به نظر می‌رسید. بالاخره صدای تلفن بلند شد و عمه دوست شقایق از من اجازه خواست که آخر هفته به خواستگاری‌ام بیایند. با لحن بسیار تندی جواب منفی دادم و تلفن را قطع کردم. بعد هم یک دعوای مفصل با شقایق کردم. اما این دختر ول‌کن نبود. چند هفته بعد سروکله یک نفر دیگه پیدا شد. این بار برادر یکی از دوستانش بود. شقایق می‌گفت برای رفع اشکال ریاضی از او خواسته چند جلسه‌ای به او درس بدهد. مرد بیچاره هم از همه جا بی‌خبر می‌آمد و می‌رفت و شقایق به هر بهانه‌ای ما را تنها می‌گذاشت که با هم حرف بزنیم. این دختر یک گلوله آتش بود. با همه بچه‌ها قرار و مدارهایش را گذاشته بود. پسرها به بهانه مسابقه فوتبال از وحید، معلم ریاضی و برادر دوست شقایق می‌خواستند که به خانه ما بیاید. در همین رفت و آمدها بود که من به وحید نزدیک‌تر شدم و او کم‌کم به من علاقه‌مند شد. خدا می‌داند که این بچه‌ها چقدر انرژی مصرف کردند تا بالاخره یک روز وحید با آن همه خجالتی بودن، به من پیشنهاد ازدواج داد... سرخ شده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. هرگز اینقدر به مردی علاقه‌مند نشده بودم.

بالاخره مراسم خواستگاری برگزار شد و بعد از چند هفته من جواب بله را دادم...

برای مراسم عروسی، خواهر و برادرزاده‌هایم همه کارها را به عهده گرفتند. همه تدارک عروسی با آنها بود. حتی از انتخاب لباس عروسی من گرفته تا لباس دامادی وحید و...

جشن عروسی باشکوهی بود. جوانها آنقدر خوشحال بودند که انگار خودشان داشتند ازدواج می‌کردند.

از این ازدواج ده سال می‌گذرد و ثمره آن یک دختر بچه است و چقدر مدیون بچه‌های خانواده هستم که با همان دغدغه‌های خام و کودکانه‌شان سرنوشتی شیرین برایم رقم زدند...

بار وقتی داشت با مادرش تلفنی حرف می‌زد، با گوشهای خودم شنیدم که برای دخترداییاش دلسوزی می‌کرد و...

دیگر طاقت نیاوردم. چنان داد و فریادی راه انداختم که مجتبی هم عصبانی شد و او هم شروع به ناسزاگویی کرد... کدورتمان بیشتر و بیشتر می‌شد. هرچه می‌گذشت بیشتر حس می‌کردم مجتبی علاقه‌ای به زندگی با من ندارد. چند بار قهر کردم و به خانه پدرم برگشتم. همه به من می‌گفتند دچار توهم شده‌ام. اما باور کنید بعضی وقتها حس می‌کردم با دخترداییاش دارد تلفنی حرف می‌زند. به هر مهمانی که می‌رفتیم او هم بود. توی خیابان ظاهراً برحسب تصادف او را می‌دیدیم و مجتبی همه این برخوردها را تصادفی نشان می‌داد. اما من نمی‌توانستم اینقدر ساده‌لوحانه فکر کنم. مجتبی شبها دیر به خانه می‌آمد. بهانه می‌آورد که کارش زیاد شده اما من فکر می‌کردم حتماً با این دخترداییاش مراوده‌هایی دارد...

سایه سیاه این زن همیشه روی زندگی ما بود، مخصوصاً از وقتی که متوجه شدم نمی‌توانم به‌راحتی بچه‌دار شوم و باید دوا و درمان کنم، حس کردم مجتبی بیشتر به این زندگی دلسرد شده. مادرش هم از روز اول هیچ علاقه‌ای به من نداشت.

مجتبی روزبه‌روز با من بداخلاق‌تر می‌شد. به من می‌گفت، تو بیماری. تو بدبینی...

آنقدر این حرفها را تکرار کرده بود که همه فامیل به همین چشم به من نگاه می‌کردند. دیگر حتی حرفهای ساده من هم نادیده گرفته می‌شد و همه جوری با من رفتار می‌کردند که انگار در یک توهم بزرگ زندگی می‌کنم... بالاخره مجتبی یک بار که حسابی با هم دعوا کردیم، از من خواست مدتی به خانه پدرم بروم و برای آخرین بار فکرهایم را بکنم.

سه ماه آنجا بودم و مجتبی حتی یکبار هم به من سر نزد. هرچه بیشتر فکر کردم دیدم نمی‌توانم به آن زندگی برگردم...

حالا آمده‌ام دادگاه. شاید همه فکر می‌کنند همه اینها فقط توهم بوده ولی من هنوز در چشم‌های شوهرم برق عشق قدیمی را می‌بینم که نمی‌توانم آن را تحمل کنم...

شکوفه‌های زندگی

مسعود گوهری

فاطمه گوهری

مریم جوادزاده

غزل ندرلو

کیمیا دلدار لنگرودی

مینا خسروی نودیان

رایکا قادی

یلدا مرادی

سید میثم حسینی

راحله رستمی

در محوطه افکار بشر یقین قطعی وجود ندارد

• آناتول فرانس

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

دردی آشنا به نام

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

باز چهارشنبه‌ای دیگر فرا رسید و ما مثل هر هفته راهی زندان شدیم. این هفته مقصد زندان اوین، بند نسوان بود. اگرچه فاصله دفتر مجله تا زندان اوین مسیری در یکی از بزرگراههای شمال تهران است اما ترافیک سنگین آنهم در ساعات اولیه صبح باعث شد حدود یک ساعت بعد از حرکتمان به زندان برسیم. طبق معمول همیشه انجام تشریفات اداری هم مدتی از وقت‌مان را گرفت تا بالاخره موفق شدیم حدود ساعت ده صبح وارد دفتر بند نسوان شویم. بند نسوان مثل همیشه پرتحرک و پرجنب و جوش بود. عده‌ای از خانمها درحال پخت و پز بودند و تعدادی هم درحال نظافت. بعضی‌ها هم با شیطنت‌های ریز و نمکی خود، سعی می‌کردند فراموش کنند که در چه موقعیتی هستند. هماهنگی با مسوول بند نسوان خیلی طولانی مدت نشد و با استقرار ما در اتاق مصاحبه، اولین نفر از مددجویان وارد آنجا شد.

او که دختر جوانی بود خودش داوطلبانه برای مصاحبه آمده بود و می‌گفت که به جای او باید پدرش در زندان باشد و دل پری از خانواده‌اش داشت و می‌گفت آنها باعث بدبختی‌اش شده‌اند، اگر...

نه! بهتر است همه چیز را از اول بشنویم و بعد در مورد صحبت‌هایش قضاوت کنیم:

- اهل یکی از شهرهای آذربایجان هستم. همان منطقه‌ای که مردمش به غیرت و حمیت معروفند. اما آنچه از این غیرت نصیب من شد فقط بدبختی و بیچارگی و آوارگی و دربه‌دری بود!

هجده سال قبل من در خانواده‌ای متعصب و پرجمعیت به دنیا آمدم. ما هفت برادر و سه خواهر بودیم و من فرزند پنجم این خانواده پرجمعیت. شغل پدر بنایی بود. وضع مالی‌مان خوب نبود، اما بد هم نبود. گرسنه نمی‌خوابیدیم. دوران کودکی من مثل همه بچه‌ها، فارغ از هر قیل و قال و مشکل و مساله‌ای سپری شد. شاید بهترین دوران زندگی‌ام همان روزهای خوش کودکی بود. به سن هفت سالگی که رسیدم فکر می‌کردم مثل بقیه همبازیها و بچه محل‌هایم، من هم باید راهی مدرسه شوم، اگرچه ترس ناشناخته‌ای از مدرسه داشتم، اما دلم می‌خواست که این محیط مرموز را ببینم. اواخر تابستان بچه‌ها و همبازیهایم مرتب از مدرسه حرف می‌زدند. هر روز چیز تازه‌ای داشتند که به هم بگویند. گاهی لوازم مدرسه‌ای را که خریده بودند به هم نشان می‌دادند و گاهی هم صحبت از کلاس‌بندی و محیط مدرسه بود، اما در خانواده من، هیچ صحبتی از باز شدن مدارس و خرید کیف و لباس مدرسه نبود. چند مرتبه خودم از مادرم پرسیدم که برای من کیف و مانتو نمی‌خرید؟ و مادرم گفت «دختر که مدرسه نمی‌رود! تو باید بمانی خانه و با من در پخت و پز کمک کنی.» اما من دوست داشتم بروم مدرسه! خیلی اصرار کردم، اما این بار پدرم بود که می‌گفت: «دختر باید بلد باشد خوب غذا بپزد، خوب لباس بشورد و خوب خانه‌داری کند! خواندن و نوشتن به درد دختر نمی‌خورد.» در برابر این خواست پدر و مادرم من دیگر چه می‌توانستم بکنم. چند روزی بابت اینکه همبازیهایم را مثل سابق نمی‌دیدم، ناراحت بودم و گریه و زاری کردم. اما بعد از مدتی همه چیز حالت عادی پیدا کرد. مادرم سعی می‌کرد مرا به کار خانه سرگرم کند. انجام کارهایی که در حد و توانم نبود، اگرچه مرا خسته و ناتوان می‌کرد، اما برایم تنوع داشت، خصوصاً آنکه بابت این کارها مدام تشویق می‌شدم. خیلی زود بزرگ شدم. زودتر از آنکه فکرش را می‌کردم. ده سالم که شد مثل دخترهای هجده - نوزده ساله بودم. در خانه‌داری تکمیل شدم. از آشپزی تا لباس شستن همه کاری را یاد گرفته بودم. خصوصاً آنکه چون خواهرهایم کوچکتر از خودم بودند، من خواه‌ناخواه باید کمک و وردست مادرم می‌شدم. بزرگ کردن ده بچه قد و نیم‌قد کار آسانی نبود و مادرم به‌تنهایی نمی‌توانست از پس همه کارها بربیاید. اما حالا من در تمام کارها برای او یک وردست ورزیده شده بودم. یازده سالم که شد سروکله خواستگارها هم پیدا شد. بعضی‌ها فامیل بودند و بعضی‌ها غریبه. پدر از مخالفان سرسخت ازدواج فامیلی بود. می‌گفت هزار و یک سرکوفت در زندگی به آدم می‌زنند. چون از همه چیز زندگی طرف خبر دارند هر روز یک بهانه پیدا می‌کنند تا سرکوفت بزنند، آدم هم نمی‌تواند چیزی بگوید، بالاخره فامیل هستند و هرچه بگوییم تف سر بالاست! و به این ترتیب برای من حتم شده بود که باید زن غریبه شوم. یک سال بعد خواستگاری برایم آمد که مورد قبول خانواده‌ام قرار گرفت. می‌گویم خانواده، چون پدرم اصلاً اجازه نداد من در مورد او اظهارنظر کنم. البته حق داشتند یک دختربچه دوازده ساله که پایش را از خانه بیرون نگذاشته که نمی‌تواند در مورد زندگی آینده‌اش تصمیمی بگیرد اما اگر من تا این اندازه بچه بودم که حتی نمی‌توانستم شوهر آینده‌ام را انتخاب و یا رد کنم، چرا باید در آن سن و سال شوهر می‌کردم. شاید آنها می‌خواستند یک نان‌خور اضافه از سفره‌شان کم شود، اما من که دو برابر خورد و خوراکم کار می‌کردم؟! بهرحال مثل اینکه آنها تحمل نداشتند که بیشتر از دوازده سال دخترشان را تحمل کنند! برای همین با ازدواج من و پسری که ۱۰ سال بزرگتر از من بود، رضایت دادند و قبل از آنکه من متوجه شوم چه اتفاقی درحال روی دادن است به عقد او درآمدم.

> **اگر من تا این اندازه بچه بودم که حتی نمی‌توانستم شوهر آینده‌ام را انتخاب و یا رد کنم، چرا باید در آن سن و سال شوهر می‌کردم**

شوهرم ۲۲ سال داشت و هنوز محصل بود! البته اینطور می‌گفتند. پسر بدی به نظر نمی‌آمد، اما من برای ازدواج هنوز خیلی بی‌تجربه بودم. تصور من از ازدواج، خیلی کودکانه بود و درک درستی از واقعیت‌های زندگی مشترک نداشتم. یک سال بعد از اینکه عقد کردیم، من به خانه خودم رفتم. درس شوهرم تمام شده و در جایی مشغول به کار شده بود. روزهای اول ازدواج برای من سخت‌ترین روزهای عمرم بود. شوهرداری، با خانه‌داری خیلی فرق داشت. آنهم زندگی با مردی که گاه بی‌دلیل ناراحت بود و گاه بی‌دلیل خوشحال! و من خیلی دیر علت این تغییر رفتارهای ناگهانی او را متوجه شدم!

شش - هفت ماهی از ازدواجمان می‌گذشت که احساس کردم شوهرم سیگاری است. وقتی موضوع را به او گفتم ابتدا انکار کرد. اما بوی تند و زننده سیگار که از دهان و بینی و لباسش به مشام می‌رسید، می‌گفت که او دروغ می‌گوید. بهرحال وقتی توانستم به او بقبولانم که من با همه سن کمی که دارم، نادان و ابله نیستم، قبول کرد که بله! مدتی است که سیگار می‌کشد. خیلی دلم شکست. او آن روز که به خواستگاری من آمده بود، گفته بود که اهل هیچ چیز نیست و حالا بدون توجه به حرفهایی که زده، سیگار کشیدن را شروع کرده است! از او خواستم که دیگر نکشد! قبول کرد و قول داد. اما چه قولی که هرگز به آن وفا نکرد. مدتی بعد باز هم به او یادآور شدم که قول و قرارش را فراموش کرده است. اما او گفت نمی‌تواند از کشیدن سیگار دست بردارد چون از سیگار کشیدن لذت می‌برد. او چنان قاطعانه در مورد ادامه اینکارش حرف زد که من فهمیدم اصرار کردن بیهوده است و او حتی قبل از ازدواج با من سیگاری بوده و فقط در حضور من و خانواده‌ام خودش را کنترل می‌کرد، و حالا که دیگر به مقصد رسیده برایش فرقی نمی‌کند که عکس‌العمل من یا خانواده‌ام درقبال مصرف سیگار او چه خواهد بود.

یک سال از آغاز زندگی مشترک ما گذشت. من هنوز آنقدر به این زندگی وابسته و دلبسته نشده بودم و نمی‌خواستم فرزندی در این زندگی سرد و یخی ما متولد شود. احساس می‌کردم یک جای زندگی ما مشکل دارد، اما نمی‌دانستم آنجا کجاست. تا اینکه بالاخره بعد از یک سال و اندی متوجه شدم که چرا من دائماً اضطراب دارم و اینقدر آینده زندگی‌ام را تیره و تار می‌بینم!

یک روز به منزل پدرم رفتم. قرار بود که همسرم شب از محل کارش به آنجا بیاید و بعد از صرف شام به خانه بازگردیم. حوالی عصر بود که یکی از خواهرهایم گفت به میهمانی دعوت دارد و لباس مناسبی هم ندارد. به او گفتم نگران نباشد من یکی از لباسهایم را که تقریباً هم‌اندازه تن اوست برایش می‌آورم. خواهرم اگرچه نمی‌پذیرفت اما من دلم نمی‌خواست خواهر کوچکم به خاطر یک دست لباس حسرت یک میهمانی به دلش بماند. بنابراین همان موقع لباس پوشیدم و به سرعت به خانه خودمان رفتم تا برای او یک دست لباس بیاورم. اما همین که جلوی در آپارتمان چشمم به کفش شوهرم افتاد نزدیک بود از تعجب شاخ دربیاورم. قاعدتاً او باید در

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

ازدواج زودهنگام

آن ساعت روز سر کار باشد، نه خانه! آرام کلید انداختم و بی‌سروصدا وارد خانه شدم. اثری از او در اتاقها و آشپزخانه نبود. حتی به پشت‌بام و توالت هم سرک کشیدم اما آنجا هم نبود. یک مرتبه متوجه در نیمه باز حمام شدم. آرام از لای در به داخل سرک کشیدم و دیدم بله!... ای دل غافل چه نشستی که شوهرت درحال استفاده از مواد مخدر است. دنیا پیش چشمم سیاه شد. باور نمی‌کردم. شوهرم مردی که گفته بود اهل هیچ فرقه‌ای نیست، معتاد از آب دربیاید. بیش از آن نتوانستم تحمل کنم و ناگهان فریاد کشیدم، نه! نه! این دروغ است! شوهرم با صدای فریاد من سرش را بلند کرد و هول هولکی چیزهایی که دستش بود روی زمین ریخت و زیر پایش پنهان کرد. و با لحنی طلبکارانه شروع به پرخاشگری کرد. او که نمی‌خواست از چیزی که من دیده بودم صحبت کند، مرتب می‌گفت تو اینجا چه می‌کنی مگر قرار نبود به خانه پدر و مادرت بروی؟ چرا برگشتی خانه؟ چرا به من چیزی نگفتی؟ در جواب او فقط گفتم: «نمی‌دانستم برای آمدن به خانه خودم باید اجازه بگیرم!» و به داخل خانه برگشتم. آنقدر شوکه بودم که نمی‌دانستم چه کنم. ابتدا کمی گریه و زاری کردم. حتی خودم را زدم. شوهرم مات و مبهوت کمی مرا نگاه کرد. بعد پیش آمد و دستهای مرا گرفت. آشکارا مشخص بود که به سختی جلوی خودش را گرفته تا فریاد نزند. به آرامی شروع به حرف زدن کرد. گفت زمانی که مجرد بوده، از روی تفریح و سرگرمی به سیگار و مواد روی آورده و حالا بعد از گذشت چند سال، نمی‌تواند به راحتی ترک کند. از من می‌خواست که به کسی نگویم اما کمکش کنم تا ترک کند. می‌گفت قول می‌دهد که در ظرف کمتر از یک ماه مواد را ترک کند! اگر من کمکش کنم. بعد شروع کرد به گریه کردن. اولین بار بود گریه او را می‌دیدم. دیدن گریه یک مرد خیلی سخت است. من که اولین بار بود می‌دیدم یک مرد با آنهمه ابهت گریه می‌کند، مات و متحیر مانده بودم چه کنم. از یک طرف از او ناراحت و دلخور و عصبی بودم و از طرف دیگر دلم برایش می‌سوخت. فکر می‌کردم شاید واقعاً از روی بدبختی و بیچارگی به مواد پناه برده و حالا در دام اعتیاد گرفتار شده است. اما یک چیز را نمی‌توانستم بفهمم. اینکه او چرا به خانواده‌ام دروغ گفت.

وقتی این سوال را پرسیدم گفت: «توقع نداشتی که بیایم و در حضور پدر و مادرت بگویم لطفاً دخترتان را به من بدبخت معتاد بدهید؟ آخر دخترحسابی کدام پدر و مادری حاضر است دخترش را به یک عملی بدهد؟!» در دلم گفتم: «پدر و مادر من اگر واقعاً کمی فکر داشتند به حرفهای تو و خانواده‌ات اعتماد نمی‌کردند و محض رضای خدا از چند نفر تحقیق می‌کردند!

بهرحال آن شب دیگر به خانه پدرم برنگشتم و مسمومیت شوهرم را بهانه کردم و در خانه ماندم. قرار شد او از آن شب به بعد دیگر مواد نکشد. اما...

یک ماهی که گذشت او بهانه آورد که برای ترک مواد باید چیزی را جایگزین کند و بدون کشیدن سیگار نمی‌توان مواد را ترک کرد. بعد قول داد بعد از اینکه مواد را ترک کرد، سیگار را هم کنار بگذارد. دیدم چاره‌ای ندارم. بین بد و بدتر ناچار تن به بد دادم و قبول کردم و او دیگر راحت و آزاد در خانه سیگار می‌کشید و من خوش خیال بر این باور بودم که شوهرم درحال ترک است!

چند وقتی که گذشت به من پیشنهاد کرد که منهم با او سیگار بکشم. می‌گفت اینطوری حال و هوای مواد از سرش بیرون می‌رود. آدم سیگاری دوست دارد همپا داشته باشد. بعد هر دو با هم ترک می‌کنیم. باز هم من برای نجات او قبول کردم و بعد از آن پابه‌پای او سیگار می‌کشیدم. اوایل برایم خیلی سخت بود. سردرد می‌گرفتم، نفسم تنگ می‌شد، تپش قلب پیدا می‌کردم، کم‌اشتها شده بودم و مدام حالت تهوع داشتم، اما باز فکر می‌کردم من این سختی‌ها و مشکلات را تحمل می‌کنم، در عوض شوهرم ترک می‌کند! اما زهی خیال باطل! چرا که شوهرم نه‌تنها مواد را ترک نکرد که یک روز به من پیشنهاد کرد مثل سیگار کشیدن! همپای او مواد بکشم!! نه! این دیگر قابل تحمل نبود! به او گفتم: «وقاحت حد و اندازه دارد تو مرا به سیگار معتاد کردی تا راه را برای خودت هموار کنی و راحت‌تر مواد بکشی!» شوهرم که دید بد حرفی زده، خودش را جمع و جور کرد و گفت با این حرف می‌خواسته مرا امتحان کند! اگرچه باور این حرف برایم سخت بود، اما چه کنم مثل اینکه چاره‌ای نداشتم جز آنکه قبول کنم راست می‌گوید!

چند مرتبه خودم از مادرم پرسیدم که برای من کیف و مانتو نمی‌خرید؟ و مادرم گفت «دختر که مدرسه نمی‌رود!»

چند ماه بعد متوجه شدم که به دلیل اعتیادش او را از محل کارش اخراج کرده‌اند! روزهای بد و سختی را داشتیم تجربه می‌کردیم. نه پولی داشتیم و نه هیچ‌کدام روی آن را داشتیم تا به خانواده‌هایمان بگوییم. چند ماهی را به هر بدبختی بود تحمل کردیم، شوهرم دنبال کار بود.، اما به هر کجا که پا می‌گذاشت اولین سوالی که از او می‌پرسیدند این بود که چرا از محل کار قبلی‌اش اخراج شده و اگر دروغ می‌گفت رضایت‌نامه می‌خواستند و آن وقت بود که حقیقت برملا می‌شد. کم‌کم داشتم به این باور می‌رسیدم که زندگی ما دارد سخت‌ترین روزهای خودش را تجربه می‌کند که پتک نهایی بر سرم فرود آمد و شوهرم در کمال بی‌شرمی و وقاحت - با عرض معذرت - از من خواست که مخارج زندگی و اعتیاد او را تامین کنم. اگر از خدا نمی‌ترسیدم خودم او را می‌کشتم، اما فقط ترس از خدا این اجازه را به من نداد و تنها کاری که کردم این بود که به سرعت برق و باد از آنجا فرار کنم!

وقتی موضوع را به خانواده‌ام گفتم آنها باور نمی‌کردند که شوهرم تا این حد پست و شنیع باشد و بالاخره بعد از کش و قوسهای فراوان کمک کردند تا من طلاق بگیرم. بعد از طلاق روزهای سخت‌تری از زندگی‌ام شروع شد. پدر و مادرم به چشم دیگری به من نگاه می‌کردند. خوب درک می‌کردم که آنها حتی از اینکه من در خانه را باز کنم، می‌ترسیدند. تصور می‌کردند دو سال زندگی با یک مرد معتاد و بی‌غیرت از من یک آدم لاابالی و بی‌بند و بار ساخته است. آنها هر روز مرا محدودتر از قبل می‌کردند. اجازه نداشتم جایی بروم یا با کسی حرف بزنم. هرچه آنها بیشتر مرا محدود می‌کردند من عاصی‌تر می‌شدم تا اینکه بالاخره بعد از سه سال تصمیم گرفتم از خانه فرار کنم. چون آنها اصلاً شرایط روحی مرا درک نمی‌کردند و با رفتارهایشان باعث عذاب روحی من شده بودند و طوری مرا در خانه محدود کرده بودند که دیگر خودم هم از سایه خودم می‌ترسیدم و تصور می‌کردم هر لحظه ممکن است مرتکب خطا و اشتباهی غیرقابل بخشش بشوم! این محدودیت‌ها مرا تا حد روانی شدن پیش برد. و بالاخره دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و به انگیزه پناه بردن به بهزیستی مقداری پول برداشتم و در یک فرصت مناسب از خانه فرار کردم و به تهران آمدم.

بقیه در صفحه ۴۷

هرچه بیشتر مطالعه کنیم بیشتر به عظمت عالم و کوچکی خود پی می بریم و از فهم اسرار هستی ناامیدتر می شویم
•حسینعلی راشد

پاورقی جدید خارجی
قسمت سی‌ام

زنی در سرزمین اهرام

نوشته: رابین کوک **ترجمه: سیروس گنجوی**

در قسمت قبل خواندید:

اریکا که یک دختر مصرشناس آمریکایی است، پس از ورود به مصر و به‌طور ناخواسته در جریان قتل یک پیرمرد عتیقه‌فروش که از مجسمه «ستی اول» در مغازه‌اش نگهداری می‌کرد، قرار می‌گیرد. اریکا پس از آشنایی با یک جوان اروپایی به نام ایون، تصمیم می‌گیرد به اتفاق او و بدون دخالت پلیس، قاتلین پیرمرد را که مجسمه ستی اول را نیز به سرقت برده‌اند، پیدا کند. اما به زودی مشخص می‌شود که افراد دیگری از جمله یک دلال یونانی عتیقه (استفانوس) نیز به دنبال مجسمه هستند. بنابراین ایون برای یافتن سرنخ از قاتلین پیرمرد، ترتیبی می‌دهد که اریکا و این دلال عتیقه یکدیگر را در مسجد الازهر ملاقات کنند، اما در جریان ملاقات آنها و با شنیده شدن صدای شلیک چند گلوله، اوضاع به یکباره به هم می‌ریزد و همه حاضران پا به فرار می‌گذارند...

اریکا در ادامه به شهر «لاکسور» می‌رود تا با «توفیق حمدی» (فرزند پیرمرد عتیقه فروش) ملاقات کند و در آنجا متوجه می‌شود که او نیز به دست قاچاقچیان آثار باستانی به قتل رسیده است. اما به زودی اریکا به نامه‌ای که پیرمرد آنرا قبل از مرگش نوشته بود، دسترسی پیدا کرده و سرنخ‌های بسیار مهمی در ارتباط با قاچاق عتیقه به دست می‌آورد و به همین دلیل تصمیم می‌گیرد که از داخل مغازه توفیق حمدی بازدیدی داشته باشد و...

اینک ادامه ماجرا...

همین که زوج فرانسوی بدون خرید مجسمه برنزی از مغازه خارج شدند، صاحب مغازه نزد «اریکا» آمد. او مردی موقر، با موهای نقره‌ای و سبیل تروتمیزی بود. او که قبلاً فرانسه صحبت می‌کرد، حالا به زبان انگلیسی گفت:

- من «لهیب زاید» هستم. چه فرمایشی داشتید؟

«اریکا» نمی‌دانست چه چیز سبب شده بود که این مرد، ملیت او را حدس بزند. گفت:

-من می‌خواستم آن مجسمه سیاه رنگ را که شبیه «ازیریس» (خدای مصریان باستان) است ببینم.

صاحب مغازه، مجسمه را خیلی به آرامی با نوک انگشتانش بلند کرد و گفت:

- آه، بله این یکی از بهترین اجناس من است.

همین که صاحب مغازه به او پشت کرد، «اریکا» نوک انگشتش را با زبان خیس کرد. از قبل خود را برای انجام چنین کاری آماده کرده بود. «زاید» گفت:

- مواظب باشید، خیلی ظریف است.

«اریکا» سری تکان داد و انگشت خیس خود را روی نقش مجسمه مالید. نوک انگشتش تمیز ماند. رنگ ثابت بود. با دقت بیشتری به کنده‌کاری و شیوه‌ای که برای نقاشی چشمها به کار رفته بود نگریست. متقاعد شد که یک عتیقه اصل است.

«زاید» مجسمه را از «اریکا» گرفت و آن را از او دور کرد تا او بتواند آن را از فاصله دورتر ارزیابی کند. گفت:

-مربوط به پادشاهی جدید است. یک چنین چیزی، فقط سالی یکی دو بار گیر می‌آید.

- قیمتش چند است؟

- ۵۰ پوند. بیشتر از اینها می‌ارزد، اما شما خیلی زیبا هستید!

«اریکا» لبخند زد. به خوبی می‌دانست که آن مرد انتظار دریافت چنین مبلغی را نداشت. گفت:

- ۴۰ پوند می‌خرم.

همچنین می‌دانست که پرداخت چنین مبلغی برایش سنگین است، اما می‌خواست نشان دهد که در کارش جدی است. از این گذشته، از این مجسمه خوشش آمده بود. حتی اگر بعداً معلوم می‌شد که بدلی است باز هم از لحاظ تزیینی جالب بود. سرانجام معامله با ۴۱ پوند جوش خورد! «اریکا» گفت:

-درواقع، من به نمایندگی از طرف یک گروه بزرگ به اینجا آمده‌ام و علاقه‌مند به خرید یک عتیقه خیلی استثنایی هستم. آیا چیزی در این حد دارید؟

- یک چیزهایی دارم که فکر می‌کنم خوشتان بیاید. شاید بتوانم آنها را در مکان مناسب‌تری به شما نشان بدهم. آیا یک استکان چای نعناع میل دارید؟

«اریکا» همین که به اتاق عقبی مغازه عتیقه‌فروشی «کیوریو» گام نهاد، احساس نگرانی کرد. صحنه بریده شدن گلوی «عبدل حمدی» در برابر چشمانش جان گرفت. خوشبختانه مغازه عتیقه‌فروشی «کیوریو» به گونه‌ای دیگر ساخته شده بود. به حیاطی با آفتاب درخشان باز می‌شد. مثل مغازه «عبدل حمدی» احساس زندانی شدن به آدم دست نمی‌داد!

«زاید» پسرش را که موهای سیاهی داشت و عیناً مثل پدرش لاغر و ترکه‌ای بود صدا زد و به او گفت که برای مهمانشان چند استکان چای نعناع سفارش بدهد.

«زاید» روی صندلی‌اش نشست و از «اریکا» سوالات معمولی کرد. از قبیل اینکه آیا «لاکسور» را دوست دارد؟ آیا به «کارناک» رفته است؟ نظرش راجع به دره سلاطین چیست؟ سپس گفت که او خیلی آمریکایی‌ها را دوست دارد. چون خیلی مهربان و صمیمی هستند.

«اریکا» توی دلش اضافه کرد: «.. و خیلی هم ساده‌لوح!»

چای رسید و «زاید» چند قلم جنس عتیقه جالب از قفسه بیرون کشید. از آن جمله، چند پیکره کوچک برنزی که یکی از آنها کله شکسته، اما قابل تشخیص «**آمن هوتپ**» سوم بود و یک سری پیکره‌های چوبی.

«اریکا» با لحنی کاسبکارانه گفت:

- من به مجسمه‌های چوبی و احتمالاً سنگی علاقه‌مندم.

«زاید» با هیجانی وصف‌ناپذیر، کف دستهایش را به هم مالید. «اریکا» افزود:

- در این مورد باید با کسانی که به من نمایندگی داده‌اند، گفتگو کنم. اما من دنبال چیزی می‌گردم که اگر پیدا کنم، یقین دارم آنها بی‌درنگ به خریدن آن تمایل نشان خواهند داد. چون لنگه‌اش را قبلاً خریده‌اند!

«زاید» پرسید: آن چیست؟

-مجسمه تمام قد «**ستی**» اول که من، سال گذشته از طریق مردی در «هیوستون» خریداری کردم. مشتریان من شنیده‌اند که اخیراً مجسمه مشابهی پیدا شده است!

«زاید» به آرامی گفت: من یک چنین چیزی ندارم.

- خب، اگر برحسب تصادف، چنین چیزی به گوشت خورد، به من اطلاع بده. من در هتل «**وینترپالاس**» اقامت دارم.

«اریکا» نام خود را روی تکه کاغذی نوشت و به دست او داد.

«زاید» درحالی که به مجسمه‌های چوبی اشاره می‌کرد پرسید:

- تکلیف این اجناس چه می‌شود؟

- همانطور که گفتم باید با مشتریان خود تماس بگیرم. من شخصاً مجسمه چوبی دوست دارم، اما باید موضوع را با آنها درمیان بگذارم.

«اریکا» مجسمه‌ای را که قبلاً خریده بود و «زاید» آن را داخل یک روزنامه عربی پیچیده بود، برداشت و به قسمت جلوی مغازه رفت. اطمینان داشت که نقش خود را خیلی خوب بازی کرده است. هنگامی که می‌خواست مغازه را ترک کند، متوجه شد که پسر «زاید» با مردی مشغول چانه زدن است. این مرد، همان مرد عربی بود که او را تعقیب می‌کرد! بی‌آنکه از سرعت گامهایش بکاهد و یا به این مرد نگاه کند، مغازه را ترک گفت، اما بدنش مثل بید می‌لرزید!

«**لهیب زاید**» همین که کار پسرش با مشتری تمام شد، در مغازه را بست و آن را از داخل چفت کرد. سپس به پسرش دستور داد که به پشت مغازه بیاید.

هنگامی که به جای امنی رسیدند «زاید» گفت:

- این همان زنی بود که «**استفانوس مارکولیس**» چند روز پیش درباره‌اش به ما هشدار داد!

«زاید» درحالی که در چوبی کهنه را که به حیاط باز می‌شد می‌بست افزود:

- از تو می‌خواهم که همین حالا به اداره پست مرکزی بروی و با «**مارکولیس**» تماس بگیری. به او بگو که این زن آمریکایی به مغازه ما آمد و بخصوص درباره مجسمه «ستی» اول پرس‌وجو کرد. من هم نزد «محمد» خواهم رفت و به او خواهم گفت که دیگران را باخبر کند!

پسرش «فتحی» پرسید:

- بر سر این زن، چه بلایی خواهند آورد؟

- جوابش معلوم است. این زن مرا به یاد آن مرد جوان آمریکایی می‌اندازد که دو سال قبل از «ییل» به اینجا آمده بود.

- آیا همان بلا را سر این زن خواهند آورد؟

پدرش گفت: بدون تردید!

◇ ◇

«اریکا» از آن همه آشفتگی در ساختمان اداری «لاکسور» مشمئز شد. برخی از مردم آنقدر منتظر مانده بودند که همانجا روی زمین، خوابشان برده بود. در گوشه یکی از سرسراها، خانواده‌ای را دید که در آنجا اطراق کرده بودند. انگار کارشان طول کشیده روزها در آنجا مانده بودند.

کارمندان، بی‌اعتنا به خیل جمعیت، پشت میزهای خود نشسته و سرگرم گفتگو با یکدیگر بودند.

روی میزها هم کلی کاغذهای اداری و فرم‌های پرشده، کپه شده و در انتظار فقط یک امضاء بودند. به‌راستی وحشتناک بود!

سرانجام وقتی «اریکا» کسی را پیدا کرد که انگلیسی بلد بود، دانست که «لاکسور» حتی یک مرکز اداری نیست و اداره مرکزی در «اسوان» قرار دارد و تمامی اطلاعات مربوط به سرشماری در آنجا نگهداری می‌شود. «اریکا» به آن زن گفت که می‌خواهد مردی را

بیابد که پنجاه سال پیش در ساحل غربی زندگی می‌کرده! آن زن، جوری به «اریکا» نگریست که انگار دیوانه‌ای بیش نیست! به او گفت که این کار غیرممکن است، با این حال، برای یافتن مردی که پنجاه سال قبل در این سرزمین می‌زیسته بهتر است به اداره پلیس مراجعه کند. احتمال دارد آن شخص، زمانی برحسب تصادف با مقامات این کشور، درگیر شده و پرونده‌ای در اداره پلیس داشته باشد!

کنار آمدن با ماموران پلیس، آسان‌تر از کارمندان دولت بود. دست‌کم آنها دلسوزی نشان می‌دادند. از این‌رو تصمیم گرفت سری به اداره پلیس بزند.

هنگامی که وارد شد، ماموران پلیس که همگی یونیفرم به تن داشتند به او خیره شدند. او نمی‌دانست باید به چه کسی رجوع کند، زیرا همه تابلوها به زبان عربی بود. بنابراین، به قسمتی که خلوت بود رفت. مرد جوان خوش قیافه‌ای که یونیفرم سفید به تن داشت، از پشت یکی از میزها بلند شد و نزد او آمد. بدبختانه او زبان انگلیسی نمی‌دانست، اما مردی را در پلیس جهانگردی پیدا کرد که زبان انگلیسی می‌دانست. آن مرد با لبخندی پرسید:

- چه کمکی از من ساخته است؟

«اریکا» گفت:

- من دارم دنبال مردی می‌گردم به نام «**ثروت رامان**». او یکی از سرکارگران «هاورد کارتر» بود. در ساحل غربی زندگی می‌کرد. می‌خواهم بدانم آیا این مرد زنده است؟

مامور پلیس با ناباوری گفت:

- چی فرمودید؟ من در دوران خدمت، با درخواست‌های عجیب و غریب زیادی روبرو شده‌ام، اما این یکی از همه جالب‌تر است! آیا منظور شما از «**هوارد کارتر**» همان کسی است که که مقبره «توتان خامن» را کشف کرد؟

- بله همین‌طور است.

- اما این مربوط به ۵۰ سال قبل است!

«اریکا» گفت: می‌دانم. فقط می‌خواهم بدانم آیا او هنوز زنده است؟

مامور پلیس گفت: مادام، هیچ کس حتی نمی‌داند که در ساحل غربی چند نفر آدم زندگی می‌کند، چه برسد به اینکه بتوان یک نفر را که ۵۰ سال قبل در اینجا بوده پیدا کرد، اما اگر جای شما بودم به ساحل غربی می‌رفتم و به مسجد کوچکی در روستای «غرنه» مراجعه می‌کردم. پیش‌نماز مسجد، پیرمرد باخدایی است که انگلیسی هم حرف می‌زند. شاید او بتواند به شما کمک کند. اما راستش می‌ترسم شخصاً چنین پیشنهادی به شما بکنم!

«اریکا» با تعجب پرسید:

- می‌ترسید! از چه بابت می‌ترسید؟

- راستش دولت برای آنکه اطراف مقابر باستانی را خلوت کند سعی دارد ساکنان روستای «غرنه» را به مکان دیگری منتقل کند. مردم هم با این موضوع مخالفند. درحال حاضر با هرکس و ناکسی سر دشمنی دارند. ممکن است رفتارشان با شما هم دوستانه نباشد. باید خیلی مواظب بود!

◇ ◇

«لهیب زاید» پیش از آنکه وارد کوچه شود، اطرافش را به دقت نگریست و همین که مطمئن شد کسی او را ندیده است وارد کوچه شد و خود را به یک در چوبی محکم رساند و دق‌الباب کرد. می‌دانست که «**محمد عبدالله**» در خانه است. صلاة ظهر بود و «محمد» همیشه در این ساعت چرتی می‌زد. «لهیب» دوباره در زد. از این می‌ترسید که مبادا غریبه‌ای او را ببیند.

دریچه کوچکی در بالای در باز شد و مردی با چشمان خواب‌آلوده و خون گرفته به بیرون نگریست. سپس کلون در را باز کرد. «لهیب» خود را به داخل خانه انداخت و در را پشت سر خود بست.

«**محمد عبدالله**» ردای گشادی به تن داشت. او مردی تنومند با جثه‌ای سنگین و سوراخهای بینی‌اش شبیه شیپور بود. با خشم غرید:

- مگر به تو نگفته بودم هرگز به این خانه نیا! لابد برای پذیرش این خطر، دلیل خوبی داری!

«لهیب» پیش از آنکه شروع به صحبت کند، با احترام به «محمد» سلام کرد، سپس گفت:

- اگر خبر مهمی نبود، هرگز مزاحم نمی‌شدم. «**اریکا بارون**» همان زن آمریکایی، امروز صبح به مغازه عتیقه فروشی «کیوریو» آمد و گفت که از طرف گروهی از خریداران آثار باستانی، نمایندگی دارد. او زن خیلی تیزهوشی است. عتیقه را می‌شناسد و یک مجسمه کوچک از ما خریداری کرد. اما در اصل، او به دنبال مجسمه «ستی» اول می‌گردد!

«محمد» پیش از آنکه خشمگین باشد، هشیار و گوش به زنگ بود. پرسید: آیا او تنها بود؟

- این‌طور فکر می‌کنم.

- و بالاخص دنبال مجسمه «ستی» بود؟

- دقیقاً همین‌طور است.

- خب، فرصت زیادی نداریم. ترتیبش را خواهم داد. به این زن اطلاع بده که می‌تواند فرداشب مجسمه را ببیند، مشروط به آنکه تنها بیاید و کسی او را تعقیب نکند. به او بگو، همین که هوا تاریک شد به مسجد «غرنه» بیاید. همانطور که خواسته بودم ما می‌بایستی زودتر از این از شر این زن راحت می‌شدیم!

«لهیب» صبر کرد تا «محمد» حرفش تمام شود، سپس گفت:

- ضمناً از پسرم «فتحی» خواستم تا با «**استفانوس مارکولیس**» تماس بگیرد و این خبر را به او هم بدهد.

«محمد» از شنیدن این سخن برآشفت. دستش مانند مار گزنده‌ای در هوا به حرکت درآمد و درحالی که سیلی محکمی به صورت «لهیب» می‌زد گفت:

- احمق، چرا به «استفانوس» خبر دادی؟

«لهیب» درحالی که وحشت‌زده آماده دریافت سیلی دوم می‌شد با صدای لرزانی گفت:

- او از من خواسته بود هر وقت سروکله این زن پیدا می‌شود او را در جریان بگذارم. او هم به اندازه ما نگران است.

«محمد» فریاد زد:

- تو از «استفانوس» دستور نمی‌گیری. تو از من دستور می‌گیری. شیرفهم شد؟ حالا از اینجا برو و پیغام را به آن زن برسان. باید مراقب این زن آمریکایی بود!

گورستان «لاکسور» روستای «غرنه»
ساعت ۲/۱۵ دقیقه بعدازظهر

مامور پلیس راست می‌گفت. اهالی روستای «غرنه» چشم دیدن مردمان غریبه را نداشتند. هنگامی که «اریکا» با زحمت و مرارت از تپه‌ای - که روستا را از جاده آسفالته جدا می‌کرد - بالا رفت، احساس نمی‌کرد که در این روستا، مثل شهرهای دیگری که دیده بود از او استقبال شود. چند تن از رهگذران نگاه تند و خشم‌آلودی به او انداختند و با نفرت از او دور شدند! حتی سگهای آن روستا که زشت و کثیف و خاک‌آلود بودند، دندان نشان دادند و غرش کردند!

راننده تاکسی از اینکه شنید مسافرش قصد رفتن به روستای «غرنه» را دارد، حسابی حالش گرفته شد و غرغرکنان به راه افتاد. «اریکا» درون تاکسی احساس ناراحتی کرد. راننده او را پای یک تپه شنی کثیف پیاده کرد و گفت که اتومبیلش نمی‌تواند تا خود روستا برود! و «اریکا» ناگزیر شد بقیه راه را پای پیاده طی کند. گرمای هوا غوغا می‌کرد و هیچ کجا سایه‌ای وجود نداشت. آفتاب مصر، مثل آتش به زمین فرو می‌ریخت. تخته سنگها را می‌سوزاند و از شن‌های روشن، بازمی‌تابید. حتی یک تیغه علف، از این یورش سوزان، جان سالم به در نبرده بود. با این حال، مردم «غرنه» حاضر به جابه‌جایی و انتقال از آنجا نبودند. آنها می‌خواستند مثل پدران و پدربزرگان خود طی قرنها زندگی کنند. «اریکا» اندیشید اگر «دانته» شاعر نامدار ایتالیایی «غرنه» را دیده بود، بی‌گمان آن را در قلمرو «جهنم» کتاب خود «کمدی الهی» می‌گنجاند!

خانه‌های رنگ و رورفته، از خشت و گل ساخته شده بودند. «اریکا» همانطور که از تپه بالا می‌رفت، هرازگاه درمیان این خانه‌ها و تخته سنگها سوراخهایی می‌دید که همانا دهانه مقبره‌های باستانی بودند. تعدادی از خانه‌ها، حیاط داشتند که بناهای عجیب و غریبی در وسط آنها دیده می‌شد. یکی از چیزهایی که توجه «اریکا» را جلب کرد، سکوهای کاه‌گلی‌ای بود به طول تقریباً ۱۸۰ سانتیمتر که در حدود چهارپا بالاتر از سطح زمین ساخته شده بود و ستونهای باریکی آن را نگه می‌داشت! «اریکا» نمی‌دانست آنها چه هستند و برای چه منظوری ساخته شده‌اند؟

مسجد آنجا یک بنای یک طبقه سفید رنگ بود که مناره بزرگی داشت. مثل بقیه خانه‌های آن روستا از خشت و گل ساخته شده بود. «اریکا» از یک در چوبی کوتاه وارد حیاط کوچک مسجد شد و از آنجا به داخل آن قدم گذارد. کف زمین، با فرشهای شرقی مفروش بود. در قسمت مقابل، پیرمرد ریشویی که عبای سیاه رنگی به تن داشت زانو زده و سرگرم خواندن دعا بود.

هرچند این پیرمرد، روی خود را برنگرداند، اما حضور «اریکا» را احساس کرد. زیرا پس از لحظه‌ای خم شد و صفحه کتاب را بوسید. سپس از جا برخاست و به سوی «اریکا» آمد.

«اریکا» نمی‌دانست به یک روحانی مسلمان چگونه باید سلام کند. از این‌رو فی‌البداهه عمل کرد. پس از آنکه سری فرود آورد گفت:

- من می‌خواستم درباره یک مرد، یا بهتر بگویم یک پیرمرد از شما سوال بکنم.

پیش‌نماز مسجد با چشمان سیاه گودرفته‌اش «اریکا» را برانداز کرد، سپس به او اشاره کرد که دنبالش بیاید. از حیاط کوچک گذشتند و به دری رسیدند که اریکا قبلاً دیده بود. وارد اتاق کوچک ساده‌ای شدند که در یک طرف آن تشکی از کاه دیده می‌شد و در طرف دیگر اتاق میز کوچکی وجود داشت. او به «اریکا» اشاره کرد که روی صندلی بنشیند. خودش هم نشست و پرسید:

- شما چرا می‌خواهید این شخص را در «غرنه» پیدا کنید؟ ما در اینجا نسبت به غریبه‌ها خوش‌بین نیستیم.

ادامه دارد

از فرهنگ مردم

زیر نظر: ف. گویش
Email:f _ gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: بالاتر از سیاهی رنگی نیست

عبارت بالا هنگامی به کار برده می‌شود که آدمی در انجام کار دشواری تهور و جسارت را به حد نهایت رسانده باشد. البته شجاعت و جسارتی که در اینجا مدنظر است، می‌تواند مبتنی بر اجبار و اضطرار هم باشد و درواقع کارد به استخوان طرف رسیده باشد، در اینگونه موارد اگر عواقب شوم احتمالی را به شخص مقابل گوشزد کنند و او را از اقدام خطرناکی که به آن دست زده است بازدارند، طرف در جواب می‌گوید: «بالاتر از سیاهی رنگی نیست.» و منظورش از سیاهی شکست یا مرگ است که می‌خواهد بگوید از آن ترس ندارد. مشخص است وقتی که معلوم شود منظور از سیاهی چیست، ریشه تاریخی مطلب نیز به دست خواهد آمد.

ریشه عبارت مثلی بالا از دو جا مایه می‌گیرد و دو عامل در بوجود آوردن آن مؤثر بوده‌است. یکی عامل فیزیکی و دیگری عامل تاریخی.

عامل فیزیکی: به‌طوری که می‌دانیم نور خورشید از مجموعه رنگهای مختلف ترکیب و تشکیل شده است که اگر بر شیئی بتابد، هر رنگی که از آن تشعشع پیدا کند، جسم مزبور همان رنگی دیده می‌شود. چنانچه تمام رنگهای نور خورشید از آن متصاعد شود جسم به رنگ سفید نمایان می‌شود که روشن‌ترین رنگهاست، ولی اگر هیچ رنگی از آن جسم تشعشع پیدا نکند و تمام نور را در خود نگه دارد، به رنگ سیاه نمایان می‌گردد. پس ملاحظه می‌شود که رنگ سیاه از آن جهت که تمام رنگها را در خود جمع دارد مافوق تمام رنگهاست و به همین سبب است که گفته‌اند: «بالاتر از سیاهی رنگی نیست.»

عامل تاریخی: استاد سخن حکیم نظامی گنجوی (۵۴۰ - ۶۰۳ هـ‌پ) داستانسرای نامی ایران راجع به ریشه تاریخی ضرب‌المثل بالا در قسمت هفت پیکر از کتاب خمسه‌اش، واقعه جالب و آموزنده‌ای از زندگانی بهرام گور ساسانی را به رشته نظم کشیده که سرانجام به این شعر منتهی می‌شود:

هفت رنگ است زیر هفت اورنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ.

شاید عبارت فوق از همان زمان به صورت ضرب‌المثل درآمده باشد.

واژه‌نامه گنابادی

کومور: کشت دیرهنگام / فرش: کشت زودهنگام / وکنده: پاره پاره / بک: صورت / لمبه: چاق / مطبخ: آشپزخانه / شیراز: ماست چکیده / لوچار: مربا / طاس کباب: تابه.

فرستنده: مجید کاظمی نوغابی
از: نوغاب گناباد (خراسان)

ضرب‌المثل آذری

✓ابله ادی دنیا سوندا غم یی‌ی، آل لاه، بی‌لیرکیم قازانا کیم یی‌ی.

برگردان: نادان کسی است که در دنیا غم بخورد، خدا می‌داند چه کسی جان کند و چه کسی خورد!

✓سن یاخ چولوق آل آت دریایا، بالوق بیل مس خالوق بیلر.

برگردان: تو خوبی کن و در دریا بینداز، ماهی نداند، خدا می‌داند.

[مترادف: تو نیکی می‌کن و در دجله انداز]

✓اوزی یی‌خی کن آق‌لاماز.

برگردان: کسی که خودش زمین خورده، گریه نمی‌کند.

[مترادف: خود کرده را تدبیر نیست.]

فرستنده: محسن میرگلو بیات
از: زاویه زرندیه ساوه (مرکزی)

تک بیت‌های لری

یه حمومی سیت بسازم چی حموم شاه زکی
کــفش نقره بســازم سنگشــه طــلایی پتی

برگردان: یک حمامی برایت بسازم مانند حمام شاه‌زکی /کف آن را نقره بگیرم و سنگ آن را از طلای ناب.

◇ ◇ ◇

همچو خار شتری گرکی مه زی کویرم
باد ایای بــادای روه تــابسونه جونم

برگردان: مانند [درخت] خار شتری پیر در کویر [تنها] هستم. باد می‌آید و باد می‌رود تا جانم را بگیرد.

فرستنده: مهرداد شاکری
از: روستای ضامنی نورآباد (فارس)

نامه‌های شما رسید:

سیدابوذر نیازی امیرانی از روستای امیران اردستان (اصفهان) - سیدمصطفی مقام‌آسا از تهران - مهدی جعفری خلفلو از تهران، (دو نامه) - سیدقاسم عظیمی اقلیدی از نی‌ریز (فارس) - وحید حسینی از مرودشت (فارس).

پَاسخ به نامه‌ها:

خانم مهناز قلی‌پور از بابلکنار (مازندران)

خواهر خوبم! از همکاری دوباره شما با صفحه خودتان خیلی خوشحال شدم. انشاءالله که این همکاری برای سالها تداوم یابد. نامه اول شما حاوی مطالب جامع و کاملی بود که به‌تدریج از آنها استفاده خواهم کرد. در ضمن تسلیت ما را به خاطر درگذشت پدر گرامی‌تان بپذیرید. انشاءالله روح آن مرحوم قرین رحمت لایزال الهی بوده و قلب شما در پذیرش این غم، صبور و باایمان باشد!

منظر دیگر آثار شما هستم.

مؤید باشید.

خانم سکینه قدمی دولت آباد از یاسوج (سنندج)

خواهر خوبم از اینکه حقیر را به شهر زیبای خودتان دعوت کرده‌اید، بسیار سپاسگزارم. انشاءالله در آینده اگر چنین فرصتی دست داد سفری به شهر پاک و زیبای یاسوج خواهم داشت. از ضرب‌المثل‌های ارسالی شما حتماً در آینده استفاده خواهم کرد.

موفق باشید.

آقای امیر شامحمدی از روستای قره‌پالچق بخش رازوجرگلان (خراسان شمالی)

برادر گرامی ضمن خسته نباشید به شما و سایر همکارانتان، باور بفرمایید وقتی نامه شما را خواندم اشک شوق در چشمانم حلقه زد. با اجازه شما، قسمتی از نامه‌تان را در اینجا ذکر می‌کنم تا سایر دوستان بدانند ما چه خوانندگان مهربان و دوست داشتنی داریم:

«اینجانب امیر شامحمدی دبیر مدرسه راهنمایی روستای قره‌پالچق به همراه دانش‌آموزان این مدرسه از خوانندگان همیشگی مجله شما هستیم. فاصله روستای ما تا شهر بجنورد حدود ۲۰۰ کیلومتری می‌باشد و ما هر موقع که بخواهیم مجله را تهیه کنیم مجبوریم به راننده سرویس روستا (مینی‌بوس) پول بدهیم تا از شهر برایمان مجله بخرد و...»

به پاس احترام، مطلب شما عزیزان را در اولین فرصت به دست چاپ می‌سپارم. منتظر آثار دیگران هم هستم.

مؤید باشید.

آقای سیدابوذر نیازی امیرانی از روستای امیران اردستان (اصفهان)

برادر گرامی ماههاست از شما عزیزان خواهش کرده‌ام که درحال حاضر برای ما واژه‌نامه نفرستید تا تغییراتی را که درنظر داریم خدمتتان اعلام کنیم. واژه‌نامه ارسالی شما را به بایگانی سپردم. منتظر آثار جدیدتان هستم.

سعادتمند باشید.

آقای احمد حدادی از جاجرم (خراسان شمالی)

برادر عزیز از شما نامه‌ای حاوی دو مطلب «موره انداختن جاجرمی» و «دوبیتی» به دستم رسید. با توجه به اینکه مراسم موره انداختن در چهارشنبه آخر سال انجام می‌گیرد، از این مطلب در زمان خاص خودش استفاده خواهم کرد. انشاءالله باز هم از شما مطلب داشته باشیم.

سبز باشید.

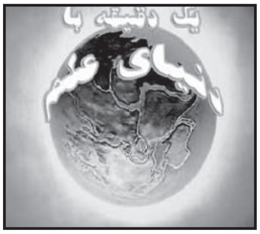

از: بهاره مهرنژاد

خواب آلوها بخوانند

اگر چشمتان پف کرده است و بسیار خواب‌آلود به نظر می‌رسید، هیچ نگران نباشید، این مشکل بسیار شایع است و اغلب آنهایی که از بالش مناسب استفاده نمی‌کنند، به آن دچارند. پس قبل از خوابیدن، بالش مناسب برای خودتان انتخاب کنید. در ضمن اگر بر روی شکم می‌خوابید و عادت دارید سرخود را داخل بالش فرو ببرید، سریعتر این عادت را ترک گویید.

علاوه بر این رعایت نکات زیر نیز می‌تواند شما را در رفع پف چشمانتان یاری دهد. زمانی که شما خواب هستید، مایعات در بدن و اطراف چشم‌هایتان جمع شده و باعث پف کردن چشمانتان می‌شود. پس سرتان را طوری بر بالش قرار دهید که بالاتر از سطح بدن قرار گیرد تا از جمع شدن مایعات اطراف چشم جلوگیری به عمل آید.

گذشته از موارد فوق، از کمپرس آب یخ استفاده کنید، زیرا کمپرس یخ موجب انقباض و تنگ شدن رگ‌های خونی می‌شود و تورم بوجود آمده را برطرف می‌کند.

از شیر نیز می‌توانید برای رفع تورم چشم استفاده کنید. پنبه را آغشته به شیر بر چشمانتان بمالید که هم پف آن را می‌خواباند و هم خستگی ناشی از کار با رایانه از چشمانتان بیرون می‌رود.

راههای تقویت مو

برای اینکه موهای خوب و پرپشتی داشته باشید، به جای استفاده خودسرانه از محصولات و فرآورده‌های بهداشتی گوناگون، به توصیه محققان گوش فرا دهید.

متاسفانه برخی محصولات آرایشی بیش از سودی که به مو می‌رسانند، ضرر به ریشه آن وارد می‌کنند که تا سالها ماندگار و پابرجا می‌ماند. پس سعی کنید به عوامل طبیعی زیر توسل جویید:

۱ـ در برنامه غذایی خود از سبزیجات و میوه‌های تازه استفاده کنید. خوردن کاهو، کرفس، جعفری و اسفناج بسیار توصیه می‌شود. اسفناج باعث تقویت غده رنگینه‌های مو می‌شود و از سفیدی زودرس آن جلوگیری می‌کند.

۲ـ تا می‌توانید از ژل استفاده نکنید. زیرا روغنهای گیاهی بهترین حالت‌دهنده و تقویت‌کننده سر هستند. فقط به یاد داشته باشید که هیچ روغنی نباید بیش از سه ساعت روی سر مانده شود.

۳ـ برای اینکه موهایتان از حالت آسیب‌دیدگی خارج شده و صاف و براق و ویتامینه شود، از حنا استفاده کنید. برخلاف تصور همگان، شامپوهای حنا به مفیدی خود حنا نیست. اگر از رنگ آن خوشتان نمی‌آید آن را با پودر گل ختمی مخلوط کنید.

۴ـ به ویتامین «ب» بسیار توجه کنید. سبوس برنج حاوی مقادیر فراوانی ویتامین «ب» است، پس دمکرده آن را به عنوان چای مصرف کنید تا ریزش موهایتان به حداقل برسد.

۵ـ در هنگام گردگیری، سرتان را با پوششی ببندید زیرا گردوخاک مهمترین دشمن مو هستند.

۶ـ اگر سیگاری هستید، نسبت به ترک آن اقدام کنید که سیگار مهمترین عامل در از بین رفتن پیاز مو است.

افسردگی را با ورزش نابود کنید

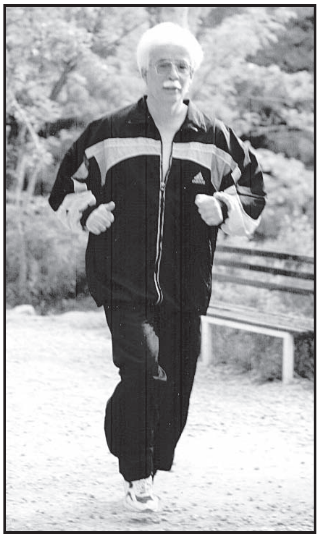

شمار مبتلایان به افسردگی در جهان روزبه‌روز درحال افزایش است. هر روانپزشکی برای درمان افسردگی راه‌حلی را پیشنهاد می‌کند ولی هیچ‌کدام به مفیدی این آخری نیست.

برای رهایی از افسردگی، فقط ورزش کنید. مطالعات نشان می‌دهد، هیچ دارویی به اندازه ورزش و آنهم از نوع گروهی، برای درمان افسردگی مفید نیست. میزان ورزش کردن مهم نیست. تنها ورزش کردن و بودن در جمع‌های گروهی اهمیت دارد.

محققان می‌گویند ورزش بر روی مواد شیمیایی مغز مانند «**سروتونین**» و «**دوبامین**» تاثیر گذاشته و باعث ایجاد تغییرات مثبت در مغز می‌شود.

افسردگی حالتی است که با انرژی کم بروز می‌کند و برخی آن را خستگی شدید می‌نامند. ورزش یک تاثیر خلقی دارد که باعث از بین رفتن خستگی و بی‌حالی می‌شود. در ضمن ورزش سبک هم مثل پیاده‌روی باعث افزایش انرژی و درنهایت رفع استرس و خستگی می‌شود. اما ورزش‌هایی نظیر «**ایروبیک**» تاثیر ویژه‌ای در کاهش افسردگی و تنش‌های روحی دارد. افرادی که ورزش می‌کنند، اعتماد به نفس بیشتری خواهند داشت و در مورد خودشان قضاوت مثبتی انجام می‌دهند. پس اگر شما هم دچار افسردگی شده‌اید تا دیر نشده به فکر ثبت‌نام کردن در یک کلاس ورزشی بیافتید، گرچه ورزش جای دارودرمانی را نمی‌گیرد ولی نقش فوق‌العاده‌ای در تسریع بهبود و رهایی از افسردگی ایفا می‌کند.

بیایید از یک درد خلاص شویم

گردن درد یکی از شایع‌ترین دلایل مراجعه به کلینیک‌های پزشکی و مراکز فیزیوتراپی می‌باشد. گرچه عوامل متعددی در بروز آن دخیل است اما راههای زیادی وجود دارد که با انجام آنها می‌توان از دردهای جسمی و روانی و اقتصادی آن دور بمانیم. این راهها بسیار ساده و پیش پا افتاده‌اند و به‌کارگیری آنها در محیط کار و منزل نقش بسیار مهمی در جلوگیری از بروز بیماری‌های گردن ایفا می‌کند.

۱ـ همیشه گردن خود را در همه حالتها (ایستاده، نشسته و درحالت راه رفتن) صاف و عمود بر بدن نگه دارید. بطوری که هیچ زاویه‌ای با بدن نسازد.

۲ـ هرگز گردن خود را خم نکنید. صندلی خود را کوتاه‌تر یا ارتفاع میز را بالاتر ببرید تا مجبور به خم کردن گردنتان نباشید.

۳ـ اندکی تغییر در میز کار خود بدهید تا کمتر گردنتان را خم کنید.

۴ـ از انجام نرمش‌هایی که در آنها مجبور به خم کردن گردن هستید، دوری کنید.

۵ـ موقع مطالعه، کتاب یا روزنامه را بالا نگهدارید، هرگز گردنتان را خم نسازید.

۶ـ حتی‌الامکان هنگام خوابیدن از بالش کوتاه استفاده کنید. به‌طوری که سرتان در امتداد بدن قرار گیرد و خم نشود.

۷ـ حتماً در هنگام رانندگی و تماشای تلویزیون و کار با رایانه، از تکیه‌گاهی برای گردنتان استفاده کنید.

۸ـ شانه‌ها و عضلات اطراف را تقویت کنید، چرا که با افزایش قدرت و تحمل این عضلات فشار کمتری روی مهره و دیسک‌های بین مهره‌ای وارد می‌شود.

۹ـ شانه‌هایتان را به سمت عقب حرکت دهید به‌طوری که کتف‌هایتان از پشت به یکدیگر نزدیک شود. این نرمش برای تقویت عضلات گردن بسیار مفید است.

۱۰ـ هرگاه دردی در ناحیه گردن حس کردید بجای چرخاندن، سر و گردنتان را به سمت عقب، چپ و راست حرکت دهید.

در سرزمین فکرتان گنجهای بسیار نهفته است ●مولفورد

از گوشه و کنار جهان

مراکز خرید پرمنفعت

کشور امارات در خلیج فارس درمیان کشورهای عربی از یک جهت مقام نخست را دارا می‌باشد و آن هم از حیث تعداد مراکز خرید برحسب جمعیت است. این کشور از هفت شیخ‌نشین کوچک تشکیل شده، اما آنچه که در این شیخ‌نشین‌ها توجه را جلب می‌کند، تعداد مراکز خرید و میانگین ملاقات‌کنندگان از مراکز خرید است، که از هر دو جهت امارات در میان کشورهای عربی که شامل مصر و الجزایر نیز می‌باشد، مقام نخست را دارا است. هم‌اکنون ۳۵ مرکز خرید عمده در امارات وجود دارد که اگر پنج مرکز خریدی را که درحال ساخت است را نیز به آنها اضافه کنیم، به میزان ۴۰ مجتمع دست می‌یابیم. در این میان تنها در سال ۲۰۰۴ برطبق آمار موجود ۸۸ میلیون نفر به مراکز خرید در امارات مراجعه کرده‌اند که با تقسیم این تعداد بر جمعیت کشور به رقمی دست می‌یابیم که در جهان مقام اول را داراست. در امارات مراکز خرید مختص ساکنان این شیخ‌نشین‌ها نیست، بلکه اغلب مشتریان مراکز خرید را توریست‌ها و مسافرین تشکیل می‌دهند. درحقیقت پرجاذبه‌ترین مکان در امارات برای توریست‌ها همانا مراکز خرید می‌باشد چرا که در این کشور اماکن تاریخی و جالب توجه دیگری وجود ندارد، اما به جهت آزادی ورود کالا، در مراکز خرید امارات هر نوع کالا برای هر کسی و از هر نقطه جهان وجود دارد و به همین دلیل برای بازدیدکنندگان مراکز خرید جذاب‌ترین مکان برای دیدن تلقی می‌شود. از همین رو همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، مراکز خرید را در امارات از نظر طراحی دکور و نماهای داخلی و خارجی بشکل اماکن مشهور در جهان، طراحی می‌کنند. برای مثال مرکز خریدی را که در تصویر مشاهده می‌کنید بشکل آثار باستانی در مصر درآورده‌اند و از مجسمه‌های فراعنه و یا تصاویر منقوش آنها بر دیوارهای اهرام در طراحی این مراکز خرید در دوبی استفاده کرده‌اند.

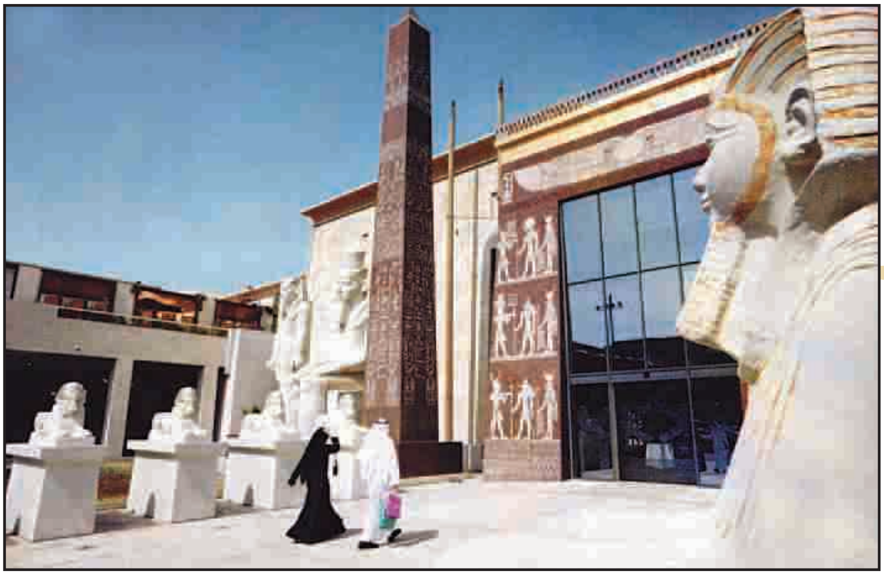

مشکلات ناشی از آب شدن یخ‌ها

آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید، در نگاه اول به نظر ساده می‌رسد و عده‌ای مشغول سلام صبحگاهی به پرچم کشور خود هستند، اما اتفاقاً این تصویر نمایانگر یکی از پیچیده‌ترین تبعاتی است که آب شدن یخ‌های قطبی را بدنبال داشته است. جریان از این قرار است که در قطب شمال آب شدن یخ‌های قطبی و ظاهر شدن خشکی‌ها از زیر آب سبب شده تا مرزهای ادعا شده در میان کشورهای مختلف که روزگاری فقط بصورت نامشخص در اقیانوس منجمد شمالی طراحی شده بود و کسی هم در هنگام رفت و آمد در اقیانوس منجمد شمالی و قطب شمال، توجهی به آن نمی‌کرد، ناگهان به صورت جزایر و خشکی‌ها درآمده و دیگر نمی‌توان نسبت به آن بی‌تفاوت باقی ماند. به همین دلیل به محض ظاهر شدن خشکی از زیر آب کشوری که مرزهای آن نزدیکتر به آن خشکی قرار دارد، بسرعت چند نفر را به آن نقطه دوردست گسیل می‌دارد و طی مراسم مختصری در خشکی جدیدالتاسیس پرچم کشور خود را افراشته و آن را رسماً به کشور خود ملحق می‌کنند. در تصویر هم همین مراسم را در جزیره هانس در نزدیکی گریلند در قطب شمال مشاهده می‌کنید. این ناحیه به ناگهان در ماه گذشته پس از آب شدن یخ‌ها از زیر آب بیرون آمد و از آنجا که در حدفاصل بین سرزمین گریلند و سرزمین‌های قطبی متعلق به کشور کانادا قرار داشت، کشور دانمارک که آن قسمت از گریلند در نزدیکی این کشور می‌باشد، بلافاصله چند نظامی را به جزیره هانس گسیل داشت و آنها طی مراسمی پرچم دانمارک را در جزیره هانس برافراشته و آن را رسماً قسمتی از سرزمین خود تلقی کردند.

اتومبیل‌های تمام هیدروژنی

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، نمونه کامل اتومبیل‌هایی است که انرژی آن به تمامی از هیدروژن تشکیل یافته است. البته به دلیل محدودیت‌هایی که مصرف این نوع انرژی از نظر ایجاد قدرت با آن مواجه می‌باشد، درحال حاضر سبب شده تا اتومبیل‌هایی که با مصرف هیدروژن مایع که بصورت آب است، حرکت می‌کنند، از نظر اندازه کوچک و دارای ظرفیت کمی باشند. این اتومبیل‌ها مشکل مصرف سوخت ندارند و در نتیجه دیگر نیازی به طراحی آیرودینامیک برای آنها نیست، و نهایتاً برای افزایش ظرفیت، فضای داخل آن را به صورت اتومبیل‌های قدیمی درآورده‌اند.

این اتومبیل‌ها درحال حاضر از بازار فروش وسیعی برخوردار نیستند و تنها در چند کشور صنعتی که تولید هیدروژن مایع امکان‌پذیر می‌باشد، در بازار به فروش می‌رسند، اما پیش‌بینی پژوهشگران بر آن است که طی ده سال آینده این نوع اتومبیل‌ها را می‌توان در اکثر خیابانهای جهان مشاهده کرد. برای مقایسه با اتومبیل‌هایی که از سوخت بنزین استفاده می‌کنند، کافی است که عنوان کنیم پس از طی یک مسافت یکصد کیلومتری اگر برای یک اتومبیل معمولی که بنزین مصرف می‌کند مبلغ **پنج دلار هزینه** شود، یک اتومبیل هیدروژنی در حدود ده سنت یا **یک دهم یک دلار هزینه** می‌برد.

یک نمونه اعجاب‌انگیز

لوکوموتیوی را که مشاهده می‌کنید درواقع نیروی حرکت‌دهنده قطاری است که در خط آهنی که در سواحل سوئد به طول هشتاد کیلومتر میان دو بندر لیکوپینگ و وستوریک ساخته شده رفت و آمد می‌کند. تا اینجای کار آنچه که گفته شد یک خبر عادی محسوب می‌شود، اما آنچه که خبر مذکور را اعجاب‌آور می‌سازد، این است که سوخت و انرژی لوکوموتیو و قطار در این خط نمونه به تمامی از کود حیوانی متعلق به گاو، گوسفند و مرغ تشکیل شده است. این کود که از مراتع دامی در نزدیکی بدست می‌آید، ابتدا در ۳۰ درجه سانتی‌گراد که دقیقاً به اندازه گرما در داخل معده و شکم حیوانات می‌باشد، حرارت داده می‌شود. در چنین حرارتی اکسیژن از داخل چربی کود خارج شده و آنچه که باقی می‌ماند متان خالصی است که به کمک باکتریهای داخل معده حیوانات تقویت شده است. متان بدست آمده درواقع از خالص‌ترین و قویترین انواع گاز می‌باشد که مستقیماً می‌توان آن را در مصرف سوخت و انرژی مورد استفاده قرار داد. متان فوق‌الذکر در سیلندرهای گاز انبار می‌شود، سپس همین سیلندرها مستقیماً به داخل لوکوموتیو حمل شده و به عنوان انرژی، موتور لوکوموتیو را به حرکت درمی‌آورد. درواقع به کمک همین سوخت بهای بلیط تا میزان پنجاه درصد! کاهش یافته است. درواقع آنچه که در این پروسه خودنمایی می‌کند هزینه بسیار کم تهیه کود و از طرفی هزینه بسیار کم تبدیل کود به متان به عنوان سوخت است که راهی امیدوارکننده را در مورد استفاده از انرژی باصرفه در آینده برای بشر باز کرده است.

یک ایده خوب برای خرید هدیه

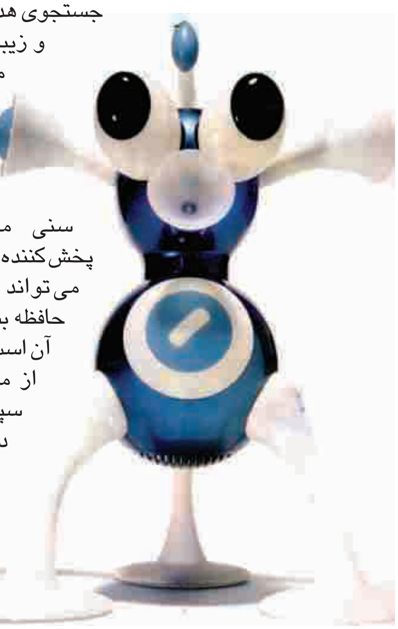

در غرب نزدیک به تعطیلات کریسمس است و مردم با شتاب خاصی در جستجوی هدایایی هستند که از طرفی لوکس و زیبا به نظر برسد و از جانبی هم مقرون به صرفه باشد و البته خرید هدایا برای کودکان در درجه اول اهمیت قرار دارد. اما آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید، برای هر سنی مناسب است چرا که یک پخش‌کننده **سخت‌افزاری یا ایپاد** است که می‌تواند تا چند ساعت موسیقی را به حافظه بسپارد. اما نکته جالب راه‌اندازی آن است که با چرخاندن گوش‌ها نوعی از موسیقی را که به حافظه آن سپرده‌اید، پخش می‌کند و با فشار دادن شکم هم نوع دیگری را. این حشره پرسروصدا که هشت ساعت موسیقی در آن جای می‌گیرد **آی.زی** نام دارد و در بازار به قیمت **چهل دلار** به فروش می‌رسد.

رادیویی هم برای زمان استحمام

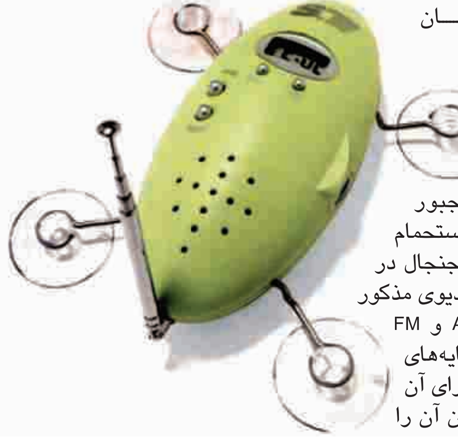

رادیو و تلویزیون را برای همه بخش‌های خانه طراحی کرده بودند و فقط زمان استحمام مانده بود که آن هم با رادیویی که در تصویر مشاهده می‌کنید، ما را مجبور می‌کند که در هنگام استحمام هم از اخبار و جاروجنجال در جهان آگاه شویم. رادیوی مذکور دارای دو موج AM و FM می‌باشد و به خاطر پایه‌های بادکش گونه‌ای که برای آن طراحی شده، می‌توان آن را بدون واهمه از رطوبت در قسمت‌های مختلف حمام بشکل عمودی یا افقی نصب کرد. این رادیو دارای آنتی تلسکوپی و یک ساعت دیجیتال نیز می‌باشد و طراحان خوش سلیقه! آن را بشکل حشره یا سوسکی که روی دیوار نشسته، درآورده‌اند. این رادیو در بازار به قیمت **ده دلار** و در رنگهای مختلف به فروش می‌رسد.

هلیوپلن را بشناسید

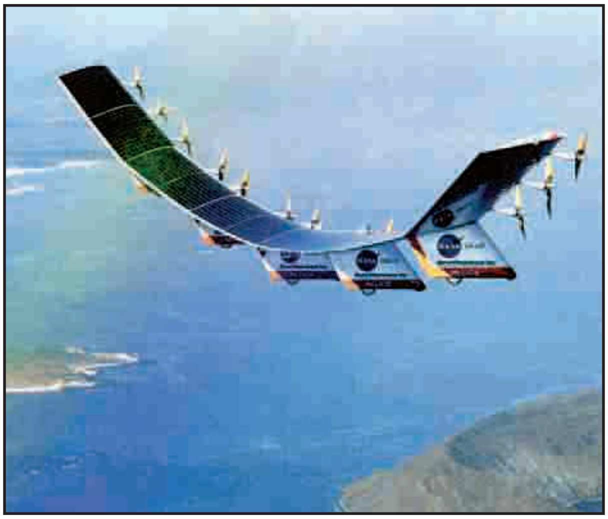

در تصویر نخستین هواپیمای جهان را که به کمک انرژی خورشیدی به راه افتاده مشاهده می‌کنید و بهتر است نام این پدیده را بخاطر بسپارید چرا که در آینده درباره آن مطالب بسیاری را خواهید خواند. هلیوپلن درواقع هواپیمایی است که با انرژی برقی که از خورشید بدست آورده حرکت می‌کند. اولین هواپیمایی که بدین طریق طراحی شد، با هزینه **پانزده میلیون دلاری** از جانب ناسا مراحل تکمیل را گذراند. این هواپیما اگرچه بدلایل امنیتی و سلامتی، «بدون سرنشین» ساخته شد، اما به آسانی می‌توان یک یا چند سرنشین را درون آن جای داد چرا که چهارده موتور که همگی به کمک انرژی خورشیدی به حرکت درمی‌آیند، قدرت فراوانی به آنها بخشیده‌اند. انرژی مذکور درحین پرواز بدست می‌آید و در باتری‌های ویژه ذخیره می‌شود تا در جریان پرواز آن را میان موتورها تقسیم کند. البته این آزمایش روی موتورهای ملخی صورت گرفت اما بزودی آزمایش روی موتورهای جت هم صورت می‌گیرد. تخمین ناسا این است که هواپیمای بزرگ و مسافربری که صددرصد با انرژی خورشیدی پرواز کند در حدود یکصد میلیون دلار هزینه دربر دارد که البته این افزایش هزینه با کاهشی که در هزینه سوخت صورت می‌گیرد در بلندمدت جبران می‌شود.

در خاطری که نظم نباشد پیوسته طوفان است

● محمد حجازی

در شماره قبل خواندید که:
احمدشاه قاجار بعد از کودتای سوم اسفند، ناچار صدارت را به رضاخان قزاق واگذار می‌کند و خود بار سفر بسته و از ایران خارج می‌شود. بعد از عزیمت احمدشاه، رضاخان با توسل به دسایس و حیله‌های فراوان احمدشاه را از بازگشت منصرف کرد تا مقدمات انقراض سلسله قاجاریه و روی کار آمدن خود، به عنوان سرسلسله پهلوی را آماده سازد و اینک ادامه ماجرا:

از قاجار تا پهلوی

(قسمت دوم و آخر)

آغاز اعتراضات و رسیدن تلگراف از شهرستانها

درواقع انصراف احمدشاه از بازگشت به تهران رضاخان را برآن داشت تا تصمیم خود را برای انقراض قاجاریه به جلو بیندازد. به این ترتیب بعد از هماهنگی با «آیرونساید» و اجازه از او، به عمال خود در شهرستانها دستور داد تا با راه انداختن تظاهرات و ارسال تلگراف به مجلس و ریاست وزراء، علناً خواستار عزل احمدشاه و انقراض سلسله قاجار شوند. از جمله این اجتماعات در تهران، اجتماعی بود به سرکردگی حاج رحیم تاجر قزوینی - که در آذربایجان هم به تحریک سرتیپ آیرام اقداماتی کرده بود - در مدرسه نظام برپا شد.

در این اجتماع که شاید از چهارصد یا پانصد نفر تجاوز نمی‌کرد، عده‌ای از روز چهارم و پنجم آبان به نام طبقات و اصناف مختلفه و تجار در آنجا جمع شده و به عنوان انزجار از سلسله قاجار و درخواست خلع احمدشاه، ابتدا دست به انتشار شبنامه زدند و سپس به مجلس رفتند. اما مهمترین چیزی که از اجتماع مدرسه نظام در تاریخ مانده، پذیرایی خوب و سفره‌های پر و پیمان موجود در مدرسه و تصاویر چادرهای شربتخانه و آشپزخانه متحصنین است.

آغاز بحث در مجلس

سردار سپه برای رسمیت دادن به این درخواست خود، به رأی مثبت نمایندگان مجلس شورای ملی نیاز داشت و با وجود اینکه طرفداران رضاخان در مجلس پنجم دارای اکثریت بودند، اما برای جلوگیری از تکرار تجربه تلخ غائله جمهوری‌خواهی، بسیار حساب شده‌تر عمل کرد. از روز پنجم آبان داور و تیمورتاش و یکی دو نفر از وکلای طرفدار سردار سپه، طرح مربوط به انقراض قاجار را تهیه و وکلا را یکی یکی به زیرزمین منزل سردار سپه برده و امضاء می‌گرفتند. غروب روز هفتم آبانماه ۱۳۰۴ مجلس به ریاست سیدمحمد تدین که در اصل نایب رئیس مجلس بود [در نبود رئیس مستعفی] درحالی تشکیل جلسه داد که نظمیه عده‌ای را معین کرده بود که هریک از نمایندگان با ماده واحده مخالفت کنند، به هنگام خروج از مجلس ترور شوند. در این جلسه که به بررسی شکایات واصله از شهرهای مختلف و انزجار مردم از سلسله قاجار اختصاص داشت، مرحوم ملک‌الشعرای بهار به نام محافظت از قانون اساسی با این طرح مخالفت می‌کند و از صحن مجلس خارج می‌شود، اما از محوطه بهارستان خارج نمی‌شود. در این بین ماموران ترور که منتظر خروج بهار از مجلس بودند، با دیدن شخصی به نام واعظ قزوینی که برای رفع توقیف دو جریده‌اش به نامهای نصیحت و رعد به تهران آمده و از لحاظ فیزیک ظاهری بسیار شبیه بهار بوده است، دستور شلیک می‌دهند و بعد از اینکه او نقش بر زمین شد، سرش را از بدن جدا می‌کنند. هرچند بهار از این واقعه جان سالم به‌در برد و دولت از درج خبر این قتل فجیع در جراید جلوگیری کرد، اما تنها حسنش برای رضاخان این بود که مخالفانش به شدت ترسیدند! از دیگر اقدامات رضاخان که در آستانه جلسه تاریخی نهم آبان ماه برای جلوگیری از مخالفت‌های تجار تهرانی و تحریک افکار عمومی در پایتخت انجام شد، دستور توقیف موقت و محترمانه سی چهل تن از تجار تهرانی در عمارت سردار سپه - محل فعلی کاخ مرمر - بود و آنها تا زمانی که انقراض رسمی قاجار اعلام گردید، در همان محل ماندند.

جلسه تاریخی نهم آبانماه ۱۳۰۴

سرانجام ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه قبل از ظهر روز شنبه نهم آبان ماه ۱۳۰۴ شمسی، مجلس به ریاست سیدمحمد تدین (نایب رئیس) تشکیل شد.

در آن روز با اقدامات رضاخان، تعداد مخالفان او به حداقل کاهش یافته بود و از آن میان ملک‌الشعرای بهار هم به توصیه دوستان و از ترس سوءقصدی دیگر در خانه نشست و در مجلس حضور پیدا نکرد.

بعد از رسمیت و طرح ماده واحده خلع قاجار، سیدحسن تقی‌زاده، میرزا حسین علایی، دکتر محمد مصدق، مدرس و حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی با آن مخالفت می‌کنند. از این میان نطق دکتر مصدق جاندارتر و افشاگرانه‌تر بود، اما مرحوم مدرس هم فریاد برداشت «اگر صد هزار رأی هم بدهید، خلاف قانون است.» و صحن مجلس را ترک کرد و مجلس پنجم که به همین منظور تشکیل شده بود، از ۸۵ نفر افراد حاضر در جلسه با ۸۰ رأی مثبت حکم به انقراض قاجار دادند. البته با این حساب که تمام افرادی که در مخالفت با طرح صحبت کرده بودند، جلسه را ترک و در رأی‌گیری شرکت نکردند.

ماده واحده را در سینی نقره‌ای قرار دادند و تدین نایب رئیس مجلس آن را به حضور رضاخان پهلوی برد. پس از آن تجار و بازداشت‌شدگان به سرعت برق از عمارت سردار سپه اخراج شدند، زیرا دیگر احتیاجی به آنها نبود. در آن روز بیرون مجلس گروهی از زنان با پیچه و روبنده فریاد سر داده بودند و گریه و زاری می‌کردند. بیشتر این زنان را باقی‌مانده حرم ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه تشکیل می‌دادند که نگران آینده خود و مستمری‌شان بودند و چند تنی نیز زنان تحصیلکرده و مخالف با دیکتاتوری را شامل می‌شدند. بدین‌سان سلسله‌ای که در سالهای ظلم و استبداد خود، کسی علیه آن تظاهرات نکرد، درحالی که بی‌آزارترین پادشاه تاریخ خود را داشت و قرار بود توسط یک قزاق سرنگون شود، تنها چند زن را به عنوان مدافع خود داشت. فردای آن روز وقتی خانم فخرالدوله یکی از دختران مظفرالدین شاه به دیدار رضاخان رفت تا برای ظل‌السلطان بیمار و پیر - عموی خود - وساطت کند، رضاخان گفته بود که قاجاریه یک مرد و نیم بیشتر نداشتند: «فخرالدوله و آغامحمدخان»!

ترور مدرس

بدون تردید آیت‌الله شهید سیدحسن مدرس درمیان مخالفان سیاسی رضاخان جایگاه نخست را دارد و به همین دلیل بارها از سوی عوامل و ماموران حکومتی مورد تهدید، ضرب و شتم و ترور قرار گرفت و بالاخره نیز این سیر با شهادت آن عالم وارسته به پایان رسید.

سوءقصد نافرجام ماموران مخفی رضاخان در سال ۱۳۰۵ درحالی به وقوع پیوست که مجلس ششم به‌تازگی کار خود را آغاز کرده بود و مدرس به مخالفت با اعتبارنامه برخی از راه‌یافتگان به مجلس می‌پرداخت و به‌ویژه درباره دخالت نظامیان در انتخابات، موضعگیری‌های صریح و آشکاری داشت. در این حال صبح روز هفتم آبان ۱۳۰۵، درحالی که راهی مسجد سپهسالار بود، از سوی چند تروریست مورد حمله قرار گرفت، اما با زیرکی خاصی روی خود را به طرف دیوار برگرداند و عبا را با دو دست به طرف سر خود بلند کرد و زانوان خود را خم کرد و بدین شکل قاتلان نتوانستند محل قلب و سینه را به درستی تشخیص دهند و نتیجه این عمل ماهرانه و عجیب این شد که از شلیک مفصل جانیان چندین تیر به ساعد و بازوان او اصابت کرد و یکی هم به کتفش خورد که هیچ‌کدام خطرناک نبود!

در بیمارستان شهربانی، علیم‌الدوله ماموریت پیدا کرد تا با آمپول هوا مدرس را به قتل برساند، اما طرفدارانش که حاجی امام جمعه خویی آنها را همراهی می‌کرد، مدرس را از شر او رهایی بخشیده و به بیمارستان احمدی در خیابان سپه منتقل کردند. رضاشاه که برحسب نقشه قبلی در مازندران به‌سر می‌برد، از طریق سرتیپ محمد درگاهی، رئیس وقت شهربانی در بیمارستان جویای احوال مدرس شد، اما او که از چگونگی قضایا اطلاع داشت، زیرکانه پاسخ داد: «به کوری چشم دشمنان [مقصود رضاشاه بود] نمرده‌ام و هنوز زنده هستم!»

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

راز مرد دوزنه برملا شد

چند روز پیش زن جوانی به دادگاه خانواده تهران مراجعه کرد و گفت: شوهرم به من خیانت کرده و مرا فریب داده است.

این زن جوان مدعی شد که شوهرش یک زن دیگری داشته و با یک شناسنامه المثنی با وی ازدواج کرده است.

زن جوان همچنانکه اشک می‌ریخت، به قاضی دادگاه گفت: یک سال پیش در محل کارم (شرکت خصوصی) با مرد ۳۲ ساله‌ای به نام «محمد» آشنا شدم. محمد بعد از مدتی از من خواستگاری کرد و من هم به او جواب مثبت دادم. خلاصه زندگی مشترک من و محمد شروع شد و اوایل زندگی خوبی داشتیم، اما بعد از مدتی متوجه رفتارهای مشکوک او شدم، چون بعضی از شب‌ها به خانه نمی‌آمد و می‌گفت که کارش طول کشیده و در شرکت خوابیده تا اینکه بالاخره دروغهایش برملا شد و در ادامه یک روز او را تعقیب کردم و دیدم که وارد یک آپارتمان شد. فردای آن روز به آن خانه رفتم و زن جوانی در را به رویم باز کرد و بعد از چند سوال متوجه شدم که این زن همسر اول شوهر من است و پنج سال است که با هم زندگی می‌کنند. وقتی این موضوع را شنیدم از حال رفتم و نقش زمین گردیدم و پس از به هوش آمدنم آن زن هم وقتی فهمید که من همسر دوم شوهرش هستم. کارش به بیمارستان کشید. حال من به دادگاه آمدم تا از شوهرم بخاطر فریب در ازدواج و شناسنامه جعلی شکایت کنم.

بدین ترتیب مرد دوزنه هم به دادگاه احضار شد و به قاضی گفت؛ پنج سال پیش با همسر اولم ازدواج کردم. من و او علاقه شدیدی به یکدیگر داشتیم و داریم، اما از شانس بد ما پس از گذشت پنج سال متوجه شدیم که نمی‌توانیم بچه‌دار شویم. در اینجا بود که با همسر دوم که ۲۷ سال دارد ازدواج کردم و چون می‌دانستم با داشتن همسر اول غیرممکن است دختری که حالا همسر دوم من است تن به این ازدواج بدهد، بنابراین شناسنامه المثنی گرفتم و ازدواج مجدد کردم، درثانی چون علاقه شدیدی به همسر اولم دارم و می‌ترسیدم او را از دست بدهم مخفیانه ازدواج کردم تا شاید کم‌کم بتوانم رضایت هر دو آنها را جلب کنم، اما متاسفانه زود ماجرای من لو رفت. با صحبت‌های این مرد همسر اول و دومش تقاضای طلاق کردند و مرد هم به اتهام فریب در ازدواج و شناسنامه جعلی به دو سال حبس محکوم گردید.

دختری قربانی وعده ازدواج

بعضی از دختران چه راحت فریب می‌خورند! آنان به وعده‌های ظاهراً شیرین افراد هوسران و دغلکار دل می‌بندند و وقتی به خود می‌آیند، خود را دامن آلوده و فریب خورده و رها شده می‌بینند. بسیاری از این دختران ساده‌دل که روی بازگشت به خانواده را ندارند به اشتباهی دیگر تن می‌دهند و با پیوستن به جمع دختران هوس‌باز و فراری سر از خانه‌های بدنام درمی‌آورند. ما بارها بارها در این صفحه برای هوشیاری خانواده‌ها و دختران پاک‌دل این‌گونه حوادث هشداردهنده و عبرت‌آموز را منعکس کرده‌ایم و این هفته هم بانهایت تاسف ماجرای دختر جوانی را بازگو می‌کنیم که در دام یک خواستگار قلابی گرفتار شده بود.

این دختر جوان که «م - م» نام دارد چند روز پیش با چشمانی گریان به اداره آگاهی تهران مراجعه کرد و از پسری که به بهانه خواستگاری او را به دام فریب و نیرنگ خود کشانده بود شکایت کرد.

او گفت: چند ماه پیش پسر جوانی به نام «علیرضا» سر راهم قرار گرفت و در مدت کوتاهی با وعده‌هایش چنان اعتماد مرا جلب کرد که مطمئن شدم با من ازدواج خواهد کرد و پسر خوبی است و هرچه می‌گفت با جان و دل قبول می‌کردم و خلاصه پس از مدتی از من خواست که با او رابطه نزدیک داشته باشم. با خودم فکر کردم چه اشکالی دارد ما که به‌زودی با هم ازدواج می‌کنیم، اما همین که تن به خواسته‌هایش دادم، پس از مدت کوتاهی رفتارش تغییر کرد و مرتب از من به بهانه‌های مختلف پول می‌گرفت و من هم به هر ترتیبی که بود از خانواده‌ام پول می‌گرفتم و دراختیارش می‌گذاشتم. تا اینکه متوجه شدم علیرضا تنها از من سوءاستفاده می‌کند و قصد ازدواج با من را ندارد. وقتی هم به او اعتراض کردم با خونسردی گفت: تو مجبوری به من پول بدهی وگرنه فیلم ویدیویی که از تو و خودم تهیه کرده‌ام را به خانواده‌ات نشان می‌دهم.

اول باورم نشد، تا اینکه علیرضا فیلمی را که مونتاژ شده بود و من در وضعیت بد و زننده‌ایی در آن حضور داشتم را نشانم داد و از آن به بعد هم مرتب از من پول گرفت و من از ترس آبرویم مجبور بودم به خواسته‌اش عمل کنم تا اینکه بالاخره از این وضع به تنگ آمدم و تصمیم گرفتم به پلیس مراجعه کنم تا او را دستگیر کنند. پلیس اداره آگاهی پس از شنیدن صحبت‌های غم‌انگیز این دختر از او خواست قرار ملاقاتی با علیرضا بگذارد. بدین ترتیب مامور اداره آگاهی تهران وی را دستگیر کرد و او را به دادسرای صادقیه تهران انتقال دادند و بازپرس دادسرا، پس از بازجویی و گرفتن فیلم‌ها از وی با قرار وثیقه او را روانه زندان کرد.

روح سرگردان در کرج

هفته گذشته در گورستان حاشیه امامزاده طاهر کرج فریادهای وحشت‌بار دو دختر، در فضای تاریک این گورستان پیچید و توجه چندین مرد و زن را که کنار قبر عزیزان خود نشسته بودند به خود جلب کرد.

در این میان چند مرد به سمت جیغ و فریادهای دختران دویدند که مشاهده کردند دو دختر درمیان قبرها درازکش و بی‌هوش افتاده‌اند. بنابراین هر دوی آنها را به درمانگاه مهرشهر انتقال دادند که با مداوای پزشکان به هوش آمدند.

این دو دختر که ۲۰ و ۲۱ ساله و مریم و ریحانه نام دارند گفتند: هنگام غروب برای فاتحه‌خوانی بر سر مزار یکی از دوستانمان به قبرستان رفته بودیم و سرگرم فاتحه‌خوانی و گریه بودیم که ناگهان دیدیم یک روح سرگردان از قبر کناری بیرون آمد و ما جیغ کشیدیم و از هوش رفتیم دیگر چیزی نفهمیدیم تا اینکه پس از ساعتی متوجه شدیم در بیمارستان هستیم.

بعضی از خانواده‌هایی که نزدیک این گورستان ساکن هستند با شنیدن و مشاهده کردن این حادثه، محل زندگی خود را از شدت ترس فرزندانشان ترک و تا سه روز به خانه اقوام خود پناه بردند.

اما پزشکان در این باره گفتند: این دو دختر حتماً در اثر توهم با روح خیالی روبرو شده‌اند.

اکس پارتی لو رفت!

هفته گذشته ماموران نیروی انتظامی نوشهر، شبانه وارد یک جشن «اکس پارتی» شدند و ۲۰ زن و مرد و دختر و پسر را که در این پارتی شرکت داشتند، دستگیر کردند. رئیس دادگستری استان مازندران در این باره گفت؛ متهمان یازده زن و دختر و ۹ مرد جوان هستند و برای ۱۵ نفرشان که هنگام بازداشت در بدترین شرایط حجاب بودند به اتهام جریحه‌دار کردن عفت و اخلاق عمومی قرار کیفری صادر شده و پرونده متهمان برای رسیدگی به دادگاه جزایی نوشهر ارجاع شده است.

زیانی که از اظهار حقی متوجه من گردد به مراتب مرا گوارا و مطبوع تر است تا آنکه با اخفای مطلبی ضرری به حق برسانم. • بتهون

گزارشی از مصطفی گلیاری

کم بیاوریم یا کم نیاوریم؟!

این هفته می‌خواهیم از شما بپرسیم: آخرین بار کی بود که کم آوردید و کوتاه آمدید منظورم این است آیا تا حالا شده کم بیاورید و اعتراف کنید که کم آورده‌اید؟ آیا این اعتراف برای شما دشوار است یا برعکس به آسانی کنار می‌کشید و می‌گویید مرد این میدان نیستید. و می‌خواهیم بپرسیم کم بیاوریم یا نیاوریم؟ آهسته دنبال ما راه بیفتید و مثل سایه دنبال ما بیایید تا شاید شما هم به نتیجه‌ای برسید.

اشاره

این روزها و خیلی روزهاست که می‌شنوم: کم نیاری ها!... فلانی کم آورد... من؟ عمرا اگه کم بیارم... پس چرا کم آوردی؟ مگه تو نبودی که می‌گفتی آخرشی؟

به همکار عکاسم گفتم: موافقی بریم از مردم بپرسیم کم بیاریم یا نیاریم؟ گفت: نه اما فردایش قبول کرد و روز تعطیل به پارک جهان کودک رفتیم. ما می‌خواستیم بدانیم ماجرای کم نیاوردن چیست که سر زبان‌ها افتاده و گرچه بین جوان‌ها رایج‌تر است، تقریبا همه اقشار سنی به نوعی می‌کوشند کم نیاورند. آیا کم آوردن بد است؟ آیا جای شرمساری دارد؟ یا برعکس، کم آوردن یعنی شجاعتِ نه گفتن به چیزی که با مرام ما سازگاری ندارد.

ما هنگام تهیه این گزارش دانستیم بسیاری از نوجوانان و جوانانی که به انواع مواد مخدر معتاد یا آلوده شده‌اند، کسانی بوده‌اند که خواسته‌اند کم نیاورند و به دیگران بقبولانند پایه هر کاری هستند و از کسی حساب نمی‌برند و مستقل شده‌اند.

آدم نباید کم بیاره

مرتضی عقبی: من کم نمیارم

داشتیم می‌گشتیم که به دو جوان رسیدیم. خودمان را معرفی کردیم. آنها هم اسم و رسم خودشان را گفتند. از مرتضی عقبی، دانشجوی صنایع، ۲۰ ساله پرسیدم: کم آوردن یعنی چی؟ گفت: یعنی آدم هیچ راهی‌رو نتونه برای خودش پیدا کنه. هیچ راهی برای فرار نداشته باشه. پرسیدم مگه آدم باید دنبال راه فرار باشه؟! گفت بله... آدم وقتی که به بن بست می‌رسه، دیگه چه راهی جز فرار هست؟ پرسیدم تو رابطه‌ها چی؟ مثلا آدم کاری کرده که طرفش دوست نداره. اگه راستش‌رو بگه، کم آورده اگه نگه، دروغ گفته. اونجا باید چکار کنه؟ گفت: اگه قضیه بزرگه و خودش یه روزی لو میره، آدم باید بگه ولی اگه میشه پوشوندش، بهتره بپوشونیش. پرسیدم: کم آوردن خوبه یا بده؟ گفت: بده. آدم نباید کم بیاره. گفتم: یعنی اقرار به یه خطا بده؟ گفت: اقرار کردن کار سختیه. پرسیدم آخرین بار که اقرار کردی، کی بود؟ گفت: یادم نمیاد. سعی می‌کنم اقرار نکنم. سعی می‌کنم کار بدی نکنم ولی اگه کردم، اقرار نمی‌کنم.

از دوستش خواستم در بحث ما شرکت کند. گفت: من **سروش حاتمی** هستم و ۲۰ ساله. دانشجوی نرم افزار هستم. به نظر من کم آوردن یعنی رسیدن به جایی که هیچ راهی نداری و باید اقرار کنی کم آوردی. گفتم: شما آخرین باری که کم آوردین کی بود؟ گفت: من با دوستم طراحی سایت می‌کنم. سر یه موضوعی من کم آوردم و کوتاه اومدم. گفتم: شده براتون اقرار کردن سخت باشه؟ چون برای خیلی‌ها سخته.

سروش گفت: من سعی می‌کنم منطقی باشم. وقتی که ببینم حق با طرفه، اقرار می‌کنم. ولی همون دوستی که گفتم باهاش طراحی سایت می‌کنم، به هیچ عنوان کم نمیاره. خیلی وقتا شده که حق با من یا با کس دیگه‌ای بوده، ولی اون کم نیاورده و روی حرف خودش پافشاری کرده.

از آنها تشکر کردیم و رفتیم دنبال سوژهای دیگر. به خانواده‌ای رسیدیم و موضوع گزارش را با آنها در میان گذاشتم. استقبال کردند.

کم آوردن خوبه

حسن خوشان تاش:
من هفته پیش کم آوردم.

اسمم حسن خوشان تاشه، جواهر سازم و چهل سال دارم. پرسیدم: شنیدین میگن فلانی کم آورد؟ این یعنی چی؟ گفت: یعنی این که آدم به چیزی که می‌خواد، نرسه. کسی که نتونه حق مطلب یا حق کارش‌رو ادا کنه، میگن کم آورد. چه تو زمینه کاری باشه، چه تو زمینه علمی. همکارم پرسید: توی زمینه خانوادگی چی؟ گفت: بازم فرقی نمی‌کنه. مثلا اگه شما نتونی بچه‌ها تو تأمین کنی، میگن کم آورده. خانمش گفت: توی مسائل معنوی هم هست. آقای خوشان تاش گفت: درسته. مثلا زن و شوهر یه خواسته‌های معنوی و عاطفی از هم دارن اگه نتونن حق مطلب رو ادا کنن، کم آوردن.

منیژه اصلانی: کم آوردن فقط توی زندگی مادی نیست.

خانم گفت: من منیژه اصلانی هستم. خدا هم یه خواسته‌هایی از ما داره که ما کم میاریم. مثل کمک کردن به دیگران.... خب آدم نمی‌تونه و کم میاره. کم آوردن از نظر اخلاقی هم هست. مثلا اگه شوهرم خیلی خوش اخلاق باشه و من نباشم، خب کم آوردم. آدم نباید فکر کنه تو همه چی اوله. آدم توی خیلی چیزها می‌تونه کم بیاره. پرسیدم: نظرتون درباره اقرار به خطا چیه؟ گفت: بستگی به شخص داره. اگه خودش قبول کرده که خطا کرده، باید اقرار کنه ولی تعداد این طور افراد خیلی کمه. اون قدر مغرورن که حاضر نیستن زیر بار اشتباه شون برن. پرسیدم شما خودتون آخرین بار کی بود که کم آوردین و اقرار کردین؟ گفت: من همیشه اگه کاری کنم که به نظر خودم غلطه، اقرار می‌کنم.

> ☑این نه گفتن خیلی مهمه. بیشتر مردم وقتی که در شرایط رودرواستی قرار می گیرن، نمی تونن بگن نه.

شوهرش گفت: من آخرین بار هفته پیش بود که اقرار کردم. یه ملکی بود که من می‌گفتم اگه بخریم خوبه، حرف کسی‌رو هم قبول نکردم و خریدم و دیدم بده. بعد اقرار کردم که کارم اشتباه بوده.

از آنها هم خداحافظی کردیم و دنبال سوژهای جوان‌تر رفتیم. به دو جوان رسیدیم که زیر آفتاب به سایه‌های خودشان خیره شده بودند. گفتم: خبرنگاریم. و وسط آنها نشستم و موضوع گزارش را گفتم. یکی از آنها گفت:

بچه ننه

مهدی ساده‌زاده

مهدی ساده زاده هستم و هیجده سالمه و خیاطم. کم آوردن یعنی یه کاری نکنیم که بگن بچه.... چه جوری بگم.... از نظر دعوا کردن طوری نباشه که ما کنار بکشیم و بگن کم آورده.

پرسیدم: کم آوردن خوبه یا بده؟ گفت: به جاش بستگی داره. اگه یه جا منقل و وافور بود، خوبه آدم کم بیاره. ولی تو ورزش اشکال نداره آدم کم بیاره.

پرسیدم: توی منقل و و افور کسی‌رو میشناسی که کم نیاورد و معتاد شد؟ گفت: کسی بود که میومد اینجا هم از نظر قیافه خوب بود هم از نظر هیکل ولی بچه‌ها بهش قرص دادن و آخرشم همین جا کارتون خواب شد.

دوستش گفت: من آرش شهبازی هستم و کارم . به نظر من کم آوردن بعضی جاها بد نیست خوبه که آدم کم بیاره و خودشو کنار بکشه وگرنه زندگی خودشو خراب می‌کنه. پرسیدم: تا حالا کم آوردی؟ گفت: خیلی... آخرین بارش با دوستم تلفنی بحث می‌کردم و کم آوردم. حس خوبی هم بهم دست داد. کم آوردن خوبه... آدم نباید همش حس کنه از بقیه جلوتره. پرسیدم: کسی رو می‌شناسی که به دلیل کم نیاوردن معتاد شده باشه؟ گفت: خیلی... از دوستای خودم خیلی بودن. پرسیدم: دلیلش چی بوده؟ گفت: نبودن خوشی. اگه خوشی باشه، آدم دنبال این کارا نمیره. من خودم اکس مصرف کردم ولی اگه خوشی دیگه‌ای داشتم، مصرف نمی‌کردم. پرسیدم اولین بار چی شد که اکس مصرف کردی؟ گفت: از بچه‌ها گرفتم و خوشی هم برام داشت. توهم غم هم گرفتم. سه روز هم مریض شدم. یه بارم توی درکه بودیم با بچه‌ها انداختیم و توهم سرعت گرفتیم و تصادف کردیم.

همکارم گفت: نگران این نیستی که اگه یه مدت مصرف کردی، بعدش زندگی برات بی‌هیجان بشه و دچار افسردگی و پوچی بشی؟ گفت: من حواسم هست که معتاد نشم. گفتم: همه کسانی که معتاد شدن، اصلا نفهمیدن کی معتاد شدن. حالا پدر و مادرت از چیزایی که مصرف می‌کنی باخبرن؟ خندید و گفت: نه.... اصلا.

دوستش گفت: خوشی نداریم. من یه مدت بدن سازی می‌رفتم و هفتاد و پنج کیلو بودم. حالا ۶۳ کیلو شدم. ولی چون هیچ خوشی نداشتم، شبی سه ساعت می‌رفتم قهوه خونه. اولش واسه این که کم نیارم، یکی دو پک می‌زدم. بعد کم‌کم عادت کردم و سیگار و قلیون و همه چی‌رو مصرف کردم. راستش‌رو بخواین، همش هم مال نبودن خوشی نیست. مثلا یه بار پسرخاله میاد و یه چیزی تعارف می‌کنه. خب نمیشه دستش‌رو رد کرد. گفتم: همش مال کم نیاوردنه. گفت: آره دیگه... چرا به خودمون دروغ بگیم.

پرسیدم آخرین بار کی کم آوردی؟ گفت: سوار مینی بوس باشگاه بدن سازی بودیم. بچه‌ها سیگار تعارف زدن. ما هم گرفتیم و کشیدیم. راننده به مربی‌مون گفت. مربی گفت زنگ میزنه خونه و به بابام میگه. منم به التماس افتادم آخه هفته پیشش خونه خاله بودیم، پسرخاله سیگار تعارف کرد. بابام از بوش فهمید و جلو جمع زد توی گوشم. بهش گفتم: تو قهوه خونه بودم و بوش مال کسانیه که اونجا سیگار می‌کشیدن. این قضیه باعث شد بترسم که اگه مربی زنگ بزنه، جواب بابامو چی بدم. کم آوردم و التماس کردم ولی هر روز زنگ می‌زنه و خواهرم گوشی‌رو برمی‌داره و نمیذاره با بابام حرف بزنه. خلاصه این وریه دیگه.

ستاره دریایی

ضبط را خاموش کردم و دنبال کسان دیگری رفتیم. دو جوان را دیدیم که موهای خود را به شکل عجیبی آرایش کرده بودند. یکی شان موهایش را مثل ستاره دریایی و آن یکی چیزی مثل مرجان هفت رنگ روی سرش گذاشته بود. یک قلیان هم دستشان بود و داشتند می‌آمدند. راه بر آنها بستیم و گفتیم خبرنگاریم. و آنها را راضی کردیم روی یکی از صندلی ها بنشینند و کمی حرف بزنیم. همکارم خواست عکس بگیرد. ستاره دریایی گفت: شرمنده.... عکس و اسم واقعی نباشه.

این را گفت و به قلیان پک زد. بوی تند گراس می‌داد. مثل علف سوخته. گفتم: اسم شمارو میذارم ستاره دریایی... میشه بگین کم آوردن یعنی چی؟ گفت: یعنی جا زدن. یعنی تسلیم شدن. یعنی خفیف شدن. گفتم: شما تا حالا کم آوردین؟ گفت: هیچوقت. من پایه هر برنامه‌ای هستم. اینجام که شما گفتی مصاحبه، پا شدم و قلیون گراس‌مون‌رو هم خاموش نکردیم. دوستش که مرجان دریایی نامیده شد، گفت: راست میگه. من یه بار می‌خواستم خودکشی کنم، پایه شد و با هم خودکشی کردیم. ستاره دریایی گفت:

کل انداخته بودیم که هر کس هر کاری کرد، اون یکی کم نیاره. این داداش مون اکس انداخت، مام انداختیم. بعد گفت بیا خودکشی کنیم، گفتیم ای ول! تیغ آوردیم و رگامونو زدیم. کلی خون ازمون رفت که باباش فهمید و مارو بردن درمونگاه. پرسیدم: چند سالته؟ گفت: هر دو مون هم سنیم. نوزده سال و شیش ماه.

گفتم: ما با بعضی ها که حرف زدیم، گفتن کم آوردن یه جاهایی خوبه. ستاره دریایی گفت: هرگز! کم آوردن یعنی اظهار عجز. ما متال بازیم و هیچی رو عیب نمی‌دونیم. شاید تنها حسن ما این باشه که با دختر نمی‌گردیم. یه متال باز واقعی خودشو گرفتار دختر نمی‌کنه. مگر این که بخواد آزارش بده و تیغ بکشه روی پوستش.

همکارم پرسید: درس می‌خونین؟ ستاره دریایی گفت: هر دو مون از پارسال اخراج شدیم. همکارم پرسید: خرج تونو از کجا درمیارین؟ مرجان دریایی گفت: جنس می‌فروشیم. تل، کراک، اکس، شیشه، کوک، هر چی بخوای ایکی ثانیه برات فراهم می‌کنیم. نمی‌ترسین گیر بیفتین؟ نه... مشتری‌هامون آشنا و دائمی هستن. یه زنگ می‌زنن و سفارش میدن. زود یه موتور کرایه می‌کنیم و کرایه موتوررو هم می‌گیریم.

فرشاد صادق

تعادل اصل همه چیز است

به خانواده‌ای رسیدیم که پسر بچه‌ای داشت از پدرش می‌خواست فوتبال بازی کنند. مزاحم بازی آنها شدیم و منظورمان را گفتیم. با روی باز پذیرفتند و یکی از آنها گفت: فرشاد صادق هستم، کارمند دولت، چهل و یک ساله. پرسیدم کم آوردن یعنی چی؟ گفت: بیشتر توضیح بدین. گفتم: ما می‌بینیم جوونی برای این که کم نیاره سیگاری میشه. برای این که کم نیاره، معتاد میشه. برای این که... گفت: حفظ کردن تعادل در زندگی خیلی مهمه. وقتی که کسی در همه جوانب تعادل رعایت کرد، دیگه کم نمیاره. بلند پروازی باعث میشه که آدم دلش نخواد کم بیاره ولی اگه تعادل رعایت بشه، کم آوردن بی‌مفهوم میشه. گفتم:

این با تجربه شما مناسب و قابل درکه ولی برای جوون هفده ساله‌ای که غرور داره و دوست نداره جلو دوستاش بهش بگن بچه ننه و لوس، کمی مشکله. گفت: باید دید توی چه محیطی بزرگ شده. باید توی محیطی بزرگ بشن که تعادل حفظ بشه و اعتقادات قوت داشته باشه. محیط پرورش بچه خیلی مهمه. گفتم: حالا از دوست تون بپرسم... اگه ممکنه خودتونو معرفی کنین و نظرتونو بگین. گفت:

مرتضی محسنیان هستم، کارمند دولت، چهل ساله. به نظر من کم آوردن یعنی این که انسان اون ظرفیت‌رو در خودش نمی‌بینه. آدم اگه به ظرفیت خودش نگاه کنه، دیگه خودش‌رو از نظر اقتصادی با طبقات بالا نمی‌سنجه... یا از لحاظ علمی با افراد باسوادتر از خودش...هر کس باید نسبت به حیطه کاری و فرهنگی و اجتماعی خودش به خودش نگاه کنه. در یک جامعه همه مثل هم نیستن. مثلا یکی میگه من در مقابل فلان بچه پولدار کم آوردم... خب برای چی کم آوردی؟ تو باید خونواده خودتو بسنجی بعد ببینی اصلا صلاحه خودتو با اون بچه پولدار بسنجی؟ توی خونواده باید به بچه‌ها تفهیم کرد که بچه جون شرایط اقتصادی ما به این دلیل این طوریه و تو نباید غصه بخوری که چرا فلان دوستت باباش ماکسیما داره و تو باید با اتوبوس بری مدرسه. خونواده خیلی مهمه.

زندگی بی هیجان

گفتم: به نظر شما این موضوع کم آوردن چقدر می‌تونه در سیگاری شدن یا اعتیاد جوونا تأثیر داشته باشه؟ گفت: اصلا قبول ندارم... من قبول ندارم که چون کسی کم آورد، بره سیگاری یا معتاد بشه...

بقیه در صفحه ۶۰

تنبل ترین و ضعیف النفس ترین اعضای جامعه بیش از همه شکوه و شکایت دارند ●اسمایلز

عکسها و حرفها

آخه پیرزن قصه کدو قلقله زن چطوری توی کدو جا شده؟!

آخه بابا من گشنمه!

خواهر می بینی چه طور گرفتار این مرد شدیم!

لطفا عکس نوه منو تو مجله چاپ کنید!

اولین سیستم کامپیوتری!

به نظر شما جاش راحته؟!

آموزش پارک دوبل!

امیر پرندک

موانع سرمایه‌گذاری را برطرف کنید

در یکی از روزهای پاییز به آبادان و خرمشهر سفر کردم. پس از دیدار از هتل‌های کاروانسرا و پارسیان، کشتی‌سازی، سایت تاسیسات دریایی، نفت و گاز پارس، فرودگاه و راه‌آهن به طرف بندر خرمشهر در منتهی‌الیه جنوب غربی جلگه خوزستان رفتم. درحال حاضر جمعیت آبادان ۲۴۰ هزار نفر و جمعیت خرمشهر ۲۲ هزار نفر است. با توجه به کارهای انجام شده، نیاز به نمادهای اقتصادی و اطلاع‌رسانی بیشتر حس می‌شود. نمی‌توان با تابلوهای رنگ و رورفته، منطقه را به تجار و گردشگران شناساند، متاسفانه این نقیصه در تمام کشور به چشم می‌خورد و در مناطق جنگزده بیشتر!

مردم خرمشهر نیازمند امکانات کافی برای تفریحات سالم، پلی‌کلینیک تخصصی و ایجاد اشتغال هستند.

امیدواریم سازمان منطقه آزاد تجاری صنعتی اروند که انتظارات بسیاری را درمیان مردم و نمایندگان مجلس و مسوولان محلی بوجود آورده است با کمک و حمایت دولت، هرچه سریعتر موانع سرمایه‌گذاری داخلی و خارجی را برطرف کند و در ابتدای کار از طریق صندوق ذخیره ارزی مورد حمایت قرار گیرد.

شهرام حیدری

پیامدهای بیکاری

معضل بیکاری در جامعه به گونه‌ای است که جوانان برای سرگرمی و پر کردن وقت خود، دست به شیطنت‌هایی از جمله ایجاد مزاحمت برای خانواده‌ها، شوخی‌های بی‌مورد در انظار عمومی و... می‌زنند.

البته اینگونه اعمال را نوجوانان و جوانانی انجام می‌دهند که در قید و بند مسایل اجتماعی نیستند و به نوعی احساس خودباختگی می‌کنند.

از متولیان مربوطه درخواست می‌شود جوانان را باور کنند و با ایجاد فرصت‌های شغلی، آنان را دریابند.

معین گودرزی از بروجرد

مشکل تعداد ایستگاههای اتوبوس

در برخی از مسیرهای اتوبوس شرکت واحد در تهران، تعداد زیادی ایستگاه وجود دارد که باعث می‌شود که اتوبوسها دیر به مقصد برسند. حذف برخی ایستگاهها و بکارگیری اتوبوسهای سریع‌السیر، کمک مؤثری در امر جابه‌جایی مسافران خواهد داشت، لذا از مسوولان شرکت واحد اتوبوسرانی تهران و حومه انتظار می‌رود، در این مورد تصمیم جدیدی اتخاذ کنند و شهروندان را از وضع موجود نجات دهند.

نگین قاصدآبادی
ساکن اتوبان شهید محلاتی تهران

لزوم رعایت نرخ مصوب

مسوولان سازمان تعزیرات حکومتی در سالهای اخیر، نصب برچسب قیمت روی کالاها را توسط فروشندگان، الزامی و بازرسان را موظف می‌کردند که به شدت با متخلفان برخورد کنند.

اما مدتی است که دیگر از این سخت‌گیری‌ها خبری نیست. برای خرید اجناس به هر مغازه‌ای که مراجعه شود، هریک به دلخواه خود نرخی را اعلام می‌کند. ای کاش هم‌اکنون که سازمان بازرگانی استانها مسوول رسیدگی به گرانفروشی است، برای جلوگیری از اجحاف به مشتریان، نرخ‌های مصوب را اعلام و فروشندگان را ملزم به رعایت آن کنند.

پیمان پویا

مشکل تهیه نان در برخی نانوایی‌های گرگان

از فرمانداری و شورای آرد و نان شهرستان گرگان درخواست داریم نسبت به افزایش سهمیه آرد نانوایی این شهر به خصوص محله‌های سرپیر اول و دوم اقدام شود.

به دلیل مراجعه روستاییان برای تهیه نان، این دو نانوایی با ازدحام مشتریان مواجه است و ساکنان بومی و محلی برای تهیه نان، ساعت‌ها وقت خود را در صف‌هایی که مقابل نانوایی‌ها تشکیل می‌شود، تلف می‌کنند.

گرگان ـ سید علی مهدوی

نظارت بر داروخانه‌ها فراموش نشود

در یکی از داروخانه‌های شهر قوچان که نزدیکی بازار قوچان است، دارو به قیمت مصوب عرضه نمی‌شود.

مراجعان این داروخانه بیشتر روستاییان و افراد بی‌سواد هستند. بعضی از روستاییان داروها را با قیمت گرانتر از این داروخانه تهیه می‌کنند، حتی لوازم آرایش و کرمهای دست و صورت با قیمتی بیش از ۱/۵ برابر قیمت مصوب به فروش می‌رسد.

انتظار می‌رود که نسبت به عملکرد برخی داروخانه‌ها بخصوص این داروخانه نظارت بیشتری صورت گیرد.

احمد صابری

شهداد و مشکلات فراوان!

شهداد به عنوان یکی از بخش‌های بزرگ شهرستان کرمان حدود شش هزار سال سابقه تاریخی دارد. این بخش در شمال شرقی کرمان واقع شده و پست‌ترین نقطه دشت لوت محسوب می‌شود که بیش از سیصد متر ارتفاع ندارد. مهمترین محصولات این بخش خرما و مرکبات است. از توابع شهداد نیز می‌توان از سیرج، تکاب، اندوهجرد و چهارفرسخ نام برد.

یکی از مهمترین مشکلات این بخش نبودن کارخانه و مراکز تولیدی است، به‌طوری که هم‌اکنون سرمایه‌گذاری اقتصادی در این دیار به حداقل ممکن رسیده و این امر ضربه مهمی را به ساختار اشتغال و ایجاد فرصت‌های شغلی وارد کرده و موجب مهاجرت گسترده مردم شهداد به کرمان شده است.

با توجه به اینکه شهداد دارای استعدادهای بالقوه‌ای در زمینه کشاورزی بوده و خرما و مرکبات آن در ایران بی‌نظیر است از مسوولان مربوطه می‌خواهیم که با برنامه‌ریزی صحیح و سرمایه‌گذاری گسترده در زمینه کشاورزی و احداث کارخانه و مراکز تولیدی، در جهت ایجاد اشتغال برای اهالی شهداد اقدام کنند.

محمود جعفری کوهبنانی - شهداد

ضرورت تشویق کارکنان خوش برخورد

برخورد درخور شأن و مناسب کارمندان شعبه ۲۱ سازمان تأمین اجتماعی با مراجعه کنندگان و همچنین مسوول مرکز تلفن این شعبه که با تماس گیرندگان برخورد بسیار خوبی دارد، قابل قدردانی است. جا دارد که مسوولان ذیربط به هر طریقی که صلاح می‌دانند، این کارکنان شعبه مذکور را مورد تشویق قرار دهند.

اسدی بقاء

به وضع پارک یاس در منطقه ۱۸ رسیدگی کنید

تجمع عده‌ای از ولگردها، معتادان و فروشندگان مواد مخدر و مشروبات الکلی در پارک یاس منطقه ۱۸ واقع در بلوار فردوس حسینی باعث شده تا خانواده‌ها دیگر رغبتی به استفاده از این پارک نشان ندهند.

این در حالی است که شهرداری برای ساخت این پارکها هزینه‌ای گزاف متحمل می‌شود.

از نیروی انتظامی تقاضا داریم بطور جدی به وضعیت این پارک رسیدگی کند.

علی اکبری

مدرسه یا سربازخانه؟!

با وجود اینکه هوا سرد شده است، برخی از مسوولان مدارس ابتدایی، مدرسه را با سربازخانه اشتباه گرفته‌اند و دانش‌آموزان را ملزم به کوتاه کردن موی سر آن هم با ماشین سلمانی نمره ۴ می‌کنند.

از وزیر جدید آموزش و پرورش درخواست می‌شود متولیان مدارس ابتدایی را توجیه کنند تا در فصل پاییز و زمستان از سخت‌گیری و حساسیت‌های بیش از حد خودداری کنند.

(البته امیدواریم با تعیین وزیر جدید آموزش و پرورش، از این پس شاهد چاپ جوابیه‌های آن وزارتخانه باشیم!)

رامتین یارمحمدی

تکبر در همه مردم به طور یکسان وجود دارد و تفاوت در طرز بروز آن است ●لارشفوکو

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

کدام غبار؟

با جوانه‌ها نوید زندگی ست
زندگی: شکفتن جوانه‌هاست
o
هر بهار
از نثار ابرهای مهربان
ساقه‌ها پر از جوانه می‌شود
هر جوانه‌ای شکوفه می‌کند
شاخه چلچراغ می‌شود
هر درخت پرشکوفه باغ...
o
کودکی که تازه دیده باز می‌کند
یک جوانه است
گونه‌های خوشتر از شکوفه‌اش
چلچراغ تابناک خانه است
خنده‌اش بهار پرترانه است
چون میان گاهواره ناز می‌کند...
o
ای نسیم رهگذر، به ما بگو
این جوانه‌های باغ زندگی
این شکوفه‌های عشق
از سموم وحشی کدام شوره‌زار
رفته رفته خار می‌شوند؟
این کبوتران برج دوستی
از غبار جادوی کدام کهکشان
گرگهای هار می‌شوند؟

فریدون مشیری

چهار غزل از رضا حدادیان

دروغ

حق با تو بود، وعده فردا دروغ بود
در این جهان، تمام قضایا دروغ بود
من از نگاه پنجره‌ها حرف می‌زنم
خورشید کوچه باغ تماشا دروغ بود
سرب مذاب در دهنم ریخت، روزگار
لبخندهای مردم دنیا دروغ بود
ای کشتی شکسته و متروک! بعد از این
اقرار کن رفاقت دریا دروغ بود!
مجنون! چه سود می‌بری از دربه‌در شدن؟
باید قبول کرد که لیلا دروغ بود

بعد از این

آسمانی بی‌غبارم، بعد از این
تشنه صبح بهارم، بعد از این
پشت پلک پنجره، با چشم باد
روز و شب، چشم انتظارم بعد از این
دیگر از مرداب بودن خسته‌ام
دل به دریا می‌سپارم بعد از این
نقش لبخند تو را، مانند موج
روی ساحل می‌نگارم بعد از این
من نمی‌خواهم شبیه ابرها
اشک دلتنگی ببارم بعد از این
باید از «من» بودنم دوری کنم
«ما» شدن را دوست دارم بعد از این

هوای تازه

آتشفشان عشق تو در من زبانه زد
این عشق پشت پا به رسوم زمانه زد
تنها دلیل بودن من چشمهای توست
هرچند سرنوشت، مرا تازیانه زد
آن سوی پلک پنجره، پروانه لب گشود
حرف از هوای تازه، تبسم، ترانه زد
آرام دستهای نوازشگر نسیم
بر گیسوان سبز سپیدار شانه زد
مردی کنار برکه مهتاب دل سپرد
در دشت شب گیاه سپیده جوانه زد

گل مهتاب

با گل مهتاب موافق شدم
چشم و چراغ شب مشرق شدم
شاعر آرامش فصل بهار
روح غزل، نبض دقایق شدم
مژده دلگرمی پروانه‌ها
مونس گلهای شقایق شدم
منظره صبح دل‌انگیز باغ
پنجره باز حقایق شدم
در تپش جاری نور و نسیم
رفتم و دل بستم و عاشق شدم

چند دوبیتی از شهرام رسولی - اقلید فارس

آغاز

شبی که عشق را آغاز کردی
دل ما را غزلپرداز کردی
به سمت دشت سبز مهربانی
مرا چون یک دریچه باز کردی

بی‌تو

شبی که در کنار غم غنودم
چه با احساس از دریا سرودم
تمام شب دو چشمم اشک می‌ریخت
چه ساعتها که بی تو با تو بودم

کوچه گرد

دل من کوچه گردی ساده‌ای باز
به فکر عاشقی افتاده‌ای باز
تو با شرحی که بر دردم نوشتی
بهانه دست مردم داده‌ای باز

نمونه شعر کلاسیک

مست

من مست می عشقم، هشیار نخواهم شد
وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
امروز چنان مستم از باده دوشینه
تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تا هست ز نیک و بد در کیسه من نقدی
در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
از دوست به هر خشمی آزرده نخواهم گشت
وز یار به هر زخمی افگار نخواهم شد
تا دلبرم او باشد، دل بر دگری ننهم
تا غمخورم او باشد، غمخوار نخواهم شد
چون ساختهٔ دردم در حلقه نیارامم
چون سوختهٔ عشقم در نار نخواهم شد
تا هست «عراقی» را در درگه او باری
بر درگه این و آن بسیار نخواهم شد

فخرالدین عراقی

چند رباعی از صفر جلیل‌بیگی

وضو

دستم که دراز می‌شود رو به دلت
صد پنجره باز می‌شود رو به دلت
هر صبح دلم وضوی خون می‌گیرد
مشغول نماز می‌شود رو به دلت

در شهر شما

قربان صداقت و صفای خودمان
ماییم و دل پاک و خدای خودمان
در شهر شما نمی‌توان عاشق شد
باید برویم روستای خودمان

افسوس

افسوس به دام بندگی افتادیم
در تاب و تب و دوندگی افتادیم
یک عمر به این گمان که شاعر هستیم
از خواب و خوراک و زندگی افتادیم

قطار

می‌خواهم از این شکسته بالی بروم
آهسته شبی از این حوالی بروم
اکنون که بلیت مرگ در دست من است
با زندگی - این قطار خالی - بروم

جوانه‌های ادبی

محمدرضا لشنی - ورامین

مگر می‌شود کسی شاعر باشد و وزن و قافیه را نداند؟ بنابراین به جای پیروی از بعضی شعارهای ناپخته با شعر کلاسیک آشتی کنید و ذهن و ذوق خود را به بیراهه نبرید. شما استعداد شاعر شدن را دارید و گواه آن همین سطرهای درخشان است:

خورشید
چه کوچک است
پیش نگاه تو
و ماه
چه تاریک است
وقتی روبروی تو می ایستد

مسعود بزرگ‌منش - تبریز

سهراب سپهری سالهاست که رخ در نقاب خاک کشیده است. «هشت کتاب» مجموعه اشعار او را در بر می‌گیرد. او یکی از بهترین و صمیمی‌ترین شاعران معاصر است.

رویا مطلبی - کرج

بخشی از سروده بی‌وزنتان را با امید دریافت آثار موزونتان می‌خوانیم:

ستاره‌ها را
یکی - یکی می‌شمارم
و ماه را از اوج آسمان
برمی‌دارم

داوود سلیمی - دامغان

بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
من از بیگا = مفاعیلن
نگان هرگز = مفاعیلن
ننالم = فعولن
که با من هر = مفاعیلن
چه کرد آن آ = مفاعیلن
شنا کرد = مفاعیل

کوچه باغ

کوچه باغی می‌خواهم
که رد تو در آن
نمایان باشد
و رد پرنده‌های مهاجر
و رد نفسهای دریا
کوچه باغی می‌خواهم
پر از آرزوهای جوانی‌ام

مهدی شجاع پور - ساوه

دستها

اگر دستها
به هم برسند
اگر دیوارها بگذارند
اگر پنجره‌ها به خواب نروند
می‌توان هزار کوه را
از سر راه برداشت

مینا بهمنی - تهران

دو شعر از منوچهر آتشک - رشت

باور ندارم

دیگر
باور ندارم
هیچ آفتابی را
و هیچ درختی را
که برای ما دست تکان می‌دهد
اما صنوبرانی بودند
که جایشان خالی‌ست
نه غم در دل خانه بود
نه در دل باغچه بود
جلوه‌ای از سیب داشتند
و طعمی از انار
وقتی اسمی از ستاره می‌آمد
و از ابر
دیگر زمین را نمی‌دیدند

پلکها

داد می‌زنم
زمین نمی‌شنود
دست تکان می‌دهم
درختان نمی‌بینند
می‌رقصم و پای می‌کوبم
آب می‌پاشم
گویی انگار
پلکها دو تکه سنگند

قصه کوتاه ایرانی

تب

مریم غلامی

سارا دخترم! برادرت رو صدا کن تا با هم صبحانه بخوریم... سارا با انگشتان ظریفش، روی صورت مصطفی دست کشید و گفت: داداشی پاشو صبحانه بخوریم.

یک کف دست نان بیات و یک تکه پنیر توی بشقاب رنگ و رو رفته توی سینی چای سفره بود. سفره پهن شده بود روی موکت نخ‌نما شده، کنار سماور و یخچال کوچک گوشه اتاق. سارا یک تکه نان را که در دهانش گذاشت، گفت: اه خیلی سفته مامان! شریفه چیزی نگفت. سرش پایین بود.

سفره جمع شد. شریفه توی حیاط، کنار حوض رفت. باد، در و پنجره‌ها را باز و بسته می‌کرد. رخت‌های توی تشت قرمز را چنگ می‌زد. رخت‌ها را که آب کشید روی بند پهن کرد. دستانش را که قرمز شده بود جلوی دهانش گذاشت. بخار از لای انگشتانش بیرون زد. چادرش را که روی پله شکسته بود، برداشت. سرش انداخت. لای در اتاق را باز کرد. سارا نشسته بود و برای مصطفی نقاشی می‌کشید. به سارا گفت: خانه فریبا خانم می‌روم. شب برمی‌گردم.

شریفه از کوچه‌های پیچ در پیچ گذشت. از کنار درهای زهوار دررفته و توسری خورده. با اتوبوس دو ساعتی شد تا رسید به خیابانی که انتهایش خانه فریبا خانم بود. از کنار درختانی که سر به فلک کشیده بودند در دو طرف خیابان گذشت. از کنار برجها و خانه‌های بزرگ با درهای آهنی. صدای پارس سگ از خانه‌ها می‌آمد.

به خانه فریبا خانم رسید. زنگ زد. پیرمرد با کت و شلوار سفید که جاروی دسته بلندی دستش بود، در را باز کرد. شریفه تو رفت. از کنار استخر گذشت.

فریبا خانم روی مبل چرمی بزرگ، توی ایوان سنگ شده نشسته و سگ پشمالوی سفید، کنار پایش دراز کشیده بود. فریبا خانم تا شریفه را دید گفت: دیر کردی! زود باش. مهمان‌هایم تا چند ساعت دیگر می‌رسند. دستمال و شیشه پاک‌کن را گذشته‌ام کنار پنجره. کارت که تمام شد، میز ناهار را بچین و ظرف‌های میوه را پر کن.

کارش تمام شد. ساعت از یازده شب گذشته بود که رسید به کوچه‌های پیچ در پیچ. نور از پشت شیشه‌های خاک گرفته، توی کوچه‌های تنگ و باریک افتاده بود.

در را باز کرد. توی اتاق رفت. مصطفی روی پای دراز کرده سارا، خوابیده بود. مصطفی سه ساله بود و سارا هم هفت ساله. سارا، مصطفی را زمین گذاشت و آرام سلام کرد. شریفه سریع از روی رختخواب‌هایی که گوشه اتاق روی هم چیده شده بود، متکا برداشت. کنار بچه‌ها، طاقباز دراز کشید. سارا دستش را روی دست مادر گذاشت. داغ بود. بعد دستش را روی پیشانیش گذاشت و آرام گفت: مامان پیشونی‌ات خیلی داغه! شریفه گفت: چیزی نیست. خوب می‌شم. بخواب.

سارا هنوز بیدار بود. صدای کشیده شدن کفش‌های رحیم،روی موزائیک‌های شکسته حیاط شنیده شد. قبل از اینکه رحیم توی اتاق برود، توی زیرزمین رفت. معمولاً هر شب این کار را می‌کرد. سارا هم آرام پشت سرش رفت. رحیم دولا دولا راه می‌رفت. پایین کتش پاره شده بود و روی یقه پیراهن چروکش لکه‌های زرد نشسته بود. سارا از پشت پنجره کوچک زیرزمین، به رحیم که پشتش به او بود و کتش را روی دستش انداخته بود، نگاه کرد. رحیم که بلند شد، سارا توی اتاق رفت. کنار شریفه دراز کشید. رحیم هم رفت و گوشه اتاق نشست. سارا پتو را آرام از روی صورتش کنار زد و بابایش را نگاه کرد. رحیم لاغر بود و پوست صورتش به زردی می‌زد. رحیم پشت کرد به بچه‌ها و شریفه. همان جا گوشه اتاق خوابید.

صبح سارا که بلند شد، رحیم رفته بود. شریفه چشمانش بسته بود و عرق از روی پیشانیش سرازیر می‌شد. مصطفی هم بیدار شده بود و دستان شریفه را در دست گرفته بود. سارا کاسه را پر از آب کرد. بالای سر مادر نشست. دستمال را توی آب کرد و روی پیشانیش گذاشت.

همانطور بالای سر مادر نشستند بچه‌ها. آفتاب روی صورت مصطفی افتاده بود. مصطفی دست گذاشته بود، روی شکمش و چشمانش داشت روی هم می‌رفت.

صدیقه خانم، همسایه آن طرف حیاط در زد. تو آمد. یک کاسه سوپ و نان سنگک آورده بود. سارا و مصطفی بدون کوچکترین حرفی مشغول خوردن شدند. صدیقه خانم دست کشید روی صورت و پیشانی شریفه. گفت: حالش خیلی بد است! باید ببریدش دکتر! باباتون کجاست بچه‌ها؟ بچه‌ها چیزی نگفتند. ساعت‌ها بچه‌ها کنار شریفه نشستند. شریفه ناله می‌کرد. نور لامپ اتاق صدیقه خانم، توی حوض افتاده بود. بچه‌ها کنار مادرشان خوابیدند. صدای در آمد. صدای کشیده شدن کفش‌های رحیم روی موزائیک‌های شکسته حیاط.

صبح وقتی سارا از خواب بیدار شد، رحیم رفته بود. شریفه ناله می‌کرد. مصطفی در اتاق نبود. سارا توی حیاط رفت. مصطفی آنجا هم نبود. صورت سارا انگار سفید شد. سریع روسری گلدارش را روی سرش انداخت و توی کوچه رفت. توی کوچه‌های پیچ در پیچ و دراز می‌دوید. می‌دوید و گریه می‌کرد. روسری را باد تکان می‌داد و انگار گل‌های روسریش داشت می‌افتاد.

همه کوچه‌ها را گشته بود. دیگر نمی‌توانست بیشتر برود. گم می‌شد اگر باز هم می‌رفت. مصطفی نبود. مصطفی با آن چشمان درشت و درخشانش نبود. همانطور که گریه می‌کرد، برگشت. توی اتاق رفت. شریفه را تکان داد. گفت: مامان پاشو، مصطفی نیست. شریفه چیزی نشنید. کنار شریفه نشست. دمپایی آبی کوچک مصطفی را در بغل گرفت.

◇

دو روز بعد، رحیم صبح زود آمد. سارا روی پله جلوی ایوان نشسته و روی کاغذ، بادکنکی کشیده بود توی دست پسربچه‌یی که شبیه مصطفی بود.

رحیم کت نو و تمیزی پوشیده بود. پیراهنش مرتب و کفش‌هایش انگار تازه واکس خورده بود. سارا اول بابا را نشناخت. مخصوصاً وقتی که رحیم لبخند زد. بعد که صورتش نزدیک شد، آن لب‌های کبود و سبیل زرد را شناخت. زود سارا بلند شد و گوشه کت نو رحیم را گرفت و گفت: بابا، مصطفی گم شده. مامان حالش خوب نیست. باید ببریمش دکتر!

بابا، مصطفی... مامان... دکتر... رحیم خندید. انگار مهربان شده بود. به سارا گفت: مصطفی رفته یه جای خوب... پیش آدم‌هایی بهتر از من و مامانت. خودم بردمش. به سارا گفت: برو حاضر شو تا با هم بریم بیرون. سارا گفت: پیش مصطفی؟ رحیم گفت: حالا تو حاضر شو. می‌خواهیم بریم پارک. بعد هم بریم تا دو نفررو نشونت بدم. فکر کنم از اونا خیلی خوشت بیاد. سارا خندید. اما یادش افتاد مادرش مریض است. گفت: مامان چی؟ تب داره. رحیم گفت: اول می‌ریم پارک و بعداً برمی‌گردیم و مامان را می‌بریم دکتر.

سارا دوید و روسری کوچک گلدارش را سر کرد و دست رحیم را گرفت. انگار اولین بار بود که دست رحیم را لمس می‌کرد. رحیم دائم می‌خندید. خوشحال بود که موقعیت خوبی به دست آورده است.سارا با رحیم رفت.

◇

شب شریفه آرام چشمانش را باز کرد. مصطفی نبود. سارا نبود. اما رحیم گوشه اتاق خوابیده بود. شریفه دوباره پلکهایش روی هم افتاد...

■

در قلمرو داستان

دو داستان از: خدیجه یکه فلاح - ساوجبلاغ

کاخ آرزوها

آریا فریاد می‌کشید و با صدای بلند می‌خندید و قهقهه می‌زد.

نسترن، مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد و آریا همچنان می‌خندید.

سرش را برگرداند و رو به نسترن کرد و گفت: دیدی کاخ آرزوهات را برآورده کردم، همون خونه بزرگ ویلایی با ماشین آخرین مدل که بهت قولش‌رو داده بودم!

نسترن همچنان مات و مبهوت به آریا می‌نگریست ولی غیر از خانه قدیمی و موتور پارک شده در حیاط چیزی نمی‌دید.

نسترن فهمیده بود که خنده‌های بی‌دلیل، فریادها، فراموشی و توهم و خیال همگی از علائم مصرف قرصهایی همچون «اکس» است.

نسترن خیره تلویزیون را نگاه می‌کرد. آریا... خنده‌های بی‌دلیل... توهم و خیال... خانه بزرگ ویلایی...

نسترن اما ناگهان کاخ آرزوهایش فرو ریخت.

نیش زنبور

با چشم‌های گرد، خیره شده بود به آبی که جاری بود. جلو رفت تا کمی آب بنوشد که متوجه نگاهی شد که وی را از بالا می‌نگریست. تصمیم گرفت فرار کند که در همین حال، چیز سفت و محکمی بر سرش خورد، سرش گیج رفت و روی زمین افتاد.

چند لحظه بعد که حالش بهتر شد، نگاهش به کسی افتاد که به وی ضربه‌ای زد و نگذاشت آب بخورد و حالا خودش درحال خوردن آب است.

در دلش گفت: نمی‌ذاری من آب بخورم، حالتو جا می‌یارم! و از پشت پسرک آمد و به دست سفید و تپلش نیش زد و فرار کرد.

فریاد پسرک به هوا بلند شد: آی مامان زنبور نیشم زد... مامان... آی زنبور نیشم زد... مامان...

■

نوشته: سیما فروتن

درمانده

منشی به نوبت، بیماران را به اتاق دکتر می‌فرستاد: شماره ۲۵، شماره ۲۵ بره تو.

زن میانسال به همراه همسرش از جا بلند شدند. مرد با یکدست زیر بازوی زنش را گرفت و با دست دیگر ضربه‌ای به در زد و وارد اتاق دکتر شدند. دکتر به زن اشاره کرد که نزدیکتر برود و زن به سختی خود را روی صندلی انداخت.

مرد وقتی نگاه منتظر دکتر را دید، گفت: آقای دکتر، حدود یک ماه پیش بعد از خوردن شام که خوراک مرغ بود، این بلا سر زنم اومد و یک تیکه استخون توی گلوش گیر کرد، اونقدر توی گوشت فرو رفته که هر دکتری رفتیم، افاقه نکرد، حتی با عکسبرداری هم پیدا نبود.

دکتر از زن خواست دهانش را باز کند و به دقت حلق او را نگاه کرد. نور چراغ قوه هیچ چیزی را نشان نمی‌داد. دکتر کمی به فکر فرو رفت. مرد ادامه داد: آقای دکتر، خواب آروم نداره، یکماهه که راحت غذا نخورده.

دکتر لبخندی زد و گفت: من که کاملاً اون استخون‌رو دیدم ولی حالا وسایل لازم در دسترس نیست، فردا همین وقت بیایید تا استخوان را از داخل گلو خارج کنم.

زن با چشمانی از حدقه درآمده به دکتر و سپس به شوهرش نگاهی کرد. برق خوشحالی از دیدگانش دیده می‌شد و هر دو با خوشحالی از اتاق دکتر بیرون رفتند.

فردا، همان وقت به مطب دکتر رفتند و پس از اینکه نوبت آنها شد، زن و مرد با عجله وارد اتاق دکتر شدند. دکتر با دیدن آنها، کشو میز را تا نیمه بیرون کشید و پارچه سفیدی را بیرون آورد و روی صورت زن انداخت و گفت: دردی نداره چون داروی بی‌حسی می‌زنم.

دکتر، داروی بی‌حسی را درون حلق زن پاشید و انبرک را داخل دهان زن فرو برد و کمی به دیوار گلویش فشار آورد، سپس تکه استخوان را از داخل گلوی زن خارج کرد.

زن که راحت شده بود با ترس آب دهانش را فرو برد و لبخندی زد. نگاهی به همسرش انداخت و رو به دکتر گفت: خدا را شکر که راحت شدم، دکتر خدا خیرت بده.

مرد نیز لبخند زد و هر دو با لبهای خندان مطب دکتر را ترک کردند.

■

مریم تویسرکانی - تهران

آدمک شما را خواندم.

معمولاً به اینگونه داستان‌ها می‌گویند «مسخ نویسی»، و یا: «قصه‌های ماورا» که در نوع خودش یک سبک است. ولی به شرط اینکه سوژه این قبیل داستان‌ها نیز با سبک و تکنیکش تنظیم باشد.

موفق باشید.

آرام برادران از تهران

با تشکر از اظهار لطف شما، خوشحالم مطالبی که در این ستون عنوان می‌شود مورد توجه و استفاده شما قرار گرفته. دو داستان «جسد» و «ماشین عروس» شما را خواندم. در مورد اولی باید بگویم که باز تکرار مکررات و پرداختن به تنها یک نکته انحرافی بود و بس. با توجه به این که بارها در همین ستون توضیح دادم که داستانهایی که تنها بر پایه یک نکته انحرافی نوشته شود. بدلیل تکراری بودن و نبود استحکام کافی در چهارچوب و زیربنای قصه، از شانس چندانی برای چاپ برخوردار نیستند، ارسال این داستان از سوی شما جای سؤال دارد. داستان دومتان اما، امیدوارکننده‌تر بود و رگه‌هایی از یک کار خوب در آن به چشم می‌خورد. به امید خدا پس از کمی اصلاح آن را در نوبت چاپ قرار خواهم داد.

هانیه مهدیان از تهران

قسمت‌هایی از نامه شما را عیناً در ذیل می‌آورم:

«بنده خواننده همیشگی این صفحه هستم و همیشه هم این اولین صفحه‌ای است که آن را مطالعه می‌کنم و هر روز به دلیل ارتقاء آن بیشتر شیفته‌اش می‌شوم. از پاسخهای شما به نامه‌ها کاملاً مشخص است که چقدر برای استعدادهای نوپا در داستان‌نویسی ارزش قائل هستید. دلیل این که باعث شد برای شما نامه بنویسم و مزاحمت ایجاد کنم، ارسال داستان نبود. چون من هیچ گونه استعداد و هنری در این زمینه ندارم. اما می‌توانم درک کنم که چقدر داستانهای با کیفیت در این دو صفحه به چاپ می‌رسد که همه ارزشمندند و جای آفرین و دست مریزاد دارد. در واقع نامه نوشتم که یک خسته نباشید اساسی به خاطر تمام زحماتتان عرض کنم...»

در مقابل این همه لطف و بزرگواری شما واقعاً نمی‌دانم که چه باید بگویم. فقط همین را عرض کنم که ما از داشتن خوانندگان خوب، فهیم و قدرشناس مانند شما بر خود می‌بالیم و امیدوارم که لیاقت تعریف‌های شما را داشته باشم. و از ایزد منان می‌خواهم که قدرتی به من عطا کند تا جوابگوی این همه لطف و محبت شما خوبان باشم و در آخر به شما از بابت برخوردار بودن از هنر بزرگ قدرشناسی تبریک عرض نموده و امیدوارم که در همه‌ی مراحل زندگی موفق و سربلند باشی.

شهین صادقی از شهرضا

خانم صادقی، اگر من نام شما را در زیر عنوان «منتظر آثار بهترتان هستم» آورده‌ام که دیگر تکلیف کاملاً مشخص است و یعنی این که داستان شما به نام «ای کاش» امتیازات لازم برای چاپ شدن را کسب نکرده است و دیگر انتظار شما برای چاپ و یا پاسخ به آن کاملاً بیهوده است. اما بپردازیم به دو داستان ارسالی شما با عنوان‌های «دوباره» و «خوشبخت» که با مسرت باید بگویم که هر دو خوب بود و به زودی چاپ خواهند شد در هر حال خوشحالم که آثار بهترتان را دریافت کردم!

یکبار پشیمان نشدم که چرا نگفتم، ولی بارها ندامت بردم بر آنچه گفتم

معجزه طبیعت

قابل توجه خوانندگان گرامی

هر نسخه ارائه شده تنها مخصوص نوع پوست، مو و... فرد متقاضی است، بنابراین عواقب استفاده دیگران از آن به عهده نویسنده نمی‌باشد.

به کوشش: لیلا زارع

چهارشنبه‌ها ۱۱/۳۰ - ۱۳/۳۰ تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

Leilazare 2006 @ Yahoo.com

نامه‌های رسیده

خانم مژگان - ض از اسفراین، خانم آیلار - چ از گرگان، خانم منصوره جعفرپور از تهران، خانم غزل علی‌پور از کرج، خانم ل - خ از بوشهر، خانم فرزانه اسدی از مازندران، خانم ف - ن - پ از آباده، آقای مسعود جعفری خلفلو از ورامین، آقای مهدی جعفری خلفلو از باقرآباد، خانم محبوبه - د از زواره، خانم آتنا - س از گرگان، خانم پری زارع از؟، آقای خوانساری از اصفهان، خانم مریم سلیمانی مقدم از تهران، آقای محمدرضا ربیع از تهران، خانم ماپار از اهواز، خانم ع - چ از اهواز، آقای مهران - س از تهران، آقای عباس سوری از تویسرکان، خانم سوفی نارکوپیان از تهران. از همگی شما همراهان سبز سپاسگزارم.

پاسخ به نامه‌ها

آقای عباس سوری از تویسرکان

سلام داداشی خوبم! قبل از هر چیز تسلیت منو به خاطر فوت اقوام محترمت پذیرا باش و امیدوارم همیشه جامه شادی به تن داشته باشی، دوم در مورد گله ناحقی که کردی باید بگم که من تا بحال هیچ ایمیلی از شما دریافت نکردم، در ضمن در مجله شماره ۳۲۱۱ هم من جواب نامه شمارو دادم و ایمیل آدرس جدیدم‌رو هم نوشتم. امکان این‌رو هم نداشتم تا خبر چاپ شدن شعرت‌رو بدم، اما اگر به دفتر مجله قدم رنجه کنی می‌تونم مجله‌رو تقدیم کنم.

سبز باشی

آقای ذکریا آقابابایی از گرگان

سلام! انشاالله که خوبی؟... نامه پرمهرت به دستم رسید و خوشحال شدم که هنوز صفحه خودت‌رو فراموش نکردی و در آخر می‌خوام که همچنان منو در دعاهای سبزت یاد کنی.

مستدام باشی

خانم غزل علی‌پور از کرج

خانومی خوبم سلام!... از محبتت ممنونم بهترینم در ضمن صدا کردن اسم کوچکم بی‌ادبی نیست، بلکه صمیمیت‌رو می‌رسونه و اما جواب تو عزیز: ۱ـ بله ورزش کردن باعث شل شدن پوست صورت و بدن می‌شه اما برای لاغر شدن سه دوره باید طی بشه: اول با رفتن به استخر و سونا که چربی‌هارو شل می‌کنه، دوم پرداختن به ورزش ایروبیک که بدن‌رو فرم می‌ده و سوم ورزش بادی بیلدینک (کار با دستگاه) که بدنت‌رو سفت می‌کنه. این سه دوره‌رو طی کن و در کنارش رژیم غذایی‌رو هم حفظ کن تا به سایز و وزن ایده‌آلت برسی. در ضمن سعی کن وزنت برات مهم نباشه و فقط سایز کم کن اینطوری خیلی بهتره. ۲ـ خوردن قرص مخمر آبجو به همراه قرص ماهی و پودر جنرال تونیک در چاق شدن موثره و از اونجا که همگی گیاهی هستن مشکلی ایجاد نمی‌کنه، قرص مخمر آبجو هم باعث چاقی و هم مانع از سفیدی مو و چروک شدن پوست صورت می‌شه، اما اگه مصرف اونهارو قطع کنی تا حدودی باعث برگشت لاغری می‌شه. ۳ـ برای برطرف کردن جای جوشها سفیدآب روی یک ق.غ، سفیدآب قلع یک ق.چ هردورو با هم مخلوط می‌کنی و برای هر بار مصرف یک ق.م‌رو با یک ق.غ آبلیمو مخلوط می‌کنی و به صورتت می‌مالی و بیست دقیقه بعد می‌شویی (به غیر از زیر چشم) (هفته‌ای ۳ بار) ۴ـ در ضمن صابون جوانه گندم برای پوست تو مناسبه نه صابون گل ختمی... حالا مراقب خودت باش دختر کوچولوی قشنگ...

پاینده باشی

خانم م - ک از تهران

سلام خانمی عزیزم!... بخدا خیلی شرمنده‌ام که نمی‌تونم ماسکی توصیه کنم چون نسخه‌های من فقط مخصوص پوست صورته و فقط درمان اگزما و برص که روی پوست بدن باشه‌رو براش نسخه تجویز می‌کنم، اما متاسفانه لکهای تو که ناشی از کندن جوشه و روی بازوهاته نمی‌شه ماسکی براش توصیه کرد.

برقرارباشی

خانم م - ناصری از جهرم

سلام دوباره! خوبی عزیزم؟ ممنون که نامه دیگری که توضیح کاملتری داشت فرستادی و سریع می‌رم سر جواب سوالهات: ۱ـ از صابون گل ختمی و کرم ۱۰۱ خیار استفاده کن ۲ـ برای رفع ریزش ابروهات از محلول رزماری یا روغن فندق سوخته استفاده کن ۳ـ برای بزرگی و کوچکی سینه راهی هست که درحال حاضر منتظر نتیجه اون هستم ۴ـ برای رفع خشکی پوستت خامه‌رو به پوستت بمال و ۲۰ دقیقه بعد بشوی (۳ بار در هفته) ۵ـ برای رفع لکهای صورتت ۱۰ گرم ریوند چینی‌رو نرم می‌کوبی با یک استکان سرکه حل می‌کنی و به صورتت ماساژ می‌دی و ۱۰ دقیقه بعد می‌شویی (روزی ۴ بار).

شاد باشی

خانم‌ها سیما - الف، پروین اکبریان، فاطمه - الف از شهرستان بافق

سلام خدمت همگی شماگل‌های ناز! خوبین؟.. جواب شماهارو با هم می‌دم مثل نامه‌هاتون که تو یه پاکت بود ۱ـ خانم سیما برای رفع دانه‌های سرسیاه صورتت چون نوع پوستت‌رو ننوشتی ماسکی توصیه نمی‌کنم، سفیدی موهات هم اگه ارثی نباشه راه درمانش خوردن عرق سیره ۲ـ خانم پروین متاسفانه شما هم نوع پوستتون‌رو ننوشتین، برای برطرف کردن خال راه گیاهی نیست، اما می‌تونین پیش پزشک متخصص رفته و اونهارو بردارین. ۳ـ شما خانم فاطمه هم نوع پوستتون‌رو ننوشتین. ضدآفتابی که مصرف می‌کنی اگر خارجی باشه اصلاً مناسب پوست تو نیست و سریع مصرفش‌رو قطع کن... ـ لطف کرده و نامه دیگری فرستاده و نوع پوست خودتون‌رو بنویسین.

پایدارباشین

خانم سارا - الف از آستارا

سلام دوست من! خسته نباشی. شما برای رفع مشکلت که تکرر ادرار است کنجد سیاه ۲۵ گرم، زنیان ۲۵ گرم هر دورو نرم می‌کوبی هر شب وقت خواب یک ق.م میل کن. برای رفع مشکل بعدیت بهتره مثل برادرت پیش پزشک متخصص بروی.

پایدار باشی

خانم هانیه حمیدیان از تهران

سلام و خسته نباشی. شما برای رفع موخوره به شماره قبل در جواب خانم زهرا کردستانی رجوع کن. ۲ـ من با لایه‌بردارها اصلاً موافق نیستم و نمی‌تونم کرمی‌رو نام ببرم ۳ـ از محصولات سی‌گل من فقط ضدآفتابش‌رو معرفی کردم و به یاد ندارم از مرطوب‌کننده یا محصولات دیگرش چیزی گفته باشم و اطلاعی هم در موردشون ندارم ۴ـ کرمی که نام بردی محصولی خارجی است و هیچ محصول خارجی (کرم، صابون، شامپو، ضدآفتاب و...) مناسب ما شرقی‌ها نیست. ۵ـ کرم ضدآفتاب (الف...) کرم خوبی نیست و مصرفش نکن ۶ـ جوش‌های سرسیاهت‌رو هم می‌تونی با راهی که به خانم ستاره اسعدی (شماره قبل) گفتم برطرفشون کنی.

موفق باشی

آقای یحیی رضایی از زنجان

سلام و خسته نباشید. خیلی ممنون که نامه دیگری فرستادی و درمورد جای جوشها توضیح دادی و حالا راه درمان اون؛ بوراکس، اسیدبوریک، کائولن از هر کدوم یک ق.م سفیدآب قلع و سفیدآب روی از هر کدوم یک ق.غ همگی‌رو مخلوط می‌کنی و برای هر بار مصرف یک ق.م از پودررو با یک ق.غ آبلیمو مخلوط می‌کنی و به صورتت می‌زنی و ۲۰ دقیقه بعد می‌شویی در طی این مدت هیچ صحبتی نکن (۳ بار در هفته) در ضمن هفته‌ای ۲ مرتبه هم عرق کاسنی و عرق شاهتره‌رو با هم مخلوط می‌کنی و هم یک استکان میل می‌کنی و هم صورتت‌رو با مخلوط ایندو می‌شویی.

موفق و برقرار باشی.

خانم ماپار از اهواز

سلام به تو و دریای پرمهر وجودت! خوبی زیبا؟... نمی‌دونم چی بنویسم تا منو از زیر بار سنگین شرمندگی خلاص کنه. وقتی بهم زنگ زدی و گفتی بخاطر دیدنم اومدی تهرون و من نبودم دلم پر کشید. غم عالم تو سینه‌ام نشست. تو اومده بودی منو ببینی و اونوقت من... بخدا باور کن من بخاطر کسالتی که داشتم نتونستم بیام مجله و وقتی هم که اومدم تو زنگ زدی و می‌خواستی فرداش برگردی اهواز... من سعادتش‌رو نداشتم تو مهربون‌رو ببینم. اما فراموش نکن که دوستت دارم.

پاینده باشی

پاسخ به ایمیل‌ها

❖آقای امید ۱۶ ساله از تهران [redacted]

سلام بزرگ‌مرد کوچک! خوبی؟... از ایمیل سبزت سپاسگزارم و من هم از آشنایی با تو خوشحالم. مراقب خودت باش و به خانواده‌ات احترام بگزار.
برقرار باشی

❖خانم مهناز صداقت از تهران [redacted]

سلام عزیزم. برای درمان سینوزیت خواهر و برادرت ۵ تا ۱۵ گرم تخم گشنیزرو در دو لیوان آب جوش دم کرده و صبح و ظهر و شب سر و صورت خودرو بخور بدن یا استنشاق (در بینی کشیدن) و یا یک استکان از اون رو با کمی قند میل کنن. خودت هم برای کوچکی شکمت از قرص و کپسول سرکه سیب استفاده کن.
پایدار باشی

❖خانم مریم محمدزاده از ارومیه [redacted]

سلام گلم! خسته نباشی. برای رفع مشکلات شما ۱ـ در مورد عمل لیپوساکشن نظری نمی‌تونم بدم ۲ـ برای رفع پوسته پوسته شدن لبت از کرم ویتامین (AE) استفاده کن ۳ـ رفع غبغب زیر چونه راه درمان گیاهی نداره ۴ـ برای رفع خط خنده اگه عمیق نباشه دهانت‌رو پر از هوا می‌کنی و تا پانزده می‌شمری بعد با شدت هوای دهانت‌رو خالی می‌کنی طی ۵ دقیقه چند بار این عمل را انجام بده انشاالله به نتیجه می‌رسی.

سبز باشی

❖ فاطمه استادرحیمی از تهران [redacted]

فاطمه خوبم سلام! از ایمیل های سبزت سپاسگزارم و برات آرزوی بهترینهارو دارم.

پاینده باشی

❖خانم رز نیلی از ؟ [redacted]

گل رز سلام! خوبی نازنینم؟... در جواب ایمیل شما باید بگم برای رفع لک صورتتون ۲ ق.غ آب لیمو ترش تازه، یک ق.چ نمک و یک ق.چ بوراکس همگی‌رو مخلوط می‌کنی تا به حالت خمیر دربیاد اگر سفت شد چند قطره آب لیمو اضافه کن بعد به صورت یکنواخت به لکه‌ها بمال ۲۰ دقیقه بعد بشوی (۲ بار در هفته)، برای پرپشتی موهات سرت‌رو با صابون کتیرا یا سدر بشوی، خوردن قرص مخمر آبجو در پرشدن صورت مؤثره اما بدن رو هم چاق می‌کنه.
سبز باشی

❖خانم نغمه از تهران [redacted]

نغمه جان سلام! برای رفع ریزش موهات از محلول قزل‌گون استفاده کن. به این ترتیب که هر وقت از حمام اومدی بیرون درحالی که موهات نمداره چند قطره به فرق سرت می‌ریزی و ماساژ می‌دی و تا حمام بعدی صبر می‌کنی. سرت‌رو هم با شامپو یا صابون کتیرا بشوی.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۹

اما از آنجا که جایی را بلد نبودم به یکی از پارکها پناه بردم و در آنجا با چند دختر فراری آشنا شدم.

حدود یک هفته‌ای از آشنایی ما نگذشته بود که مرا به جرم بدحجابی گرفتند و بعد از محاکمه، به تحمل پنج ماه حبس محکوم شدم. بعد از حبس، وقتی آزاد شدم دوباره راهی پارکها شدم. روزهای بد و سختی را گذراندم. از هر کس می‌خواستم مرا به بهزیستی ببرد، کمکم نکرد. حدود هفت ماه در تهران سرگردان و آواره بودم تا اینکه دوباره به جرم نزاع و درگیری که در پارک بین من و چند نفر از بچه‌ها پیش آمد، دستگیر و برای بار دوم روانه زندان شدم و حالا هم دارم حبس همان را تحمل می‌کنم. باور کنید خیلی خسته شدم. الان حدود یازده ماه است از خانه فرار کردم. در این یازده ماه، یازده ساعت خوب نداشتم. همه‌اش دربه‌دری و آوارگی. اگر خانواده‌ام اجازه می‌دادند من درس بخوانم، اگر آنها مرا آنقدر زود شوهر نمی‌دادند، اگر وقتی می‌خواستند مرا شوهر بدهند حداقل تحقیق می‌کردند و اگر بعد از طلاقم با من آن برخوردها را نداشتند حالا من اینطور سرگردان و آواره و دربه‌در نبودم. می‌دانم که دیگر در آن خانه جایی ندارم فقط خدا کند مسوولان بهزیستی مرا قبول کنند و اجازه بدهند مدتی آنجا زندگی کنم!

O در پرانتز:

(البته این دختر جوان خود به آنچه باعث شد این مشکلات و مصائب برایش اتفاق بیفتد اشاره‌ای گذرا داشت. متاسفانه سطح پایین فرهنگ در خانواده او و برخورد ناشایست پدرش در مورد عدم تحصیل او، باعث شد که این دختر، از طبیعی‌ترین حق یک انسان که همانا سوادآموزی باشد، بی‌بهره بماند. دومین خطای خانواده‌اش شوهر دادن دخترشان در سنی بسیار کم و پایین بود. صرف انجام درست کارهای خانه دلیل نمی‌شود که دختر آمادگی ازدواج داشته باشد. آنهم در آن سن کم که او حتی قدرت تصمیم‌گیری در مورد زندگی‌اش را نداشته است. اشتباه دیگر خانواده او عدم تحقیقات اساسی قبل از ازدواج دخترشان بود، آنها بدون هیچ تحقیقاتی فقط با یک اعتماد نابجا باعث بدبختی دخترشان شدند. مساله دیگر به زمان بعد از طلاق او برمی‌گردد. اصولاً بعد از طلاق شرایط روحی و روانی طرفین، خصوصاً زنها بسیار حساس و شکننده و آسیب‌پذیر است و نیاز به مراقبت و توجه خاص دارند. در این شرایط روحی برخوردهای نادرست و غیراصولی باعث می‌شود آنها برای انتقام گرفتن از همه و از خود دست به اعمالی بزنند که ممکن است عواقب ناخوشایندی به دنبال داشته باشد. همانطور که این دختر بیچاره یک آن عصیان کرده و با فرار خود تمام پلهای پشت سرش را شکست و راه را برای بازگشت خود، بست. طبعاً نباید انتظار داشت برای یک دختر ۱۷ ساله مطلقه محیط بیرون، محیط امن و مناسبی باشد. ای کاش او قبل از فرار و یا بهتر است بگوییم به جای فرار، با خانواده‌اش منطقی صحبت می‌کرد و یا اقوامی را واسطه قرار می‌داد تا حداقل در همان محیط که به‌مراتب امن‌تر از محیط بیرون بود، می‌ماند شاید ازدواج دیگری می‌توانست برایش خوشبختی و سعادت را به ارمغان بیاورد!)

نگهدار راز هرچه زیادتر باشد، آشکارتر گردد.
• افلاطون

قنادی تیفانی
باپیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک وشیرینی های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس :خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳
تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیاه درمانی بهگل [زرین]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۲۷۹۹۹۲۴

خانه موی ایران
خانه موی ایران شعبه ندارد
◆ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
◆ روش تین اسکن از آمریکا
◆ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
◆ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
◆ بدون عمل جراحی
نشانی : ولیعصر، جنب سینما آفریقا، طبقه سوم
تلفن : ۸۸۸۰۰۲۸۰ ـ ۸۸۹۰۸۳۲۳
۸۸۸۹۳۱۲۳ ـ ۸۸۸۹۹۸۲۸
Email:khaneh_e_moo@Hotmail.com

جدول

اسامی برندگان جدول شماره ۳۲۱۰

۱. آقای حسن فروغی شجاعی - آذربایجان شرقی(جلفای ارس)
۲. خانم سارا ناطوری‌زاده - بوشهر خورموج

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

جدول متقاطع معلومات عمومی

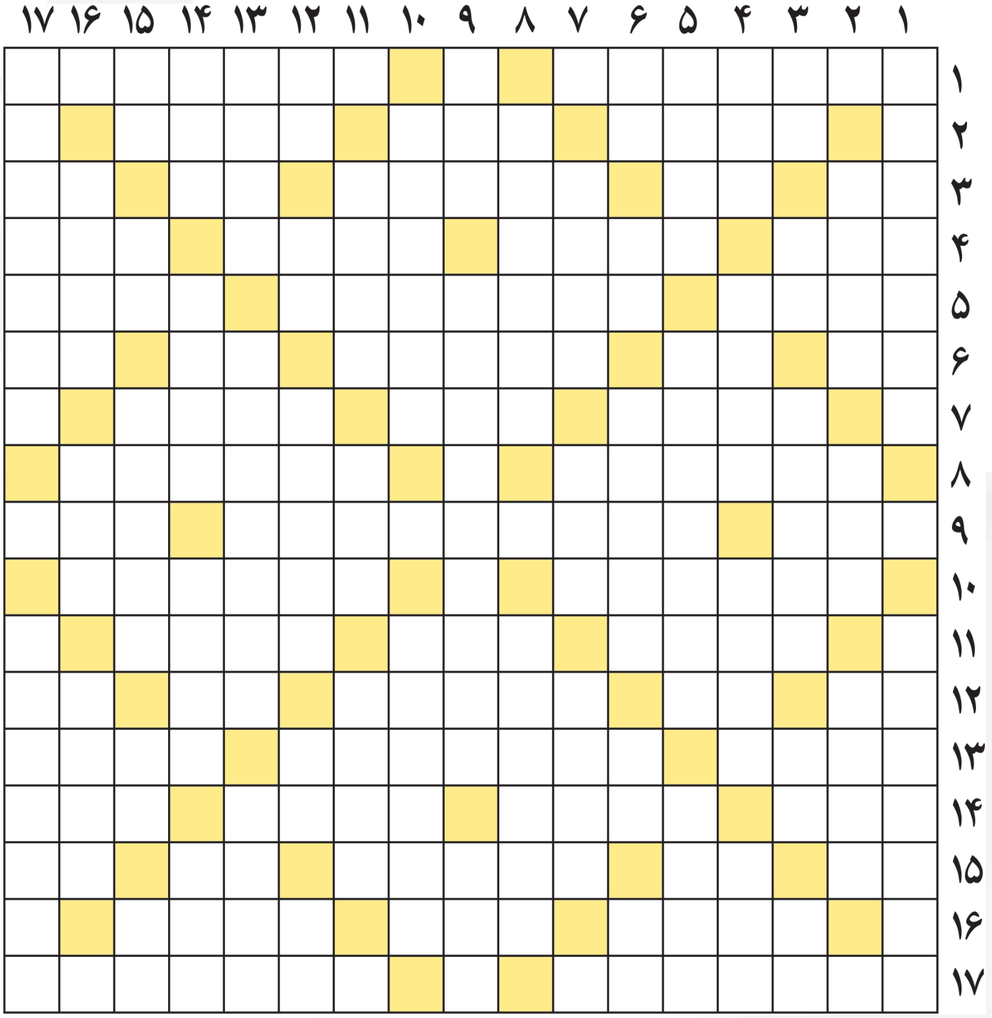

افقی:

۱ـ از اساتید اسبق دانشگاه تهران مؤلف «تحفه احمدیه» - کشور چکمه ۲ـ خدای خورشید نزد مصریان باستان - آش رقیق - از پرندگان وحشی و حلال گوشت ۳ـ زهر - رود آرام شولوخف - درخشان - عدد ضایع - کجا ۴ـ از قبایل قدیمی کشورمان - شادی و شادمانی - اثری از «زیگموند فروید» - درختی است کوچک با گلهای سفید و معطر و خوشه ای ۵ـ هزارها - از آثار باستانی مراغه با کاشی‌های فیروزه‌ای و مزین به آیات شریفه قرآن کریم - گاز کمیاب مورد استفاده در تابلوسازی ۶ـ راه میان‌بر! - سربست کارخانه - جزیره‌ای در خلیج نیلگون فارس - کلمه افسوس - حرف نفی ۷ـ حکمی که رد نشود و اعتراضی بر آن نباشد - جابه‌جا کردن چیزی - حلال و جایز ۸ـ پرتوافکن - نام دیگر رود سند ۹ـ سرانجام - ادیب، منتقد و نویسنده برجسته معاصر و صاحب آثاری چون «آتش نهفته» و «نیمه راه بهشت» - توده گندم ۱۰ـ عنصری فلزی و کمیاب که املاح آن بسیار سمی است - غربال که دارای سوراخ های ریز باشد ۱۱ـ نام چند تن از امپراتوران روم شرقی بود - ستون میان کشتی که بادبان‌ها را به آن می‌بندند - هیزم ۱۲ـ درد و آسیب - جشنواره سینمایی فرانسه - سازمان امنیت و اطلاعات کشور در رژیم منحوس پهلوی - آخرین توان - ضمیر پراستعمال ۱۳ـ به این گل زینتی «بن» ندهید که تروریست خواهد شد - هیکل مشهور که تقریباً در وسط میدان مارس شهر رم واقع شده - سازمان فضانوردی آمریکا ۱۴ـ ملایم - خو و خلق - از گلهای زیبا و زینتی - کناره چیزی ۱۵ـ از سینه برآید - شهر مرکبات - از سرداران شهید جنگ تحمیلی - عزیز عرب - حرف نداری ۱۶ـ دعای شب جمعه - سوره‌ای در قرآن مجید - درخت سدر ۱۷ـ از کاخهای تاریخی اصفهان است و اثری از امیرخسرو دهلوی - از فرماندهان شهید دفاع مقدس.

عمودی:

۱ـ سیاستمدار معروف آلمانی و یکی از مؤسسات وحدت آلمان - اثری از عبید زاکانی ۲ـ ابزاری در دست بنا - جامه و لباس - درام‌نویس فرانسه با اثر «رومئو و ژولیت» ۳ـ من و تو - تصدیق روسی - از اسامی دخترخانمها - لحظه و هنگام - پوشیدنی آقایان ۴ـ جنس کلاه قدیمی - هر چیز گندیده - از ادات تشبیه - در جنگ سلطه از جنگنده‌های استعمارگران بر سر مردم مظلوم عراق فرو ریخت ۵ـ پیامبر در شکم ماهی - هریک از شعب مجلس را گویند - اولین زن شهیده اسلام ۶ـ مردم آذربایجان به اسب می‌گویند - سیب زمینی فاقد آن است - بیماری واگیر و خطرناک که میکروب آن در سال ۱۸۹۴ م بوسیله «یرسن» معروف گردید - بنیاد عمارت - تنبل و بیکاره ۷ـ دالان زیرزمینی - با خودش کامل می‌شود - پایتخت لیدی ۸ـ شتربان - از بزرگترین رجال سیاسی دوره انقلاب فرانسه ۹ـ نیک - از آثار دکتر عبدالحسین زرین‌کوب - گله گاو و گوسفند ۱۰ـ سال گذشته - زوال‌ناپذیر و جاوید ۱۱ـ از شهرهای استان مازندران با یک حرف اضافه در آخر - ضمیر اشاره به نزدیک - هستی و عالم با تکرار حرف آخر ۱۲ـ از عناصر شیمی - عزیز تابستان - طرف چپ میدان جنگ - نصف نبرد! - مخفف کاه و کوه ۱۳ـ راهب مسیحی - شاعر برجسته خراسانی معاصر با سربداران - در این اردوگاه فاجعه قتل‌عام فلسطینیان توسط رژیم صهیونیستی صورت گرفت ۱۴ـ پول خرد هندوستان - سرشت و طینت - امر به ماندن می‌کند - نویسنده آلمانی اثر «یوسف در مصر» ۱۵ـ نفی عرب - زنده - از اسامی دخترخانمها - مخترع برق - نشانه مفعولی ۱۶ـ حالا - اسباب و ادوات زندگی - سبب شنونده ۱۷ـ شاهکار «والتر اسکات» - معبدی قدیمی در شهر کنگاور.

O طراح: حسن چراغیان - روستای کوشه بردسکن

حل جدول شماره ۳۲۱۰

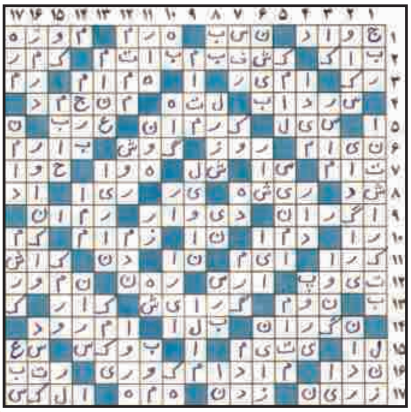

با هوش خود
کلنجار بروید

سیروس گنجوی

توانا بود هر که دانا بود!

رابطهٔ استاد و شاگرد، از دیرباز یک رابطهٔ معنوی جالب بوده است. برای آنکه کشف کنید در لابلای این خطوط کج و معوج، چه نقشی نهفته است، با یک خودکار یا مداد رنگی پررنگ، خانه‌هایی را که با نقطهٔ سیاه مشخص شده‌اند رنگ کنید.

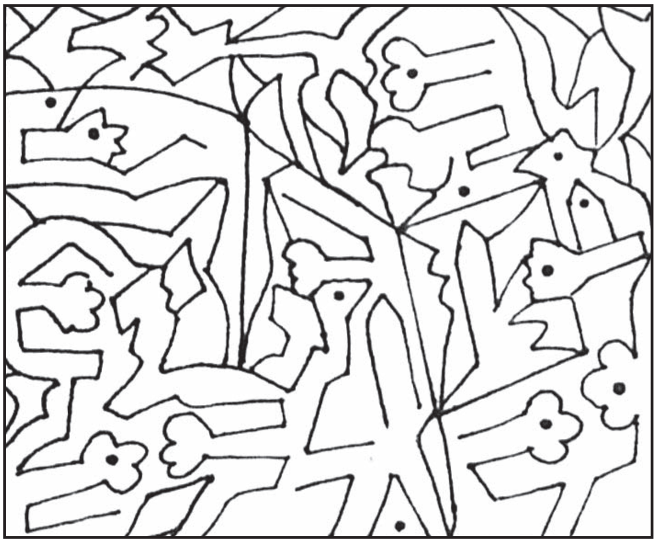

کدام ضرب‌المثل؟

آن کدام ضرب‌المثل فارسی است که در آن کلمات «پلنگ» و «ابر» به‌کار رفته است؟ این ضرب‌المثل کنایه از حسادت شدید دارد.

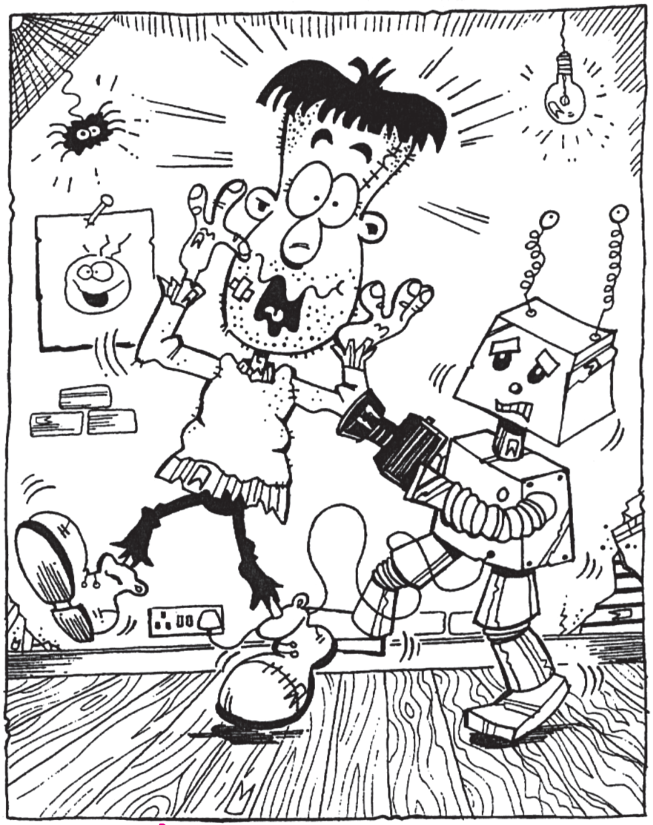

دندانهای گمشده!

این «روبات» می‌خواهد از «فرانکی» یک عکس یادگاری بیندازد، اما «فرانکی» تا همهٔ دندانهای گمشده‌اش را پیدا نکند حاضر نیست جلوی دوربین این آدم‌آهنی قرار بگیرد. آیا می‌توانید به او کمک کنید تا هر ۱۱ دندان گمشده را پیدا کند؟ برای راهنمایی شما می‌گوییم که مثلاً یکی از دندانهای او داخل لامپ برق قرار دارد. بقیه را خودتان پیدا کنید.

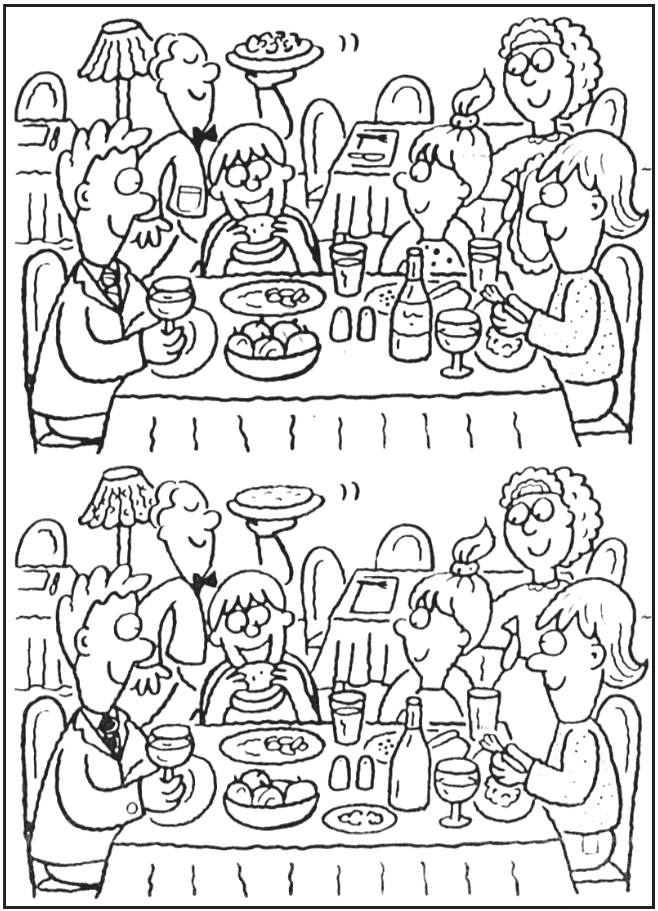

سالگرد ازدواج با (۱۵) اختلاف!

«جرج» کوچولو به مناسبت سالگرد ازدواج پدر و مادرش، همراه آنها و خواهر کوچکش به یک رستوران رفت. او که از ذوق نقاشی برخوردار بود، از این شب استثنایی، دو نقاشی تهیه کرد. اما وقتی این دو تصویر را کنار هم گذاشت متوجه شد که در ۱۵ مورد با هم اختلاف دارند. آیا شما می‌توانید با کمی حوصله و دقت، این تفاوت‌ها را پیدا کنید؟

پاسخها در صفحه ۵۵

آیا می دانید؟

آیا می‌توانید به این ۵ پرسش پاسخ دهید؟

۱ـ اسکناس برای اولین بار در کدام یک از این کشورها چاپ شد: هند ـ رم باستان ـ یونان یا چین؟

۲ـ این کتابها را کدام نویسندگان ایرانی نوشته‌اند: فارسی شکر است ـ روز اول قبر ـ اصول اساسی فن تربیت؟

۳ـ کدام کشور در اوایل سالهای دهه ۱۹۷۰، «جمهوری متحده عربی» خوانده می‌شد؟

۴ـ تولرانس Tolerance یعنی چه؟

۵ـ آیا فیل، با خرطومش آب می‌نوشد؟

در گرفتاری باید فکر را به جنب و جوش درآورد، نه اعصاب را

●محمد حجازی

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha _ Parsa @yahoo.com

کوتاه و بدون تیتر

- ✓محمدحسین صفار هرندی وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی گفت: انکار نمی‌کنیم بسیاری از مآخذ فرهنگی ما همان مسائل عقیدتی است.
- ✓رئیس انجمن تغذیه ایران گفت: اغلب غذاهای آموزش داده شده در برنامه‌های آشپزی تلویزیون با برنامه‌های سالم‌سازی جامعه همخوانی ندارد.
- ✓محمد هادی کریمی فیلمنامه‌نویس سینمای ایران به زودی ساخت اولین فیلم بلند سینمایی اش با عنوان «غیرمنتظره» را آغاز می‌کند.
- ✓بهزاد فراهانی رئیس کانون نمایشنامه‌نویسان شد.
- ✓رسول صدرعاملی گفت: همه فیلم‌های اجتماعی علی‌رغم طرح مشکلات و نابسامانی‌ها نقطه امید دارند و مهمترین سینما، سینمای امید است.
- ✓جایزه ویژه سومین جشنواره بین‌المللی فیلم بالی اندونزی به فیلم اینجا چراغی روشن است ساخته رضا میرکریمی تعلق گرفت.
- ✓سیدهادی منبتی طی حکمی از سوی مدیر شبکه پنج به سمت مدیر گروه فیلم و سریال این شبکه منصوب شد.
- ✓فرج‌الله سلحشور گفت: سینمای ملی ما نه به سینمای غرب شبیه است نه به فرهنگ ما.
- ✓در جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر امسال کشورهایی چون روسیه، آلمان، ژاپن، انگلستان و سنگاپور حضور دارند.
- ✓ایرج کریمی فیلمساز سینمای ایران گفت: اصطلاح سینمای بدنه یک نوع دهن‌کجی و موضع‌گیری در برابر سینمای جشنواره‌ای است.
- ✓احمد طالبی‌نژاد منتقد و فیلمساز سینمای ایران که فیلم من بن‌لادن نیستم را آماده نمایش دارد، به‌زودی ساخت فیلم جدیدش بچه‌های خاک را آغاز می‌کند.
- ✓قاسم جعفری بعد از فیلم بازنده به زودی ساخت فیلم جدیدش «زخم‌ساره» را آغاز می‌کند.
- ✓تصویربرداری مجموعه تلویزیونی مدار صفر درجه همچنان ادامه دارد. رویا تیموریان، مسعود رایگان، آتنه فقیه نصیری، لعیا زنگنه، علی قربان‌زاده، رحیم نوروزی، شهاب حسینی و... بازیگران این مجموعه هستند.

گشتی در دنیای خبرها

نیلوفرهای آبی در خانه نمایش

نمایش نیلوفرهای آبی، نوشته و کار زهره غلامی در خانه‌ی نمایش به روی صحنه می‌رود. این تئاتر درباره زن و مردی است که در هفتمین سالگرد ازدواجشان، تصمیم می‌گیرند یکدیگر را ترک کنند و... که با بازی فریبا آقاپور و علی رجایی و طراحی صحنه ایمان شیعه به روی صحنه می‌رود.

لاله اسکندری در تله‌فیلم آمیتیس

لاله اسکندری بازیگر سینما و تلویزیون در قصه یک کشمکش با عنوان آمیتیس» ایفای نقش می‌کند.

اسکندری در این کار به کارگردانی مهران بروموند در کنار هنرمندانی چون بهزاد فراهانی و رضا رویگری هنرنمایی می‌کند.

در تله‌فیلم آمیتیس رسول ملاقلی‌پور هم به عنوان مشاور کارگردان حضور دارد و قصه آن درباره جوانی به نام آرش است که لوح گمشده‌ای متعلق به دوران مادها به دستش می‌رسد. افرادی هم هستند که برای به دست آوردن لوح درتلاشند اما...

پای پیاده با کارگردانی اصغر توسلی

پخش سریال ۲۳ قسمتی پای پیاده جدیدترین ساخته اصغر توسلی جمعه ۲ دی ماه از شبکه ۵ سیما آغاز شد.

پای پیاده یک ملودرام اجتماعی با تم جستجو و خیابانی است که حدود ۶۰ درصد از کار به مشکلات و معضلات جوانان و نوجوانان در اقشار مختلف و مسایل روز جامعه می‌پردازد. در سریال سعی شده علاوه بر معضلات اجتماعی به مسائل تربیتی، خانوادگی جوانان نیز بپردازد.

لازم به ذکر است که ۱۵ درصد تصویربرداری در اصفهان انجام گرفته و ادامه تصویربرداری سریال تا اواخر بهمن ماه انجام می‌شود.

پنجم و ششم بهمن سال جاری

پنجمین جشنواره عذرا در تهران برگزار می‌شود

پنجمین جشنواره فرهنگی هنری عذرا در بخشهای فیلم، فیلمنامه، نمایشنامه، برنامه‌های تلویزیونی، عکس، مقاله، گزارش، نشریه، مراسم آئینی، موسیقی محلی و نمایش‌های کوتاه طی روزهای پنجم و ششم بهمن ماه سال جاری در کشور برگزار می‌شود.

این جشنواره با موضوع زن و روستا و با هدف ایجاد انگیزه در هنرمندان شهری و روستایی برای پرداختن به مسائل زنان و دختران روستا و آشنایی هنرمندان با این عرصه، و شناسایی، تقدیر و تشویق صاحبان آثار آموزشی، ترویجی، فرهنگی، هنری و رسانه‌ای مرتبط با موضوع جشنواره و معرفی الگوها و سازمانهای برتر در این راستا توسط دفتر امور زنان روستایی معاونت ترویج و نظام بهره‌برداری وزارت جهاد کشاورزی و موسسه فرهنگی و هنری شقایق روستا برگزار می‌شود.

«حکایت ناتمام آن زن خوشبخت» در تالار نو تئاترشهر

نمایش «حکایت ناتمام آن زن خوشبخت» به کارگردانی «فرهاد شریفی» در تالار نو تئاترشهر به روی صحنه رفت.

بنابر گزارش صادق خاموشی مسوول روابط عمومی این نمایش، متن اثر نوشته «کبری ملانژاد» می‌باشد که درباره زن تنهایی است که در منزل برای فرار از تنهایی با خود حرف می‌زند و...

«فریده سپاه منصور» بازیگر پیشکسوت سینما، تئاتر و تلویزیون به عنوان تنها بازیگر این نمایش تک نفره به ایفای نقش می‌پردازد.

«فرهاد شریفی» کارگردان نمایش مذکور دارای بیست و یکسال فعالیت تئاتری است و تاکنون در مقام بازیگر برای کارگردانهایی چون حمید سمندریان، دکتر پروانه مژده، مهین اسکویی، محبوبه بیات، اکبر زنجانپور، آتیلا پسیانی و... بازی کرده است و در فیلم‌های سینمایی اعم از «بودن یا نبودن»، «روز کارنامه»، «هم‌نفس»، عروسک فرنگی» و... به ایفای نقش پرداخته است. «حکایت ناتمام آن زن خوشبخت» سومین اثر «فرهاد شریفی» در مقام کارگردان تئاتر بعد از نمایشهای «گمشدگان» و «نجواهای شبانه» است.

ساعت اجرای نمایش ۷ بعدازظهر است.

فیلم‌ها به روایت گیشه

آکواریوم	۶۵ روز	۳۹۹ میلیون تومان
کافه ترانزیت	۴۵ روز	۱۶۶ میلیون تومان
حکم	۲۰ روز	۱۴۹ میلیون تومان
مکس	۱۰ روز	۴۹ میلیون تومان
یک بوس کوچولو	۱۰ روز	۳۲ میلیون تومان

بهزاد محمدی از زندگی شیشه‌ای‌اش می‌گوید:

آدم تلخی نیستم

بهزاد محمدی بازیگر تئاتر و تلویزیون و کارگردان تئاتر از جمله هنرمندان طنازی است که مردم از دیدن کارهایش لذت می‌برند.

بهزاد چندی است نمایش زندگی شیشه‌ای را به روی صحنه برده که همانند دیگر کارهای او طنز و کمدی است. به همین انگیزه هادی نصیری خبرنگار ما با وی گفتگویی انجام داده که از نظرتان می‌گذرد.

◇**بهزاد از چه سالی بازیگری را آغاز کرده؟**

◇◇سال ۷۳.

◇**از همان زمان شروع کارت با طنز و کمدی بود؟**

◇◇بله از همان ابتدا به عنوان کمدین روی صحنه رفتم.

◇**خیلی‌ها فکر می‌کنند که بهزاد محمدی اهل لرستان است.**

◇◇من متولد شمیرانم و تا به حال به استان لرستان نرفته‌ام.

◇**پس چطور اینقدر خوب و راحت با لهجه لری صحبت می‌کنید؟**

◇◇به دلیل شیرینی این لهجه و تمرینهای زیاد توانستم تا حدودی این گویش را یاد بگیرم.

◇**آرزوی دوران کودکی بهزاد چه بود؟**

◇◇اینکه روزی خلبان شوم.

◇**البته درحال حاضر هم با این حرفه بر فراز فکر و ذهن مخاطب به پرواز درمی‌آیید.**

◇◇بله درست است، چقدر زیبا گفتید.

◇**جای یک زخم در پیشانی شما هست، قضیه‌اش چیست؟**

◇◇آثار به جا مانده از یک تصادف شدید است که به‌طور معجزه‌آسایی در آن تصادف از مرگ رهایی یافتم.

◇**معمولاً بازیگران طناز و کمدی حتی با کوله‌باری از اندوه هم مجبورند روی صحنه بروند و مردم را بخندانند، این اتفاق تا به حال برای شما افتاده است؟**

◇◇ما برای مردم عزیز و دوست داشتنی کار می‌کنیم و در هر شرایطی همه سختی‌ها و مرارتها را به جان می‌خریم تا فقط خنده را بر لبان مردم بنشانیم. چند سال قبل مادربزرگم فوت کرد و من در بدترین شرایط روحی شب روی صحنه رفتم و مردم را خنداندم.

◇**چطور وارد این عرصه شدید؟**

◇◇خیلی اتفاقی. یکی از دوستانم که در دانشگاه مرا می‌شناخت به من گفت می‌خواهند تئاتری را روی صحنه ببرند و به یک بازیگر احتیاج دارند و من به دلیل شرایط خاص آن نمایش، پذیرفتم.

◇**دانشگاه؟ چه رشته‌ای خوانده‌اید؟**

◇◇من فوق لیسانس برق هستم و جالب اینکه با رتبه ۲۵ وارد دانشگاه شدم.

◇**می‌گویند بهزاد محمدی گفته امکان ندارد کسی نمایشهای ما را ببیند و نخندد.**

◇◇بله ما جایی اجرا داشتیم و بعد از اجرا خودشان اعتراف کردند که چند سال بود نخندیده بودند و با تماشای نمایش ما لبخند میهمان دلهایشان شد. ما اعلام کرده‌ایم کسی که بیاید و اجرای ما را ببیند و نخندد به او جایزه می‌دهیم.

◇**شنیده‌ام نمایش قبلی‌ات قهوه‌خانه زری خانم در انگلیس به صورت CD ارائه شده؟**

◇◇بله و خوشبختانه خیلی هم استقبال کرده‌اند و پرفروش‌ترین CD کمدی ایرانی بوده است.

> **چند سال قبل مادربزرگم فوت کرد و من در بدترین شرایط روحی شب روی صحنه رفتم و مردم را خنداندم**

◇**کار جدید زندگی شیشه‌ای در چه ارتباطی است؟**

◇◇یک نمایش آموزنده که درباره قشرهای مختلف اجتماع است و مسائلی که گریبانگیر خانواده‌ها می‌شود را در قالب طنز روایت می‌کند.

◇**چه کسانی در آن ایفای نقش می‌کنند؟**

◇◇ملیحه موسوی، حسین بابایی، احسان محمدی، عباس منوچهری، الناز صادقی، رفیعیان و... و باز هم می‌گویم هر کسی به هر دلیلی از نمایش ما خوشش نیامد بیاید و پول بلیتش را پس بگیرد.

◇**بهزاد عضو تیم والیبال هنرمندان هم هستید؟**

◇◇بله.

◇**نگاهت به طنز چگونه است؟**

◇◇نگاهی مقدس و خالصانه. اعتقادم بر این است که خنداندن مردم عبادت است.

◇**در زندگی عادی و طبیعی‌ات هم آدم شوخ و طنازی هستی؟**

◇◇آدم تلخی نیستم اما همانند روی صحنه به این اندازه شاد و طناز نیستم اما در کل یک آدم شیطان و با انرژی محسوب می‌شوم.

◇**مجردی؟**

◇◇بله.

◇**چند برادر و خواهر دارید؟**

◇◇یک خواهر و سه برادر دارم.

◇**به گفته روانشناسان انسانها شبیه میوه‌ها هستند. شما شبیه چه میوه‌ای هستید؟**

◇◇موز.

◇**از چه چیزی ناراحت و عصبانی می‌شوید؟**

◇◇از دورویی و زیرآبی رفتن.

◇**به چه رنگی علاقه دارید؟**

◇◇لیمویی.

◇**قرمزته یا آبیته؟**

◇◇سبز هزاری‌ته!

◇**عزیزترین فرد در زندگی؟**

◇◇پدر و مادر.

◇**قبل از اینکه بازیگر شوید چکاره بودید؟**

◇◇مربی شنا.

◇**توصیه‌تان به مردم؟**

◇◇ اینکه هیچ‌گاه به غم و غصه و مشکلات فکر نکنند چرا که هرچه بیشتر به این‌گونه مسائل فکر کنند بزرگتر نمایان می‌شود.

◇**جمله‌ای که درحال حاضر در ذهنتان است؟**

◇◇اسرار روز دوستی، سلاح روز دشمنی است.

◇**در عرصه هنر به دنبال چه هستید؟**

◇◇شاد کردن دلی و پاک کردن گرد و غبار غم از آیینه دلها.

◇**اگر بخواهید اعتراف کنید چه می‌گویید؟**

◇◇می‌گویم که انرژی‌ام را از مردم می‌گیرم و با لبخند آنها خستگی از یادم می‌رود.

◇**چه ورزشی را دوست دارید؟**

◇◇شنا و والیبال.

◇**همیشه در پایان اجراهایتان یک شعر می‌خوانید، برای پایان گفتگو هم آن را بگویید.**

◇◇ز حق توفیق خدمت خواستم، دل گفت پنهانی
چه توفیقی از این بهتر که خلقی را بخندانی.

■

بجای خودت بنشین، کسی بلندت نخواهد کرد

•مثل آمریکایی

چند نکته یک اشاره

مینا ضرابی

چهره‌های متحول شده!

در سالهای ماضی، پخش فیلم‌های هندی در تلویزیون محدود می‌شد، به دو یا سه نمونه اثر، که یادآوری آن برای بسیاری برمی‌گردد به دوران کودکی‌شان! فیلم‌هایی مثل «دوستی»، «قانون» و... که این فیلم‌ها جزو قدیمی‌ترین آثار سینمایی هند است! اما مدتهاست که در ژانرهای مختلف از محصولات سینمایی این کشور در تلویزیون فیلم می‌بینیم و غالباً سعی می‌شود با توجه به مضامین آموزنده و ارزشی بهترین‌های آن انتخاب و پخش شود! البته گفته باشیم، ویژگی اشک‌آور بودن فیلم‌های این سرزمین را تحت هیچ شرایطی نمی‌توان از آن حذف نمود! نکته جالب اینجاست، در فیلم‌هایی که به تازگی از تلویزیون پخش می‌شود، آمیتاپاچان (ویجی سابق) ـ با ترکیب جدید چهره اما شخصیتی کلیشه‌ای ـ مرتب حضور دارد، البته تلویزیون ما هم این طرف ـ حسن جوهرچی ـ را دارد که از زمان متحول شدن سروصورت ـ مثل آمیتاپاچان ـ در عمده آثار تلویزیونی و سینمایی حضور بدون محاسن دارد!! علی‌ایحال محتوای فیلم‌های هندی نسبت به قبل روند رو به رشدی دارد. مهم این است که عاقبت متوجه شدند از پشتک و وارو زدن و حرکات شش و هشت ثمره‌ای عاید سینمایشان نمی‌شود و لازم است به مقولات جدی‌تر بپردازند! چنان که حضور مولفه‌های معنوی و ارزشهای فرهنگی در فیلم‌های این کشور، نسبت به گذشته پررنگ‌تر شده است. ـ البته زنگ تفریح را به صورت حرکات موزون هنوز هم کم‌وبیش دارند! ـ منتهی سعی دارند بیشتر از گذشته امکانات خود را به فعل درآورند تا از این به فعل درآمدگی، صنعت فرهنگی خود را شکوفاتر نمایند ـ اینگونه، کمتر آفریده‌های هندی‌شان دستاویزی می‌شود برای طنزآفرینی از سوی ممالک دیگر، ضمن اینکه شبکه دو، با گردن تنومند ده روز قبل از پخش اثر، به تبلیغ مبادرت می‌ورزد... با شرکت آمیتاپاچان!!!!

پلیس افسرده!

مجموعه‌ای از شبکه سوم سیما، پخش می‌شود با عنوان «گارد ساحلی» که بر خلاف دیگر مجموعه‌های داستانی که پیرو سبک ـ هاچیسم ـ (دربدر دنبال مامان!) هستند این بار دختری با مامان! دنبال پدر، جاده‌ها را درمی‌نوردند و در خلا این جستجو، گرفتار ماجراهای مختلف می‌شوند.

غرض، کالبدشکافی مجموعه نیست چون خود ما هم این سریال را کامل ندیده‌ایم، بنابراین می‌رویم سر اصل موضوعی که مربوط به آن است.

یکی از بازیگران در نقش رئیس پاسگاه ـ اکبر زنجانپور ـ می‌باشد که بعد از شهادت فرمانده‌اش، به عنوان جانشین فعالیت وی را در منطقه که شهری است بندری، ادامه می‌دهد. زنجانپور در نقش یک مامور انتظامی که در موقعیت حساسی هم انجام وظیفه می‌نماید، بسیار کُند و بی‌حس و حال است. آدم فکر می‌کند که انگار اجباری در پذیرفتن این کاراکتر داشته، چون اصولاً ماموران نظامی و پلیس در دیگر ممالک دنیا با یک تحرک و پویایی خاص ظاهر می‌شوند، تا در مناسبات مختلف نیرومندی خود را به رخ مخاطب بکشند، اما زنجانپور در ایفای این نقش نتوانسته با کیفیت مطلوبی ظاهر شود! و دائم مثل آدمی مضطرب و سردرگم، با افسردگی محسوس نقش را پیش می‌برد! حتی گاهی تماشاگر را به یاد مجموعه ـ آوای فاخته ـ می‌اندازد با همان فضا! در واقع این بازیگران هستند که با اجرای قدرتمند و افسون‌کننده خود می‌توانند، تصاویر ماندگاری را برای بهره‌مندی مخاطب ترکیب نمایند و می‌بایست در انتخاب و گزینش افراد برای نقش‌ها، دقت بیشتر کرد. نه اینکه فقط به دنبال ایجاد دلهره‌های کاذب، یک قصه را به فیلم تبدیل نمود!!

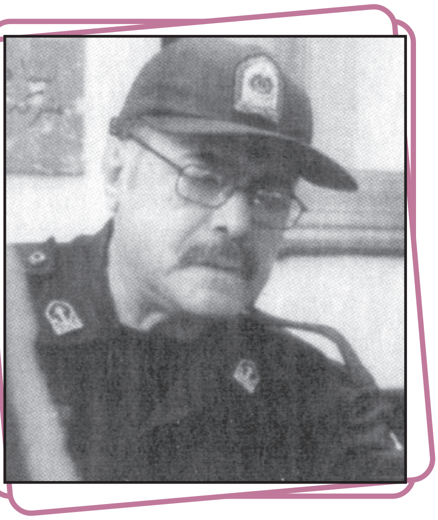

در اغلب موارد به دلیل ناواردی برخی از بازیگران بزرگسال در بیان لهجه‌ها، الفاظ شهرهای مختلف با یکدیگر تلاقی می‌کند و تماشاگر نمی‌تواند تشخیص بدهد طرف اصفهانی است یا یزدی، ترک است یا کُرد، ضمن اینکه مابین آن ته لهجه تهرانی‌شان هم پارازیتی می‌دهد!

«منِ» تهران یا «موِ» بندر؟!

مجموعه‌های تلویزیونی وقتی در یک مکان یا شهری جز پایتخت، تهیه می‌شوند، سعی بر آن است که نقش‌های اصلی و محوری با گویش‌های همان منطقه دیالوگ بگویند که در این میان تعدادی از بازیگران حرفه‌ای و نیمه‌حرفه‌ای با لهجه‌ها خوب کنار می‌آیند. ولی در بیشتر موارد دقت کافی برای هماهنگ ساختن بازیگران نوجوان و خردسال در مجموعه‌های اینچنینی نمی‌شود که هیچ! بدجوری هم این ناموزونی توی ذوق تماشاگر می‌زند!

به عنوان نمونه در همین مجموعه ـ گارد ساحلی ـ که ذکر خیرش رفت، بیشتر بازیگران آن بومی یک شهر بندری هستند و بازیگران اصلی هم با لهجه صحبت می‌کنند، در این میان دختربچه‌ای که نقش فرزند کوچکتر فرمانده پاسگاه را دارد در میان گفتگوهای خانوادگی با لهجه اصیل تهرانی دیالوگ می‌گوید! در صورتی که این خانواده در قالب نقش، بومی همان منطقه هستند! چه اشکالی دارد که در این گونه مواقع از افراد اصیل همین مناطق استفاده شود و به خاطر چند دیالوگ کوتاه، کار تحت تاثیر قرار نگیرد؟! هر چند در اغلب موارد نیز به دلیل ناواردی برخی از بازیگران بزرگسال در بیان لهجه‌ها، الفاظ شهرهای مختلف با یکدیگر تلاقی می‌کند و تماشاگر نمی‌تواند تشخیص بدهد طرف اصفهانی است یا یزدی، ترک است یا کُرد، ضمن اینکه مابین آن ته لهجه تهرانی‌شان هم پارازیتی می‌دهد! بالاخره اهل کجایید؟ «منِ» تهران یا «موِ» بندر؟!...

به شیوه معمول، وقتی حرف از حیف و میل نمودن به میان می‌آید، تصورات معطوف به خوردنی‌ها می‌شود. در حالی که ما ایرانیها بصورت خیلی تابلو، پرچمدار حیف و میل یا به معنی بهتر ـ اسراف ـ هستیم جالب‌تر اینکه، نت‌های آه و فغان از تورم و کمبود نیز همیشه از حنجره‌هامان بطور هارمونیک! در فضا مرتعش است... بعضی از این حیف و میل مختص تلویزیون می‌باشد!

به این شکل که، گروهی دور هم جمع می‌شوند و یک پروژه تلویزیونی را کلید می‌زنند! متعاقب آن هزینه‌ای را نیز صرف می‌کنند، خلاصه مجموعه‌ای را می‌سازند و تحویل آنتن می‌دهند، اما بعد از پخش دو یا سه قسمت، متصدیان امر متوجه می‌شوند که این اثر لایق تلویزیون و مخاطبانش نیست!! بنابراین پخش آن متوقف می‌شود!... این قضیه چندین بار در تلویزیون رخ داده است، آخرین نمونه آن، سریال داستانی - کلانتری ۹۹ - بود که از ابتدای آذرماه قرار بود، هر شب از شبکه تهران بصورت روتین ۹۰ قسمتی، با کارگردانی «سعید عالم‌زاده» که فیلم سینمایی «توکیو بدون توقف» را در کارنامه‌اش دارد پخش شود، اما بعد از به نمایش درآمدن چند قسمت بدون تیتراژ پایانی!! به زوال آمد!

گویا دستور رسید که، عوامل بزنند کنار(!)... شاید مخاطب در این باره ضرر و زیانی بابت محرومیت از تماشای یک مجموعه تلویزیونی نبیند ـ این نشد یکی دیگه! ـ اما حیف و میل شدن هزینه و انرژی خرج شده را می‌تواند دلیل شود؟! از این گذشته مگر کارها قبل از تهیه و پخش مورد نظارت و ارزیابی قرار نمی‌گیرند و یا نمی‌شود بجای حذف یک برنامه آن را مورد بازبینی قرار داد و با تغییر مناسب در ساختار، آن را ویرایش نمود؟! و باعث جوسازی‌های بیهوده در میان مخاطبان نشد!!

سرابی به نام شهرت

محمدرضا لطفی

این دنیای بازیگری هم برای خود عالمی دارد. دوستی دارم که مدتی دستیار کارگردان بوده و رابطه بسیار خوبی با کارگردانان دارد.

این دوست عزیز حدود یک سال پیش با من تماس گرفت و گفت اگر بر سر پروژهٔ سینمایی و یا سریالی رفتم با او تماس بگیرم. وقتی علت را جویا شدم گفت که شخصی را می‌شناسم که در کار تئاتر فعالیت می‌کند و استعدادش در بازیگری فوق‌العاده است، به همین دلیل قصد دارم که به وی کمک کنم و دستش را در کار بازیگری بگیرم و به دوستانم معرفی‌اش کنم.

با وجود اینکه به دوستم قول دادم اگر کاری بود، حتماً خبرش خواهم کرد، اما باید اعتراف کنم بعد از یک ماه به کلی ماجرا را فراموش کردم و از رفیق عزیزم هم خبری نشد تا اینکه خودش دست به کار شد و آن دختر را به دوستان کارگردانش معرفی و دست و بال او را به عنوان بازیگر در یکی از سریالهای پخش شده در ماه مبارک رمضان بند کرد.

این ماجرا تمام شد تا این که هفتهٔ گذشته به طور اتفاقی دوستم را در جایی دیدم و او هم پس از چند دقیقه‌زبان درد و دلش باز شد و گفت: «بر من لعنت اگر دیگر کسی را جایی معرفی کنم.» وقتی علت را جویا شدم این طور شرح داد که او، آن دختر را به چند کارگردان معرفی کرد و از طریق وی برای همان سریال انتخاب شد، اما بعد از آن وقتی خودش قصد ساخت فیلم کوتاهی را داشت دختر خانوم با کمال قاطعیت به وی گفته که من تازه شناخته شده‌ام و می‌خواهم روی چهره‌ام سرمایه‌گذاری کنم، به همین دلیل در فیلم کوتاه بازی نخواهم کرد و حالا چون تو آشنا هستی، حاضرم با روزی صد هزار تومان برای تو کار کنم [توجه داشته باشید که اکثر فیلمهای کوتاه با بودجه‌ای حدود پانصد هزار تا نهایتاً یک میلیون و نیم ساخته می‌شود]. البته پول را هم تمام و کمال قبل از شروع کار می‌گیرم. وقتی صحبت‌های دوستم پایان یافت مانده بودم که بخندم و یا افسوس بخورم. این فیلمساز کوتاه قسم می‌خورد که مبلغ قرارداد او در آن سریال کمتر از سیصد هزار تومان بوده، آن هم برای کاری که سه ماه زمان برده است و حالا وی برای یک فیلم کوتاه ششصد هزار تومان دستمزد می‌خواهد، او این دستمزد را تازه از سر لطف برای من که باعث پیشرفت کار او شده‌ام، می‌خواهد.

به راستی چرا ما باید با چنین صحنه‌هایی در عالم سینما روبرو شویم؟ کاملاً به یاد دارم فیلم‌های کوتاه زیادی ساخته شده‌اند که در آن بازیگران بزرگ و مطرح ما، آنهایی که واقعاً نام بازیگر - چه از لحاظ تکنیکی و چه از لحاظ اخلاقی - برازندهٔ‌شان می‌باشد، به ایفای نقش پرداخته‌اند. آن هم به صورت افتخاری و بدون دریافت یک ریال دستمزد و فقط به خاطر کمک به جوانان و بالا بردن کیفیت کار آنها.

جداً جای تاءمل دارد که چرا بعضی از جوانان به محض این که نقش کوچکی را در فیلم و یا سریالی ایفا می‌کنند خود را گم کرده و به تصور این که دیگر تمام راه را طی کرده‌اند، به خود مغرور می‌شوند، بهتر است کمی فکر کنید و ببینید چرا بیش از نیم قرن عزت‌الله انتظامی لقب آقای بازیگر را به دنبال خود یدک می‌کشد، چرا حدود دو دهه است که رضا کیانیان و پرویز پرستویی و خسرو شکیبایی محبوب قلب مردم هستند.

همراه با جشنواره بیست و چهارم فیلم فجر

فیلم‌های حاضر در جشنواره

زمستان است (رفیع پیتز)، **کافه ستاره** (سامان مقدم)، **به رنگ ارغوان** (ابراهیم حاتمی‌کیا)، **دم صبح** (حمید رحمانیان)، **به آهستگی** (مازیار میری)، **چپ دست** (آرش معیریان)، **قلقلک** (مسعود نوابی)، **قتل آن لاین** (مسعود آب پرور)، **زاگرس** (محمدعلی نجفی)، **زیر درخت هلو** (ایرج طهماسب)، **شب به خیر فرمانده** (انسیه شاه‌حسینی)، **رامی** (بابک شیرین صفت)، **اگه می‌تونی منو بکش** (شاهد احمدلو)، **عصر جمعه پاییز** (مونا زندی)، **چه کسی امیر را کشت** (مهدی کرم‌پور)، **عروسک فرنگی** (فرهاد صبا)، **قاعده بازی** (احمدرضا معتمدی)، **شبانه** (کیوان علی محمدی، امید بنکدار)، **پرونده هاوانا** (علیرضا رئیسان)، **سرگیجه** (محمد زرین‌دست)، **خاک سرد** (رضا سبحانی)، **مواجهه** (سعید ابراهیمی‌فر) **نگاه** (سپیده فارسی)، **تقاطع** (ابوالحسن داوودی)، **شام عروسی** (ابراهیم وحیدزاده)، **سفر به شوشتر** (مجتبی راعی)، **زمان می‌ایستد** (علیرضا امینی)، **چهارشنبه سوری** (اصغر فرهادی)، **ستاره ها** (فریدون جیرانی)، **گاهی واقعی** (رامین لباسچی)، **از دوردست** (رامین محسنی)، **رویای خیس** (پوران درخشنده)، **آتش بس** (تهمینه میلانی)، **جایی در دوردست** (خسرو معصومی)، **شوریده** (محمدعلی سجادی)، **این ترانه عاشقانه نیست** (رحمان رضایی)، **وقتی همه خواب بودند** (سیروس حسن‌پور)، **آرامش در میان مردگان** (مهرداد فرید)، **حافظ** (ابوالفضل جلیلی)، **صبحی دیگر** (ناصر رفایی)، **آخرین ملکه زمین** (محمدرضا عرب)، **سرود تولد** (علی قوی‌تن)، **خانه روشن** (وحید موساییان)، **خون بازی** (رخشان بنی‌اعتماد)، **خاکستر و پروانه** (رهبر قنبری)، **دختر میلیونر** (اکبر خامین).

اخبار جشنواره

بازیگر پدرخوانده در جشنواره

بازیگر و فیلمساز مشهور آمریکایی رابرت دووال و بازیگر فیلم‌های پدرخوانده‌ها و برنده و نامزد جایزه اسکار، امسال به عنوان داور در جشنواره حضور دارد.

بازغی با دو فیلم

پژمان بازغی امسال با دو فیلم در جشنواره حضور دارد. راه طی شده (عباس رافعی) و کافه ستاره (آرش معیریان) دو فیلمی هستند که بازغی با آنها در جشنواره ۲۴ عرض اندام می کند.

هتل رواندا

فیلم **هتل رواندا** ساخته تری‌جری که درباره آشوبهای قبیله‌ای در کشور آفریقایی رواندا و نسل‌کشی قبیله توتسی است و سال گذشته در چند رشته نامزد جایزه اسکار شده بود، امسال میهمان بخش بین‌الملل جشنواره فجر است.

احمدلو با دو فیلم

شاهد احمدلو را شاید بتوان یکی از جوان‌ترین فیلمسازان جشنواره امسال فیلم فجر دانست. او امسال با دو فیلم سینمایی «چند می‌گیری گریه کنی» و «اگه می‌تونی منو بکش» با دیگر فیلم‌ها به رقابت خواهد پرداخت. هر دو فیلم در ژانر طنز و کمدی قرار دارد.

سینمای مطبوعات

سینما صحرا امسال همچون سال گذشته به عنوان سینمای رسانه‌های گروهی درنظر گرفته شده است.

همه چیز درباره جشنواره از زبان دبیر آن

علیرضا رضاداد مدیرعامل بنیاد سینمایی فارابی و دبیر بیست و چهارمین جشنواره فیلم فجر گفت: پیش فروش بلیت‌های جشنواره فیلم فجر از ۲۰ دی ماه آغاز می‌شود. امسال قیمت بلیت‌های جشنواره به صورت شناور و در سینماها و سانس‌های مختلف قیمت بلیت‌ها بین هزار تا دو هزار تومان خواهد بود.

در بخش مسابقه سینمای ایران ۲۰ تا ۲۲ فیلم حضور خواهند داشت و تعدادی هم در بخش میهمان به نمایش درمی‌آید.

در بخش بین‌الملل جشنواره، ۴۲ فیلم بلند در بخش مسابقه و تعدادی برای بخش‌های غیررقابتی انتخاب شده است.

در بخش آثار کوتاه و مستند خارجی بین‌الملل، ۲۰ اثر به نمایش درمی‌آید.

در بخش های غیررقابتی برنامه جشنواره جشنواره‌ها، نمایشهای ویژه، سینمای امروز چین، سینمای انیمیشن، پنجره‌ای به آسیا، فیلم‌های سینمای روز جهان، چشم انداز سینمای آمریکای لاتین، مروری بر آثار یوجی یامادا و مروری بر آثار سیدنی لومت گنجانده شده است.

داد اضافه کرد: بیست و چهارمین جشنواره فیلم فجر دارای شش بخش رقابتی است: مسابقه سینمای ایران بلند و کوتاه، مسابقه سینمای مستند، مسابقه فیلمسازان اول و دوم، مسابقه سینمای آسیا، مسابقه سینمای بین‌الملل و مسابقه سینمای معناگرا.

همچنین در کنار برگزاری جشنواره فیلم فجر، بازار فیلم هم فعالیت دارد. نهمین بازار فیلم ایران از چهارم تا هشتم بهمن در تهران برگزار می‌شود.

دیل کارنگی: برای شیر ریختهٔ شیون راه نینداز

داستانهای
انتخابی
آلفرد
هیچکاک

قطار مرگ

قطار مسافربری مثل اژدهای غرانی وارد ایستگاه کوچک «بویلستون» در شهر «وست دکستر» شد و همین که توقف کرد، «جف ریلیز» روی رکاب آن پرید و به واگن پشت موتورخانه رفت. در واگن «جیم تامپسون» و دخترش «مارگریت» که دانشجوی ممتاز موسیقی بوستون بود، کنار هم در ردیف راست صندلی‌ها نشسته بودند. دو نیمکت عقب‌تر از آنها «اد براون» دانشجوی دانشگاه ملی بوستون بی‌خیال چرت می‌زد. نه «تامپسون»ها و نه «اد» هیچ کدام توجهی به «جف» مهندس جوان کارخانه برق «بویلستون» نشان ندادند و او روی یکی از صندلی‌های ردیف چپ، پهلوی پدر و دختر نشست و روزنامه‌اش را طوری گرفت که دیگران موفق به دیدن قیافه او نشوند. ترن دوباره حرکت کرد. «اد براون» چشم گشود و «جف» را دید و شناخت.

او می‌دانست که مهندس و «مارگریت» دختر جیم تامپسون نامزد هستند و قرار است شب عید کریسمس ازدواج کنند و در دل گفت: امیدوارم خوشبخت شوند ... و مجدد خوابید.

در ایستگاه «فارم کراسینگ» مسؤول قطار اعلام کرد که به دلیل نقص فنی حداقل نیم ساعت تاخیر دارند. «اد براون» زیرلب غر زد و به پهلوی راست غلتید تا دوباره بخوابد، اما ناگهان برجا خشکید و چشم‌هایش از حدقه درآمد. «جف ویلیز» لوله یک تپانچه «لوگر» را به سمت سر «جیم تامپسون» گرفته بود و بعد با خونسردی تمام انگشت بر ماشه فشرد. غرش گلوله فضا را پر کرد. گلوله میان گوش چپ پیرمرد نشست و سرش بی‌حرکت روی دامان دخترش افتاد. «مارگریت» از شوک این واقعه وحشتناک که درآمد، جیغ کشید، اما صدایش خیلی زود بند آمد، چون گلوله‌ای از تپانچه «جف» پیشانی او را خراشید و سه تای دیگر پنجره کنار دختر را خرد کرد.

گلوله پنجم هم از کنارش رد شد و «مارگریت تامپسون» هم روی جسم خون‌آلود پدرش افتاد. «جف ویلیز» بلند شد و به سمت عقب واگن رفت. تپانچه هنوز در دستش بود، «اد» منگ از وحشت و تعجب نه حرکتی کرد و نه صدایش درآمد. «جیمز الیسون» مسؤول قطار وقتی «جف» در واگن را باز کرد داشت از پله‌ها بالا می‌آمد و قاتل بی‌درنگ گلوله‌ای هم وسط دو چشم او جای داد.

بعد هم از سکو پایین پرید. لکوموتیوران و مسؤول آتشخانه آنجا منتظر بودند. مسؤول آتشخانه سیخ آهنی بزرگی را که در دست داشت با قدرت تمام به بازوی «جف» کوبید. میله سنگین به استخوان دست او را خرد کرد، «جف» در حالی که دست چپش از شانه‌اش تاب می‌خورد با یک گلوله مسؤول آتشخانه را از پای درآورد. لکوموتیوران به سرعت پشت واگن پنهان شد. حالا در خشاب فشنگ اسلحه کمری «جف» دو گلوله بیشتر نمانده بود او یکی از آنها را به سمت جمعیت مسافران که نزدیک می‌شدند شلیک کرد، مردم متفرق شدند و «جف ویلیز» هم در تاریکی شب گریخت...

○

دهکده «فارم کراسینگ» نیروی پلیس نداشت، نزدیک‌ترین مرکز پلیس در «نورث فارمینگتون» یعنی حدود ده کیلومتر دورتر بود. چهار مامور ویژه در مدت نیم ساعت خود را به محل حادثه رساندند. ده دقیقه بعد هم آمبولانس از راه رسید و پای سکو ایستاد... گروهبان «هاپ ول» رئیس پلیس، فی‌الفور افرادش را به جستجوی قاتل فرستاد، اما ماموران اثری از «جف ویلیز» پیدا نکردند. صبح روز بعد «هاپ ول» تلفنی با «جانساندرز» رئیس هیات مدیره انجمن شهر «وست دکستر» تماس گرفت و جریان را برایش گفت.

ساندرز به او گفت:

- شما نمی‌توانید از جستجو در جاده‌های متروک و جنگل نتیجه‌ای بگیرید. آن پسر وجب به وجب این نواحی را می‌شناسد. او می‌تواند سالها دور از شهر و آبادی زندگی کند و شما هرگز پیدایش نکنید. بهترین کار این است از «جان کنراد» کارآگاه خصوصی بوستون کمک بگیرید.

رئیس پلیس با عصبانیت گفت:

- ما احتیاجی به کمک کارآموزان نداریم. جناب «ساندرز» خودمان می‌توانیم این مشکل را حل کنیم. من قصد توهین نداشتم. بهتر است تعارف را کنار بگذاریم. الان وقت این حرفها نیست. یک آدمکش خطرناک درحال پرسه زدن است و جان همه مردم این اطراف در خطر. باید زودتر به این مساله رسیدگی کرد.

○

ظاهرا حق با رئیس انجمن شهر بود. چرا که دو شب بعد «ویلیز» به کلبه‌ای در یک مزرعه دور افتاده حمله کرد و دو دختر دوقلوی «جو آدامز» که نامزد داشتند را با ضربات چاقو کشت. «آدامز» و همسرش «سارا» برای دیدن خویشان خود به شهر رفته بودند و نیمه شب که برگشتند جسد دخترهایشان کف آشپزخانه افتاده بود!

○

در این هنگام دیگر گروهبان «ول» ناچار شد توصیه «ساندرز» را به کار بندد. او به کارآگاه «کنراد» زنگ زد و قضیه را شرح داد. کارآگاه با وجود مشغله کاری ماموریت را قبول کرد. او بعد از مطالعه پرونده نزد «ساندرز» رئیس انجمن شهر «وست دکستر» رفت و به او گفت:

- در این نوع ماجراها همیشه یک زمینه یا طرح اصلی یا انگیزه وجود دارد که اگر بتوانیم آن را پیدا کنیم قاتل خیلی زود دستگیر می‌شود. مثلاً در کالیفرنیا جنایتکار عجیبی بود که از موی قرمز بدش می‌آمد و تمام زنها و دخترانی را که موی قرمز رنگ داشتند، می‌کشت... یکی دیگر دشمن ستارگان تئاتر بود و قبل از آنکه گرفتار شود هفت ـ هشت تا از آنها را کشت. حالا شما درباره زندگی و سوابق «جف ویلیز» هرچه می‌دانید برای من بگویید.

و «ساندرز» تعریف کرد، که «جف» تنها فرزند یک خانواده محترم و دین‌دار به حساب می‌آمد. پدر و مادرش دو سال پیش در یک سانحه اتومبیل کشته شده بودند تا قبل از آن وقایع اهالی «وست دکستر»

همه او را دوست داشتند کارفرمایانش درکارخانه برق «بویلستون» از او راضی بودند. «جف» مهندس با استعداد، سخت‌کوش و قابل اعتمادی بود و مدتی هم در ارتش خدمت می‌کرد. او و «مارگریت تامپسون» یک سال قبل نامزد شده بودند و تا آنجا که مردم می‌دانستند هیچ وقت بین آنها اختلافی بوجود نیامده بود.

شب سوم «دوریس مور» دختر بیست و دو ساله و زیبای یک مزرعه‌دار، هنگامی که تنها از شهر «آشفورد» به خانه بر می‌گشت، مورد حمله قرار گرفت و کشته شد. «دوریس» هم نامزد داشت و آن دو قرار بود شب عید ازدواج کنند.

طوفان وحشت درآن ناحیه پیچیده بود. پدر و مادرها دخترهای خود را در خانه حبس می‌کردند و در تمام شبانه روز در و پنجره‌ها را می‌بستند.

یک نیروی مسلح متشکل از صد مرد با تفنگ شکاری، تپانچه و چاقو جستجو در جنگل را آغاز کردند. «جان کنراد» همراه آنها رفت. چیزی در مغز او می‌جوشید و او نمی‌توانست به آن شکل دهد ولی می‌دانست همان کلید معماست. فقط یک سررشته کوچک لازم داشت تا بتواند معما را حل کند. اما سرعت عمل لازم بود. قاتل می‌توانست هرلحظه جنایت دیگری مرتکب شود. «کنراد» به دیدن «ویلیام مری» دورترین دوست «جف ویلیز» رفت. قبلاً دو مرتبه با او صحبت کرده بود. حالا گفت:

- درست به مغزت فشار بیاور. «ویلیام» تو مطمئنی که «جف» و «مارگریت» یا پدرش، اشاره‌ای به یک دعوا، هرچند کوچک و بی‌اهمیت، نداشتند.

«ویلیام» کمی پیشانی‌اش را خاراند، بعد گفت:

- راستش درست نمی‌دانم، اما حالا یک چیزی یادم می‌آید. صبح روز حادثه من و «جف» و «مارگریت» سه نفری با قطار به شهر می‌رفتیم. «جف» همیشه در ایستگاه «بویلستون» پیاده می‌شد و معمولا با «مارگریت» خداحافظی گرمی می‌کرد. اما آن روز فقط بلند شد و بدون هیچ حرفی از قطار بیرون رفت. در طول راه هم «مارگریت» ساکت بود. من از او سؤال کردم که شب دوشنبه با «جف» به میهمانی می‌روند یا نه؟ دختر جواب منفی داد. علتش را هم نگفت! هیجان کارآگاه را گرفت و ناگهان حس کرد که بالاخره کلید معما را یافته است.

○

روز بیستم اکتبر اولین روز فصل شکار بود و شکارچیان از گوشه و کنار به جنگل‌های اطراف «وست دکستر» هجوم آوردند. مثل هر سال. با این تفاوت که این بار همه آنها باید در دسته‌های چند نفری حرکت می‌کردند و دائم مواظب و هشیار بودند. همان روز اول بود که دختر «جان کرانستون»، «دت» که همراه پدرش به شکار آمده بود در ناحیه مرداب «ویلسون» که ناحیه‌ای پردرخت با علف‌هایی بلند بود، برای لحظاتی از چشم پدرش دور شد. او هرگز تصور نمی‌کرد که آنجا ممکن است خطری وجود داشته باشد. پس هنگامی که بوته‌های انبوهی را دور زد و ناگهان با «جف ویلین» روبرو شد، دست و پایش را گم کرد. دختر بعداً گفت:

- من می‌دانستم او همان قاتل خطرناک است. و عکسش را در روزنامه‌ها دیده بودم. بازوی مرد مثل یک تکه گوشت از شانه او آویزان بود. چند لحظه فلج شدم، از ترس قدرت نداشتم، وقتی دیدم او به من نزدیک می‌شود فریاد کشیدم و پدرم صدایم را شنید. مرد با شنیدن صدای پدرم فرار کرد. وقتی این خبر به کارآگاه «کنراد» رسید فوری شش پلیس و عده‌ای مرد داوطلب را روانه مرداب «ویلسون» کرد و خود به اندیشه فرو رفت. یک ربع بعد با اداره آگاهی واشنگتن تماس گرفت و ماموران، اطلاعات زیر را به او دادند:

«جفری ویلیز» یک سال بعد از شروع خدمت خود در ارتش دچار بیماری اختلال اعصاب شد و مدت دو ماه تحت معالجه بود. سپس او را مرخص کردند چون بیماری‌اش غیرقابل علاج اعلام گردید.

حالا «جان کنراد» آنچه را که می‌خواست فهمیده بود و می‌بایست هرچه زودتر نقشه‌ای پیاده کند و قاتل را به دام بیندازد.

○

کارآگاه در یکی از کلبه‌های خارج شهر با «آنا ویک» و «مایک ناتر» زن و مرد جوانی که در دستگاه پلیس «نورث فارمینگتون» خدمت می‌کرد و او تلفنی آنها را فرا خوانده بود، دیداری به عمل آورد و ضمن بررسی نقشه «وست دکستر» مدادش را روی نقطه‌ای گذاشت و گفت:

-اینجا دریاچه‌ای وجود دارد به نام «وینستروپ‌پال» در ساحل شمالی آن کلبه‌ای بنا شده است که «ساندرز» رئیس انجمن شهر از آن به عنوان اردوگاه شکار استفاده می‌کند. خوب حواستان را جمع کنید من می‌خواهم این نقشه مو به مو اجرا شود.

«آنا» و «مایک» خوب به حرفهای «کنراد» گوش دادند و سپس به طرف کلبه حرکت کردند. ساعتی قبل از غروب آفتاب به کلبه رسیدند. چراغ‌ها را روشن کردند، آنا شروع به پختن غذا کرد، بعد از شام آنها پنجره‌ها را باز کردند و نوار صدایی را که «کنراد» به آنها داده بود داخل ضبط صوت قرار دادند و صدای آن را هم زیاد کردند. از داخل کلبه صدای خنده و شادی و موزیک و داد و فریاد بلند بود. «مایک» و «آنا» لحظه‌ای چشم از در برنمی‌داشتند اما تا ساعت یک بعد از نیمه شب هیچ خبری نشد. ناچار آنها روی صندلی‌ها به خواب رفتند. شب بعد هم دوباره همین برنامه تکرار شد اما تا ساعت ۱۲ هیچ خبری نشد. «آنا» که از این وضع کلافه شده بود، برای لحظاتی از کلبه خارج شد به محض اینکه او به پشت کلبه رسید، ناگهان صدای فریادش بلند شد و بعد از آن صدای ضربه مهیب و فریاد خشم‌آلود مردی برخاست. «مایک» به سرعت خود را به پشت کلبه رساند اما تپانچه‌اش را از روی میز آشپزخانه برنداشته بود. هنگامی که او به آنها رسید «آنا» روی زمین افتاده بود و مرد درشت هیکل با دست راست خود چماقی را بالا برده بود تا دوباره به سر زن بکوبد. «مایک» فریاد کشید اما نعره او، در آن مرد دیوانه کوچکترین تاثیری نداشت و او بدون برگرداندن، دستش را به سمت پایین آورد. «مایک» وحشت زده فهمید که نمی‌تواند از وقوع فاجعه جلوگیری کند... در همان حال از دل تاریکی جنگل غرش سه گلوله پیاپی برخاست... «ویلیز» به عقب پرتاب شد و چماق از دستش افتاد. «مایک» نفس‌زنان چرخید و دید که کارآگاه «کنراد» از مخفی‌گاهی بیرون آمد و با تپانچه کنار جسد «ویلین» ایستاد و بعد زانو زد و با یک معاینه کوتاه گفت:

-مرده است!

«مایک تاتر» که نبض «آنا» در دستش بود با چهره‌ای رنگ پریده سرش را بالا گرفت و نالید:

خدایا او هم مرده است. لعنت برشیطان!

کارآگاه «کنراد» به خبرنگاران روزنامه‌ها گفت:

- من ضمن تحقیقاتم فهمیدم که «مارگریت» از میهمانی و مجالس شلوغ خوشش می‌آمد و «جف» به شکار و تنهایی علاقه داشت. این البته دیر یا زود میانه آنها را برهم می‌زد... بعد از یک مشاجره و قهر و کینه «جف ویلین» که بیماری عصبی هم داشت نسبت به نامزدش خشمناک شد. حالا باید صبرکنیم و ببینیم «مارگریت تامپسون» چه می‌گوید

دختر دو روز بعد کاملاً به هوش آمد و همه چیز را در یک جمله کوتاه گفت:

- او... «جف» از سر و صدا و موسیقی بدش می‌آمد... من نتوانستم او را وادار کنم که به موسیقی علاقمند شود!

■

درباره هرچه می گویی فکر کن ولی هرچه را فکر می کنی نگو • فیلسوف هندی

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

توانا بود هر که دانا بود!

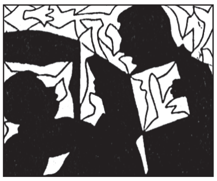

دندانهای گمشده!

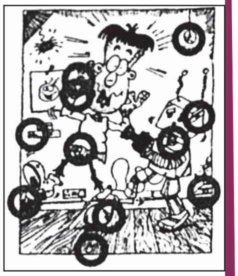

آیا می دانید؟

۱- چیـــــــن ۲- محمدعلی جمال‌زاده - صادق چوبک -حسین کاظم‌زاده ایرانشهر ۳- مصر ۴-تحمل و مدارا و احترام به عقیده دیگران ۵- خیر، فقط با آن آب را به داخل دهانش می‌ریزد.

کدام ضرب المثل؟

پلنگ، ابر را بالای سر خود نمی‌تواند ببیند. (مثال: فلانی خیلی حسود است. مثل پلنگ می‌ماند. ابر را بالای سر خود نمی‌تواند ببیند!)

سالگرد ازدواج با (۱۵) اختلاف!

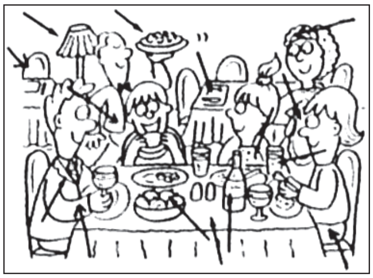

به بهانه درگذشت مرتضی ممیز گرافیست ایرانی

مرگ نشانه‌ها

اشرف‌السادات موسوی

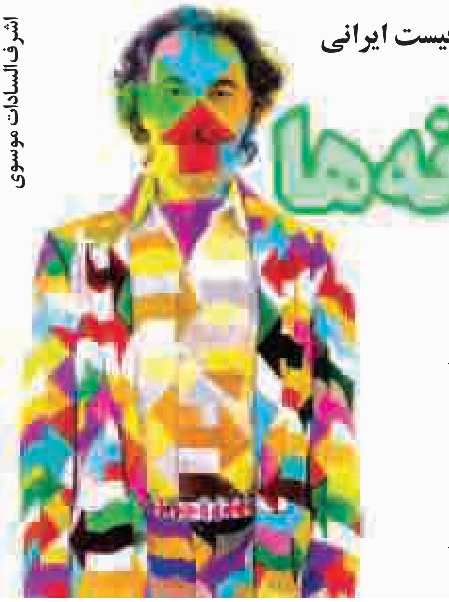

تتمه

مرتضی ممیز، گرافیست ایرانی و عضو فرهنگستان هنر ایران که به پدر گرافیک ایران شهرت یافته بود، در نخستین دقایق روز شنبه پنجم آذر ماه در بیمارستان آبان تهران درگذشت.

تشییع جنازه او، بامداد دوشنبه هفتم آذرماه از مقابل خانه هنرمندان ایران صورت گرفت و گورستان خانوادگی وی در باغبان کلا، آرامگاه دائمی وی گردید.

علت مرگ ممیز که هنگام مرگ ۶۹ سال داشت، بیماری سرطان پروستات و عوارض ناشی از آن اعلام شده بود و او دو روز پیش از مرگ به دنبال وخامت بیماری‌اش به بیمارستان انتقال یافته بود.

نگاهی به زندگی استاد ممیز

مرتضی ممیز شهریور ماه ۱۳۱۵ در تهران به دنیا آمد. وی در سال ۱۳۴۴ از دانشکده هنرهای زیبای تهران در رشته نقاشی فارغ‌التحصیل شده و در سال ۱۳۴۷ از مدرسه عالی هنرهای تزیینی پاریس، گواهینامه طراحی غرفه و ویترین و معماری داخلی گرفت.

ممیز در سال ۱۳۴۸ گرایش مستقل گرافیک را در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران تاسیس کرد و روشهای تازه و نوینی در مورد تدریس گرافیک برای اولین بار وارد سیستم آموزشی نمود که در زمان خودش بسیار مهم و پیشرفته بود.

مرتضی ممیز پیش از مرگ در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران که خود در آن تحصیل می‌کرد به تدریس می‌پرداخت و از او با عنوان بنیانگذار رشته گرافیک در آموزش عالی ایران یاد می‌شود.

وی مدیر هنری و طراح گرافیک مجله‌های ایران آباد، کتاب هفته، کاوش، فرهنگ، فرهنگ و زندگی، رودکی، سینما، کلک، تصویر (۱ و ۳)، ایران فردا (نشانه یا لوگوی آن)، نگاه نو (نشانه)، هما (۱ و ۲)، شریف (۵-۴-۱)، گفتگو، تلخ (نشانه)، گلچرخ (نشانه)، کامپیوتر (نشانه)، پیام امروز (نشانه)، فرزین (نشانه)، راهبر (نشانه)، ابرار ورزشی (نشانه) نیز بوده است.

آثار طراحی و گرافیک مرتضی ممیز بیش از دیگر هنرمندان هم‌رشته او در ایران شهرت یافت و طراحی نشانهای بسیاری از مؤسسات مهم دولتی و تجاری از او بود و بسیاری از پوسترهای رویدادهای مختلف و پوسترهای تبلیغاتی تعداد زیادی از فیلم‌های سینمایی مهم را نیز طراحی کرده بود.

مرتضی ممیز همچنین طراحی صحنه و لباس ۱۴ تئاتر و دو فیلم و همچنین کارگردانی و طراحی سه فیلم کوتاه را برعهده داشته و بانی رشته گرافیک در دانشکده هنرهای زیبای تهران نیز بوده است.

مرتضی ممیز تألیفاتی نیز از خود به جای گذاشت که از جمله آنها می‌توان به کتابهای طراحی و نقاشی، طراحی روی جلد، طراحی اعلان و نشانه‌ها، حرفهای تجربه و سایر مقالات اشاره کرد.

وی از چندین مؤسسه و جشنواره هنری بین‌المللی، جوایزی نیز دریافت کرده بود.

زاویه دید متفاوت

مرتضی ممیز در زمینه طراحی و نقاشی و کاربردهای طراحی گرافیک شش کتاب منتشر کرده است. در نمایشگاههای جمعی بسیاری از جمله دوسالانه تهران، لهستان، شیکاگو، فرانسه و ایرلند شرکت داشته است. طراحی اسکناس‌های پنج هزار ریالی و ده هزار ریالی رایج در ایران، همچنین نشانه شهرداری اصفهان از کارهای دیگر اوست.

مرتضی ممیز زندگی هنری بسیار پرباری داشت و حضور گرافیکی او در همه جا به چشم می‌خورد، اما خود وی در بهمن ماه سال ۱۳۸۲ در مراسم بزرگداشتی که برای او در موزه هنرهای معاصر تهران برگزار شد، گفته بود: «من پدر گرافیک نیستم، پدر گرافیک نوین هم نیستم. من تنها یک تلاشگرم.»

مرتضی ممیز اولین گرافیستی بود که در مصور کردن مجلات و کتابها و تنظیم آنها (که بدون سابقه بود) نگاه و زوایای نگاه متفاوت و متعددی را تجربه کرد. ارزش واقعی ممیز در گسترده کردن میدان گرافیک ایران بود، در شکستن محدودیت در زمینه‌های مختلف گرافیک.

> **من پدر گرافیک نیستم، پدر گرافیک نوین هم نیستم. من تنها یک تلاشگرم**

نگارخانه خانه هنرمندان تهران، بهمن ماه سال گذشته به نام مرتضی ممیز نامگذاری شد. مرتضی ممیز در آن زمان در یک سخنرانی گفته بود: «خوشحالم زمانی که هنوز می‌توانم نفس بکشم، مورد محبت دوستان واقع شدم.»

تاسیس یک تشکل صنفی برای گرافیستها در ایران یکی از نگرانیهای اصلی ممیز بود. در چند سال قبل از انقلاب، انجمنی تشکیل شد که سرانجام موفقیت آمیزی نداشت. ممیز در سالهای بعد از انقلاب، یکسری نشست‌های خصوصی با بقیه همکارانش در مورد مشکلات و مسائل پیرامون این حرفه برگزار کرد که به‌تدریج این نشست‌ها به جلسات هفتاد نفره تبدیل شد و طی همین جلسات بود که اولین تعرفه قیمت کارهای گرافیکی در ایران به تصویب رسید. در سال ۱۳۶۶ به سردمداری ممیز، اولین نمایشگاه گرافیک در ایران برپا شد که می‌شود آن را اولین لشکرکشی بزرگ گرافیستها به ایران نامید.

اولین تشکل رسمی گرافیستها به صورت تعاونی و با همت ممیز تشکیل شد که بالاخره در سال ۱۳۷۶ با پیگیریهای مکرر وی اولین انجمن گرافیک در ایران نیز پایه‌گذاری شد.

حدیث نفس

کارهای ممیز همه جا بود، درون مجلات، سردر سازمانها و شرکتهای تعاونی و خصوصی و حتی ماشینی که سوار می‌شدیم (طراحی آرم برای یکی از شرکتهای خودروسازی داخلی). ممیز مدام به بهتر شدن فکر می‌کرد و عملگرا بود.

ممیز شخصیتی بود که تمامی خلاءهای اطراف خودش را می‌دید و برای پر کردن آنها تلاش می‌کرد. ممیز بعد از اینکه خلاء گرافیک ایران را در حد توان خودش پر کرد، شروع کرد به پر کردن خلاءهای دیگر، کمبودهایی مانند آموزش، بازتاب و شرایط صنفی.

ممیز از نگاه یاران و همراهان

نورالدین زرین کلک، تصویرساز و فیلمساز درباره یار دیرین خود استاد ممیز می‌گوید:

«فصل درخشانی از تاریخ هنر ایران در زمان معاصر، بدون تردید به نام مرتضی ممیز ثبت شده و او به یادگار، میراث بزرگی از خودش باقی گذاشته است که بر میراث فرهنگی ایران می‌افزاید مرتضی ممیز سنگ نویی در بنای معماری گرافیک ایران گذاشت و این کار را هم بانهایت استادی انجام داد.»

پرویز کلانتری هنرمند گرافیست از ممیز این‌گونه یاد می‌کند:

«او فردی بدعت‌گذار و باهوش بود، ولی قوانین خشک دانشکده اجازه هیچ بدعتی نمی‌داد، بنابراین مرتضی به منظور شکست این فضا، موضوع پایان‌نامه خود را «ونوس» انتخاب کرد. او درواقع با انتخاب این موضوع در مقابل هیئت ژوری سوگند خورد که به اصول زیباشناسی وفادار است و این وفاداری را با اثر ازدواج با ونوس نشان داد. او با این اثر در قالب طنز علاوه بر اعلام مخالفت با قوانین خشک دانشگاه، نوآوری خود را هم عرضه کرد.»

علی اکبر صادقی، استاد صاحب نام عرصه گرافیک کشور از ممیز چنین می‌گوید:

«مرتضی ممیز به من خلاقیت و جراءت نقاشی داد. او اولین معلم من است و من کسی نیستم که بخواهم و بتوانم از او تعریف کنم. او فردی فوق‌العاده از نظر اخلاقی و حرفه‌ای بود.»

آیدین آغداشلو نقاش مطرح کشور از ممیز این‌گونه تجلیل می‌کند:

«گرافیک معاصر ایران در پرتو کوشش‌های هنرمندانه و مدیریت درخشان او بود که به اعتلا و گسترش امروز خود رسید و عنوان «پدر گرافیک ایران» قطعاً برازنده شخصیت و کار او خواهد بود.»

به یاد شهدای اهل قلم و هنر

هیچ کس برای ما نخواند!

تا چشم باز می‌کنی و می‌خواهی بدانی که هستی و چیستی، فصل شعر نفس‌هایت به انتها می‌رسد و تو چه غریب و بی‌دلیل، می‌گریزی از «بودن»، از «نام» و از هرچه «وابستگی» و «دلبستگی»ست؛ نه ساحلی، نه دریا؛ نه تبسمی، نه اشک؛ نه زمینی، نه آسمان، تنها و تنها حجمی هستی بدون حجم! و این است معنای اولین بازدم و آخرین دم زندگی... ای کاش پیش از موعد مقرر این مفهوم را باور می‌کردیم!

طی روزهای گذشته، جامعه رسانه، داغدار عزیزانی شد که خود پیشگامان عرصه غم و اندوه ملت بودند، اما غریبانه در معبد آرامش خود آرمیدند!...

یادتان هست؟!... آن روز که زمین در گوشه‌ای از خاک این وطن تپید و آوارها بر سر آرزوها خراب شد، همین دستها و صداها بودند که غربت پر کشیدن را در گوش‌ها فریاد کشیدند تا بلکه دلی بتپد، صدایی بلرزد، دستی به نت گره بخورد و ترانه‌ای زنده شود! اما امروز...

افسوس! افسوس که برای این قاصدک‌های بال و پر سوخته، نه دلی تپید، نه صدایی لرزید، نه دستی به نت و ساز گره خورد و نه ترانه‌ای متولد شد تا غم قلم به دستان عاشق‌نویس را بر صفحه اشک و آه و اندوه، معنا کند!...

گویی همه احساسها تنها برای خودنمایی کردن زنده‌اند و گویی آنهایی که دم از عاطفه هنری می‌زنند، در خواب آرام ناشنوایی به سر می‌برند!...

مایی که روزی اندوه بم و بم‌ها را در متن ترانه‌ها توصیف کردیم و نگاشتیم و احساسها را بر شیشه کدر اشک بغلتانیم، افسوس که امروز، هیچ کس و هیچ کس در متن هیچ ترانه‌ای اندوه‌مان را توصیف نکرد... چرا؟!...

هنرمندان دلیل آوردند: «گرفتن مجوز مشکل است، این ترانه‌ها فصلی هستند، کسی سرمایه نمی‌گذارد، باید سریع کار کرد و این یعنی خستگی مضاعف، آشنا نداریم تا کار را برایمان راه بیندازد و...»

ده‌ها و ده‌ها جواب این‌چنینی... حالا سوال من این است، به‌راستی بین این همه موسیقیدان قدر و هنرمند که لحظه به لحظه به واسطه قلم همین قشر، نامشان بر سکوی دلها تیتر می‌شود، حتی یک نفر جراءت پیشنهاد دادن ساخت یک ترانه را نداشت؟!... یعنی به راستی این همه واژه و حرف و کلام! ارزش تنها و تنها یک ترانه را نداشت؟!...

امتحانتان را بدجور پس داده‌اید، هنرمندنشین‌های ساحل نت و احساس و ترانه!... باور کنید! جامعه رسانه و مطبوعات دلگیر است از این همه بی‌معرفتی!

و اما حالا، این ترانه، که به حرمت عروج سپید، کبوتران آسمان‌مانی سروده شده، بی‌پشتوانه هیچ صدا و احساس و نتی؛ تقدیم می‌شود به همه آنهایی که به‌راستی «عشق» را می‌شناسند نه آنکه تنها از پشت نقاب «عشق»، جراءت از آن دم زدن را پیدا می‌کنند!

خاطره!

کبوتر غریب من! / وقت خداحافظیه
سهم من از بودن تو / خاطره‌ای کاغذیه
تویی، تو اوج آسمون / من این جا کنج قفسم
هرچی به میله می‌زنم / به بال تو نمی‌رسم!
دلم تو خاک و خاطره / گم کرده چشمای تورو
ای هم‌قبیله، ای رفیق! / از لحظه های من نرو
نرو، نرو، مسافرم! / جاده‌رو بارونی نکن
تو بهت سرد حادثه / نگامو بارونی نکن
هنوز نرفتی و دلم / تنگه واس نبض نگات
پیچیده تو سکوت من / نرمی آهنگ صدات
خاطره‌هاتو چه کنم؟! / تو غربت شب سیام
کاشکی می‌دونستی چقدر / جدا شدن سخته برام!
یکی به این دقیقه ها / بگه اسیر غم نشن
وقت هجوم فاجعه / یه ثانیه امون بدن
یکی بیاد جدایی‌رو / خط بزنه از شب‌مون
یکی بره واسطه شه / پیش خدای آسمون!
فاصله پشت فاصله / قسمت دست ما می‌شه
کاشکی غروب رفتنت / کابوس این سفر باشه!

تهیه و تنظیم: لیا شیرازی
E-mail:Lia Shiraziyahoo.com

مقام موسیقایی ۲۷ منتشر شد

مقام موسیقایی

بیست و هفتمین شماره ماهنامه تخصصی مقام موسیقایی به سردبیری رضا مهدوی منتشر شد. در این شماره نیز جمعی از استادان و صاحب قلمان عرصه موسیقی مطالب ارزشمندی قلمی کرده‌اند. در این شماره مطالب زیر را می‌خوانید:

نکته‌هایی در مورد موسیقی، مزایای آموزش موسیقی، مصاحبه با فرزاد حکیم رابط، دو روایت شبیه به هم از اسحاق موصلی و عارف قزوینی، تاثیرات موسیقی برذهن، موسیقی مراکش، برای استاد علی رضا افتخاری و...

کارشناس موسیقی پاسخ می‌دهد

با ترانه‌سراهای جوان کشور

سلامی به زیبایی تمام لحظه‌های ناب زندگی به دوستان عزیز و همراهان همیشگی جهان هنر!

از زمانی که جهان هنر پاسخگوی سوالات شما در زمینه ترانه شد، هنردوستان زیادی راه اصلی ترانه‌سرایی را پیدا کردند که خوشبختانه ترانه تعدادی از این بزرگواران مورد توجه موسیقیدانان قرار گرفته که این برای ما و آنها جای بسی خوشحالی دارد. شما هم می‌توانید با ارسال ترانه هایتان بخت خود را بیازمایید و اما حالا حرف‌های تازه ما با این عزیزان همیشه همراه!

همراه گرامی؛ آقای برزو فتحی از ایدنک:

درحال حاضر، تعدادی از ترانه‌های شما مورد توجه چندین آهنگساز قرار گرفته است، اما از آنجایی که ترانه‌های شما نزد من به امانت هستند، با وسواس زیاد، برای واگذاری‌شان، منتظر ساخت خط ملودی و انتخاب صدای خواننده هستم تا بعداً شرمنده شما نباشم. در ضمن به خاطر داشته باشید حس و سوژه‌پردازی شما بسیار قابل تحسین است و برای رسیدن به هدف، باید بیشتر از اینها حوصله به خرج داد، پس بار دیگر ما را از خواندن ترانه‌های زیبایتان بی‌نصیب نگذارید. ما منتظریم!

دوست با احساسم، خانم سونیا کریمی‌پور از تهران:

از صمیم قلب به تو احسنت می‌گویم، چون ترانه‌های تازه‌ات دارای تصویرهای بسیار زیبا و بدیعی بودند که احتمالاً خاص خودت و نگاه روشنت به زندگیست!... خوشحالم با اینکه چیزی بیشتر از دو، سه ماه از آغاز همکاری شما با مجله نمی‌گذرد، این همه پیشرفت کرده‌ای، به زودی در جهان هنر از شما ترانه‌ای را چاپ خواهیم کرد. راستی چند موسیقیدان از زبان ترانه‌ات خوششان آمد، مطمئن باش آینده خیلی خیلی روشنی در پیش رو داری، پس بیشتر تلاش کن!... همیشه پیروز باشی!

همیشه مهربانم، خانم مریم علوی از تبریز:

نمی‌دانی چقدر لذت بردم وقتی خبردار شدم مجموعه‌ای از اشعار و صدالبته ترانه‌هایت با عنوان «دلم از خودم گرفته» به زیر چاپ رفته است. یادت باشد حتماً یک جلد از آن را برایم بفرستی تا به دوستان ترانه‌سرایت معرفی‌اش کنم. راستی امضاء یادت نرود!... سربلند باشی.

خواهر دوست داشتنی‌ام، خانم ماندانا کلانترپور از اهواز:

غزل‌هایت حرف نداشتند و جالب این‌جاست که همگی دارای خط ملودی بودند. ترانه‌های تازه‌ات را به چند نفر نشان دادم که البته هنوز جوابی دریافت نکردم، هرچند که ناامید نیستم، چون سروده‌هایت بسیار ارزشمند بودند. آن‌طور که من متوجه شدم، ترانه‌های شما خاص خواننده‌هایی است که دارای سبک مشخصی هستند. به فکر ارتباط با این بزرگواران هم هستم. فقط کمی زمان می‌خواهم!... همیشه پایدار باشید.

دوراندیشی و پیش بینی وسیله‌ای است که با آن می توان بدی و شر را در هسته خفه کرد و سوزاند • کنفوسیوس

قهرمان طلایی بوکس آسیا، در خیابان غریبه است

روح‌الله حسینی:

پشیمانم! کاش فوتبالیست می‌شدم

حرف زدن از مشکلات بوکس حتی برای خود بوکسورها که دل پری دارند تکراری شده است. چقدر باید گفت ورزشی که پخش تلویزیونی ندارد بهتر است نباشد!

تمرین می‌کنند، مسابقه می‌دهند، قهرمان هم می‌شوند، اما نه کسی می‌بینندشان، نه کسی حمایتشان می‌کند و نه برای کسی مهم است که چه می‌گویند... وضعیت بوکس به همین دردناکی است حتی گاهی اوقات خیلی بدتر از اینها...

ورزش ممنوعه‌ای که سالها پیش با هزار و امید و آرزو از ممنوعیت درآمد، حالا هنوز هم خود را در بن‌بست می‌بیند. احمد ناطق نوری رئیس پرنفوذ فدراسیون بوکس هم هرازچندگاهی مژده پخش تلویزیونی را می‌دهد، اما هیچ‌گاه این اتفاق نمی‌افتد، تا قهرمان بوکس، حتی همین روح‌الله حسینی که مرد طلایی بوکس ایران و آسیاست هیچ چشم‌انداز روشنی از آینده‌شان نداشته باشند.

روح‌الله می‌گوید: آدم شهرت‌طلبی نیستم، اما از اینکه می‌بینم هیچ کس در خیابان مرا نمی‌شناسد، دلم می‌گیرد.

او هم حق دارد، چون به قول خودش به عشق این مردم تمرین می‌کند، سختی می‌کشد، مشت می‌خورد تا پیروز شود و برای کشورش افتخارآفرینی کند، اما... خواندن دلتنگی‌های روح‌الله حسینی قهرمان طلایی بوکس آسیا خالی از لطف نیست.

◆روح‌الله! قهرمان آسیا هستی اما خیلی‌ها تو را نمی‌شناسند. حتی خبرنگاران ورزشی چه برسد به مردم؟!!

◆◆(داغ دلش تازه می‌شود و می‌گوید:) دلتنگی ما هم از همین است. البته من آدم شهرت‌طلبی نیستم، اما واقعاً سخت است که به عشق این مردم تمرین کنی، مشت بخوری و پیروز شوی، اما در خیابان یک نفر هم تو را نشناسد.

◆واقعاً کسی در خیابان تو را نمی‌شناسد؟

◆◆در شهرری که محل سکونتمان است چرا، اما در بقیه جاهای تهران نه!

◆چه شد که به دنبال بوکس رفتی و این رشته را انتخاب کردی؟

◆◆موقعی که بوکس را شروع کردم ۱۰ سالم بود. آن زمان عاشق فیلم‌های بوکس بودم و همیشه دوست داشتم روزی من هم مثل قهرمان آن فیلم‌ها روی رینگ مبارزه کنم و پیروز شوم.

◆پس حتماً تو هم مثل خیلی از هم‌سن و سالهایت فیلم‌های راکی را می‌دیدی؟

◆◆راکی یک، راکی ۲، راکی ۳، راکی ۴ و راکی ۵. هر ۵ حلقه فیلم را داشتم و چندین بار هم آنها را دیده‌ام. آن زمان عشقم تماشای همین فیلم‌ها بود.

◆حالا خودت یکی از قهرمانان آسیا هستی. آیا به خواسته‌ات رسیده‌ای؟

◆◆کدام خواسته‌ام؟!

◆همان خواسته‌ای که در کودکی داشتی؟

◆◆خب، الان که فکر می‌کنم می‌بینم این آن چیزی نبود که من در کودکی در ذهن کودکانه‌ام می‌پروراندم. روح‌الله حسینی فقط برای خودش قهرمان آسیا است نه برای مردم کشورش!

◆شاید علتش این باشد که کسی در ایران نمی‌تواند فیلم مبارزات تو و دیگر قهرمانان بوکس کشور را ببیند. شاید هم علاقه مردم در ایران به این رشته کاهش پیدا کرده؟

◆◆دلیل اول را می‌پذیرم، اما دلیل دوم را نه. یادم می‌آید سال ۸۰ که مسابقات بوکس دهه فجر در سالن شهید افراسیابی برگزار می‌شد، مسوولان حتی برای آن مسابقات تبلیغ هم نکردند، اما آنقدر جمعیت به سالن آمده بود که ۲ ساعت قبل از شروع مسابقه دیگر جایی برای سوزن انداختن نبود. راستش هنوز هم نمی‌دانم چرا بوکس در ایران اجازه پخش تلویزیونی را ندارد.

◆می‌گویند به خاطر اینکه زد و خوردش زیاد است...

◆◆شما این حرف را قبول دارید؟

◆خب، معلوم است که نه...

◆◆اگر بحث زد و خورد است اینکه غیرعمد است. ما مسابقه می‌دهیم و بعد از آن هم روی یکدیگر را می‌بوسیم درحالی که در خیلی از رشته‌ها مثل فوتبال همدیگر را می‌زنند و به عمد هم می‌زنند و در پایان هم در حال فحاشی به یکدیگر زمین مسابقه را ترک می‌کنند. در ضمن در رشته‌هایی نظیر تکواندو و کاراته هم ضربه می‌زنند. نمی‌دانم چرا فقط بوکس به مشکل برخورده. این رشته ۱۱ وزن در المپیک دارد و ۴۴ مدال در آن توزیع می‌شود، اما ما با این محدودیت‌ها خودمان را از کسب مدال‌های آن محروم کرده‌ایم.

◆فکر می‌کنی پخش تلویزیونی همه مشکلات و کاستی‌های بوکس را حل کند؟

◆◆ببینید اگر تلویزیون ۶ ماه بوکس را نشان دهد در عرض این مدت ۶ ماه حریف برای من پیدا می‌شود که مرا اذیت کند اما تا پخش تلویزیونی نباشد و مردم

> آدم شهرت‌طلبی نیستم، اما واقعاً سخت است که به عشق این مردم تمرین کنی، مشت بخوری و پیروز شوی، اما در خیابان یک نفر هم تو را نشناسد

چیزی نبینند، طبعاً این رشته را هم نمی‌شناسند و هیچ شرکتی هم سرمایه‌گذاری نمی‌کند. اسپانسر هم نمی‌آید. شما به مسابقه‌های تکواندو، کشتی و... نگاه کنید. دورتادور سالن را تابلوهای تبلیغاتی گرفته است و همین پول زیادی برایشان می‌آورد. اگر مسابقات بوکس هم پخش داشته باشد، حداقل نیمی از مشکلات آن حل می‌شود.

◆با نفوذی که آقای ناطق نوری دارد، همه فکر می‌کردند که می‌تواند این مشکل راحل کند. البته چند وقت پیش از قول ایشان شنیدم که مسوولان یک قولهایی داده‌اند، اما...

◆◆الان فقط شبکه خبر بوکس پخش می‌کند و کمی روی این رشته مانور می‌دهد. ما هم مثل شما از این قولها زیاد شنیده‌ایم، اما گویا در تلویزیون ما در رشته‌هایی که نه جهانی هستند و نه آسیایی و المپیکی بیشتر اهمیت می‌دهند، مثل همین کبدی و این نهایت کم‌لطفی است.

◆تا به حال چقدر از کنار این رشته درآمد داشتی؟

◆◆(کمی مکث می‌کند، انگار مردد است که جواب این سوال را بدهد یا نه) ... اگر نگویم بهتر است. راستش درآمد من از بوکس آنقدر ناچیز بوده که خودم خجالت می‌کشم آن را به زبان بیاورم.

◆مگر سقف قراردادها در بوکس چقدر است؟

◆◆پایین‌تر از تمام رشته‌ها. خیلی پایین. زیر یک میلیون برای یک فصل!

◆زیر یک میلیون!! برای همه همینطور است؟

◆◆نه! این مبلغ را تازه ما که ملی‌پوش هستیم می‌گیریم. البته امسال قرار است تیم‌های دانشگاه آزاد، سایپا، راه آهن و چند باشگاه دیگر سرمایه‌گذاری کنند. از ما که گذشت لااقل برای بقیه خوب می‌شود.

◆پس باید در کنار این رشته کار دیگری هم داشته باشی؟

◆◆هم درس می‌خوانم و هم شغل آزاد دارم.

◆فکر می‌کنی اگر بوکس درآمد خوبی داشت، باز هم کار می‌کردی؟

◆◆نه، به جای کارکردن تمریناتم را بیشتر می‌کردم تا به مدالهای المپیک و جهان برسم. اما الان اگر کار نکنم در زندگی‌ام می‌مانم. بوکس که درآمدی ندارد. فقط باید قهرمان جهان شویم که جایزه خوبی بگیریم.

◆برای قهرمانی در آسیا چقدر پاداش گرفتی؟

◆◆فکر می‌کنم ۴۰ سکه بهار آزادی.

◆اینکه خیلی کم است. حالا پشیمان نیستی؟

◆◆چرا، خیلی! اگر فوتبالیست می‌شدم و حتی در دسته سوم بازی می‌کردم خیلی بیشتر از اینها می‌گرفتم. در بوکس ۱۰ برابر فوتبال زحمت می‌کشم، ولی یک‌دهم فوتبالی‌ها هم پول نمی‌گیرم.

◆خب، چرا نرفتی دنبال فوتبال؟

◆◆رفتم. در نوجوانان بانک ملی هم بازی کردم و خیلی هم خوب بودم.

◆پس با مهدی مهدوی‌کیا هم‌باشگاه بودی؟

◆◆هم باشگاه بودم، اما هم‌دوره نبودم. او ۲ سال از من بزرگتر بود و آن زمان در تیم جوانان بانک ملی بازی می‌کرد.

◆چرا فوتبالت را ادامه ندادی؟ خودت که می‌گویی خوب بودی...

◆◆درسم اجازه نداد فوتبال را دنبال کنم. یادم می‌آید به خاطر امتحانات خرداد ماه در حساس‌ترین فصل یک ماه سر تمرین بانک ملی نرفتم. بعد هم مسیرم عوض شد و ناخواسته آمدم سمت بوکس.

◆از اینکه همیشه مشت بخوری، اذیت نمی‌شوی؟

◆◆نه! آن مشت خوردن‌ها برای اولش بود که آماتور بودم. الان که باتجربه شده‌ام فقط مشت می‌زنم و شاید سالی یکی - دو بار مشت بخورم یا صورتم زخمی شود. مثلاً چهار سال پیش ابرویم پاره شد و بخیه خورد.

> **انوشیروان مشکلات مالی زیادی داشت و شاید تنها راه فرار از مشکلاتش همین بود که برای همیشه قید کشورش را بزند. اما من هیچ وقت دوست نداشتم فرار کنم یا پناهنده شوم**

◆دندانهایت چی! تا به حال شکسته است؟

◆◆چرا، ۲ بار شکسته که آن هم مربوط می‌شود به آن سالهای اول. الان وقتی تفریحی با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کنم بیشتر مصدوم می‌شوم تا در جریان مسابقات بوکس.

◆تو یکی از همان اعتصاب‌کنندگان تیم ملی بوکس بودی. همانهایی که مسابقات انتخابی بروجرد را تحریم کردند و بعد هم محروم شدند. درسته؟

◆◆الان که فکر می‌کنم می‌بینم اشتباه بزرگی کردم. البته تا حدودی حق با ما بود. چون یک بار در مسابقات انتخابی شرکت کرده بودیم، ولی فدراسیون تصمیم گرفت یکبار دیگر مسابقات انتخابی را برگزار کند، با این حال ما پذیرفتیم، اما خوابگاهی که در بروجرد برای اسکان بوکسورها درنظر گرفته بودند، اصلاً شرایط مطلوبی نداشت. ما هم تصمیم گرفتیم به نشانه اعتراض مسابقات را تحریم کنیم. بیشتر ضرر را هم از آن تصمیم من کردم. چون در آستانه مسابقات آسیایی بوسان از همراهی تیم ملی محروم شدم و یک طلای مسلم آسیایی را مثل آب خوردن از دست دادم.

◆گذشته‌ها گذشته. برای المپیک آینده چه برنامه‌ای داری. فکر می‌کنی بتوانی در پکن یکی از مدالهای المپیکی بوکس را بگیری؟

◆◆با تمرین و ممارست هر هدفی دور از دسترس نخواهد بود. مدال المپیک هم رویا نیست و می‌توان آن را به دست آورد.

◆تا به حال به شرکت در مسابقات بوکس حرفه‌ای هم فکر کرده‌ای؟

◆◆بوکس حرفه‌ای شرایطی دارد که یکی از آنها هم کسب مدال المپیک است. من هم بیشتر از آنکه به شرکت در مسابقات بوکس حرفه‌ای علاقه داشته باشم، به پول آن علاقه دارم. بوکسورهای حرفه‌ای هر ۳-۴ ماه یکبار مسابقه می‌دهند و یک میلیون تومان می‌گیرند.

◆دوست داشتی مثل انوشیروان نوریان که در سیدنی ماند به کشور دیگری می‌رفتی و در آنجا بوکست را ادامه می‌دادی؟

◆◆نه هیچ وقت دوست نداشتم فرار کنم یا پناهنده شوم.

◆چرا انوشیروان این کار را کرد؟

◆◆او مشکلات مالی زیادی داشت و شاید تنها راه فرار از مشکلاتش همین بود که برای همیشه قید کشورش را بزند. شاید اگر مسوولان ورزش ما به او که بهترین بوکسور ایرانی بود بیشتر بها می‌دادند، هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتاد.

◆با او در ارتباط هستی؟

◆◆ماهی یکی دو بار تلفنی با هم حرف می‌زنیم.

◆اینکه می‌گویند بوکس آدم را آرام می‌کند، حقیقت دارد؟

◆◆بله! من یادم نمی‌آید تا به حال دعوا کرده باشم. ما در رینگ تخلیه می‌شویم. کسی هم حرفی می‌زند می‌دانیم می‌توانیم او را بزنیم، اما زدن دردسر دارد.

◆روح الله! این مصاحبه را که پر بود از دلتنگی‌های تو، خودت تمامش کن.

◆◆اگر اجازه بدهید، حرف آخرم را خطاب به آقای رئیس جمهور بزنم. ایشان که در این مدت از عدالت اجتماعی زیاد گفته، بداند که بوکس در ایران پایین‌ترین و بدبخت‌ترین رشته است، درحالی که در دنیا اولین رشته است. در کشورهای دیگر بوکسورها و فوتبالیست‌ها پولدارترین ورزشکاران هستند، اما در ایران من در کنار قهرمانی در آسیا باید به فکر تامین زندگی خودم و خانواده‌ام نیز باشم. چرا باید وضع ما اینچنین باشد؟!

میزگرد خیابانی اطلاعات هفتگی

بقیه از صفحه ۳۹

خودم خودم‌رو از بالای پل میندازم پایین و خودم‌رو می‌کشم. به نظر من این یه چیز بی‌خودیه که کم آوردم، برم سیگار بکشم. نه... این داره خودشو توجیه می‌کنه و همونه که شما بهش میگین کم آوردن. من باید بچه‌م‌رو طوری تربیت کنم که حجم و گنجایش زندگی منو درک کنه. به قول معروف هر کس باید پاهاشو به اندازه گلیمش دراز کنه. نباید افزون خواهی و زیاده طلبی داشته باشه.

از آنها تشکر و خداحافظی کردیم. بین راه با همکارم بحث کردم که به نظر تو چرا جوونا کم میارن و میرن سراغ مواد مخدر؟ گفت: حرف همین آقا خیلی درست بود. وقتی که یه جوونی زیاده خواهی می‌کنه، وقتی که خودشو با بچه‌های پولدار مقایسه می‌کنه، وقتی حس می‌کنه به بن‌بست رسیده، ناامید میشه و به پوچی می‌رسه. به خودش میگه من که چیزی ندارم از دست بدم پس میرم سراغ مواد.

موادی مثل اکس و کراک شروعش به هر بهانه‌ای می‌تونه باشه ولی تموم کردنشه که کار هر کسی نیست. این جور چیزا یه هیجان خیلی زیادی به آدم میدن. مصرف کننده حس می‌کنه دنیا عوض شده و اوج لذت یعنی همین. بعد وقتی که مصرف نمی‌کنه، زندگی براش بی‌هیجان میشه و افسردگی بدی می‌گیره. اون وقته که ممکنه آدم بره خودشو بکشه.

بگذار باران ببارد

شب شده بود. تنها بودم و داشتم به خانه می‌رفتم تا گزارش را جفت و جور کنم. از مسیر هفت حوض آمدم و چون از تاکسی پیاده شدم، از وسط پارک رفتم. دختر جوانی را دیدم که تنها روی سکویی نشسته بود و سرش را تکان می‌داد. چند بار از جلوش گذشتم و دیدم در این عالم نیست و با چشم‌هایی بسته دارد سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. از او عکس گرفتم. از جا پرید و با پرخاش و صدایی کش دار گفت: چرا عکس گرفتی؟ زود باش پاکش کن. قبول کردم و عکس را پاک کردم. خودش وارد بود و دوربین دیجیتال را می‌شناخت. گفت:

فکر کردی من چون چشمام بسته‌س و تو یه عالم دیگه‌ای هستم، می‌تونی دزدکی ازم عکس بندازی؟ من چشمام به نور خیلی حساسه. گفتم: منظوری نداشتم. خبرنگارم و دیدم تو سوژه‌ای. گفت: دنبال دخترایی می‌گردی که سرشونو تکون میدن؟ گفتم نه... دنبال دختری هستم که کم آورده و اکس ترکونده.

سیگاری روشن کرد. پک عمیقی زد و مچ بند چرمیش را جابه‌جا کرد و گفت: نصیحت مصیحت نکنی ها! من آب از سرم گذشته... حالا بذار بارون بیاد.

بابا مامانت میدونن؟ نه... فقط وقتی که های نیستم و افسرده میشم، نگرانم میشن و گیر میدن بیا بریم دکتر. منم میرم و دکتره‌رو فیلم می‌کنم. یه بار که فکر می‌کرد منو هیپنوتیزم کرده، پرسید: چی می‌بینی؟ منم یکی از تیکه‌های کتاب بوف کورو براش تعریف کردم و گفتم: اینو می‌بینم. بعد پرسید: مواد مخدر مصرف می‌کنی؟ گفتم مخدر یعنی چی؟ گفت: هیچی و بعد به نظر خودش منو بیدار کرد و به مامانم گفت: این بچه تخیلاتش خیلی قویه. هجوم تخیلات به ذهنش بدون این که تخلیه بشه، باعث افسردگی میشه. خوبه تشویقش کنین افکارش‌رو بنویسه... بعد به اونا اطمینان داد که من اهل هیچ موادی نیستم.

این را گفت و زیر خنده زد و گفت: اگه راستش رو بخوای، آره... من واسه این که کم نیارم به این روز افتادم... یه دلیل دیگه هم داشت. من آدم هیجان طلبی هستم. از زندگی ساده و اسگلی خوشم نمیاد. گفتم: بذار یه عکس ازت بندازم. صورتت رو شطرنجی می‌کنم. با تهدید گفت: اگه عکس بندازی، دوربینت‌رو می‌شکونم.

از او خداحافظی کردم و به خانه رفتم.

بیکاری و بی‌تفریحی

عصر می‌خواستم چیزی بخرم، سر راهم چند جوان در هفت حوض دیدم که کنار پیاده‌رو نشسته بودند. از آنها عکس گرفتم و جلو رفتم. یکی شان گفت: درباره سیگاره؟ گفتم: نه... می‌خوام بدونم کم آوردن خوبه یا بده؟ گفت: این که پرسیدن نداره... کم آوردن خیلی بده. آدم باید مثل شیر باشه و کم نیاره. پرسیدم: آخرین باری که کم نیاوردی کی بود؟ گفت: یه ساعت پیش. دو نفر اومدن به رفیق مون گیر دادن که چرا میخندی؟ کار به درگیری کشید، مام کم نیاوردیم و رفتیم وسط و حسابی زدیم شون.

> ☑ گفتن کلمه نه، یعنی آره گفتن به اعتماد به نفسی که داریم.

پرسیدم: همیشه اینجا می‌شینین؟ گفت: اینجا، اون‌ور میدون، وسط میدون، هر جا پا بده. از نفر آخر پرسیدم: چند سالته؟ گفت هیجده. پرسیدم: درس می‌خونی؟ گفت نه.... پشت کنکوریم. نفر اول گفت: قبول نمیشه چون همیشه خدا از خونه بیرونه. پرسیدم: پس چرا درس نمی‌خونی تا یه جای خوب قبول شی؟ گفت: خب چطور بگم... نمیشه دیگه... مثلا حامد زنگ میزنه میگه بیا بیرون... خب منم زشته بگم درس دارم. اینه که میام بیرون.

پرسیدم: مگه بیرون چه خبره؟ نفر اول گفت: مگه توی خونه چه خبره؟ ما فقط از بیکاری و بی تفریحی میایم بیرون. گفتم: اشکال نداره عکس تونو چاپ کنم؟ گفت فقط قربونت شطرنجیش کن. بابامون نمیدونه سیگار می‌کشیم.

از آنها خداحافظی کردم و دنبال کسی گشتم که کارشناس مسائل جوانان باشد.

نظر کارشناسی

حسین مدعی، چهل و پنج ساله، مدد کار اجتماعی را وقتی پیدا کردیم که داشت از محل کارش می‌رفت. در راهرو وقت را غنیمت شمردم و ضبط را جلو دهانش گرفتم. گفت:

کم آوردن با خودکم بینی تفاوت می‌کنه همون طور که کم نیاوردن با خود برتر بینی فرق می‌کنه. بیشتر شرقی‌ها خود کم‌بین هستن. یعنی اعتماد به نفس شون پایینه. بیشتر اروپایی‌ها خود برتر بین هستن و اعتماد به نفسش‌شون خوبه. حالا توی سوال شما قضیه برعکسه یعنی کسی که کم نمیاره، اعتماد به نفسش پایینه. شاید خیلی از کسانی که کم نمیارن، فکر کنن اعتماد به نفسش شون بالاست ولی این طور نیست و افرادی که اعتماد به نفس بالا و قدرت اظهار نظر دارن، دارای این قدرت هم هستن که کم بیارن. یعنی وقتی که در شرایطی قرار می‌گیرن که قبلا تجربه نکردن و از طرف جامعه نهی میشه، فکر می‌کنن، تصمیم می‌گیرن و میگن نه. گفتم:

این نه گفتن خیلی مهمه. بیشتر مردم وقتی که در شرایط رودرواستی قرار می‌گیرن، نمی‌تونن بگن نه. میشه لطفا در این باره بیشتر توضیح بدین؟

گفت: درسته... برای مردم ما نه گفتن سخته. یکی میاد و میگه سویچ ماشینت‌رو میدی برم سر خیابون و برگردم؟ ما با این که راضی نیستیم، میگیم آره و سویچ‌رو میدیم... یه آدم کارکشته به یه جوون میگه: یه سیگار شریکی بکشیم؟ اون جوون همیشه از کشیدن سیگار نهی شده. ته دلش راضی نیست ولی چون بلد نیست بگه نه، چون اعتماد به نفسش پایینه، چون خجالت می‌کشه، میگه باشه... و حتی سعی می‌کنه طبیعی و حرفه‌ای بکشه.

نوجوونا دوست دارن زود بزرگ بشن. الگوهایی هم که برای خودشون انتخاب می‌کنن، جوونایی هستن که آزادتر زندگی می‌کنن و می‌تونن شب تا دیر وقت بیرون بمونن. پرسید: دلیلش چیه؟

گفت: چون خودشون محدود هستن و باید سر وقت برن مدرسه و سر وقت برگردن خونه. حق ندارن تنهایی جایی برن یا یه خورده با ماشین پدرشون رانندگی کنن. تا حالا موتور سواری نکردن، یا حتی حق نداشتن با دوستاشون مثلا برن کوه یا پارک و گشت و گذار. اینا به یه جور عقده خود کم بینی دچار میشن و جذب کسانی میشن که از این مشکلات ندارن. بعد سعی می‌کنن وانمود کنن که خودشون هم اون جوری هستن یعنی از پدر و مادرشون حساب نمی‌برن. بعد اگه بهشون سیگار که هیچی، مواد مخدر هم تعارف کنن، نمیگن نه.

پرسیدم: برای این که این طوری نشه، چه باید کرد؟ گفت: خونواده خیلی مهمه. هر پدر و هر مادری باید یه روان شناس و یه جامعه شناس خوب هم باشه. از روز تولد، باید به بچه اعتماد به نفس داد مثلا اگه یه بچه یه ماهه یه چیزی‌رو گرفته دستش که نباید دست اون باشه، نباید اونو به زور از دستش بیرون بکشیم. باید باهاش حرف بزنیم و مشتش‌رو مالش بدیم و آروم آروم از دستش درش بیاریم. وقتی که ده بار یه چیزی‌رو به زور از بچه گرفتیم و چند بار بدون توضیح، به کاری مجبورش کردیم، کم‌کم پایه‌های اعتماد به نفسش سست میشه. پس باید از روزی که بچه متولد میشه، روش کار کنیم و بهش اعتماد به نفس و قدرت اظهار نظر و نه گفتن‌رو یاد بدیم.

از ایشان تشکر کردیم و رفتیم. کارمان دیگر تمام شده بود فقط باید می‌رفتم و مصاحبه‌ها را پیاده و گزارش را تنظیم می‌کردم. به همکارم گفتم:

باید بچه‌رو طوری تربیت کرد که برای هر شرایطی که پیش میاد، از قبل طرحی داشته باشه. مثلا دوستش میگه بیا بریم قهوه خونه. اون باید زود توی ذهنش تجزیه تحلیل کنه که من حالا برای این ساعت خودم فلان برنامه‌رو ریختم. تازه برم قهوه خونه که چی بشه؟ اونجا پر از دود و دمه، منم که دودی نیستم. و با قدرت بگه: نه... نمیام.

نه، یعنی آره گفتن به اعتماد به نفسی که داریم.

■

با لژیونرها در تعطیلات کریسمس

استراحت کریمی از همه بیشتر است

لیگ‌های فوتبال کشورهای اروپایی به دلیل فرا رسیدن تعطیلات سال نو میلادی چند وقتی برگزار نمی‌شود و این فرصت مناسبی است تا لژیونرهای ایرانی حاضر در بوندس‌لیگای آلمان و سری A ایتالیا حسابی استراحت کنند.

الان که این مطلب را می‌خوانید، تقریباً تمام لژیونرهای ایرانی شاغل در اروپا در کنار خانواده‌هایشان در ایران هستند و مشغول استراحت. این استراحت دلپذیر برای رحمان رضایی که در ایتالیا بازی می‌کند، کم‌لذت‌تر از بقیه است، چرا که سری A از ۱۷ دی پیگیری خواهد شد و مسینا روز ۱۸ دی ماه در زمین امپولی به میدان خواهد رفت. به همین خاطر رحمان مجبور است چهار - پنج روز دیگر به ایتالیا برگردد و تمریناتش را همراه با هم‌تیمی‌هایش از سر بگیرد.

برخلاف رحمان که کمترین فرصت را برای دور بودن از هیاهوی فوتبال حرفه‌ای دنیا دارد علی کریمی با خیالی آسوده تا روز ۱۳ دی ماه در ایران خواهد ماند.

اولین جلسه تمرینی تیم فوتبال بایرن در سال ۲۰۰۶، چهاردهم دی ماه در مونیخ انجام می‌شود و علی کریمی و سایر نفرات این تیم مجبورند ساعت ۱۰ صبح آن روز خود را به فیلکس ماگات معرفی کنند.

بایرن ۳ روز در آلمان تمرین می‌کند و ۱۷ دی ماه برای برپایی یک اردوی ۱۰ روزه عازم امارات می‌شود. این می‌تواند خوشحال‌کننده‌ترین خبر برای کریمی باشد که ۴ سال در امارات بازی کرده و پس از ماهها دوباره به این کشور بازمی‌گردد تا تجدیدخاطره کند.

جدی‌ترین حریف تدارکاتی بایرن در تعطیلات کریسمس تیم هانزا روشتوک است.

در بین لژیونرهای آلمانی فریدون زندی، یک روز زودتر از سایرین مجبور است به آلمان بازگردد، چرا که تمرینات کایزرسلاترن، زودتر از سایر تیم‌های بوندس‌لیگا شروع می‌شود.

لاترنی‌ها از ۱۸ تا ۲۸ دی ماه برای برپایی یک اردوی تدارکاتی راهی لامانگا اسپانیا می‌شوند و این منطقه همانجایی است که هامبورگ هم قصد دارد اردوی آماده‌سازی‌اش را در آنجا برگزار کند.

مهدوی‌کیا و یارانش، اولین تمرین را روز ۱۳ دی ماه برگزار می‌کنند. به همین خاطر آنها موظفند ساعت ۱۵ همان روز در زمین تمرین هامبورگ حاضر باشند.

استراحت وحید هاشمیان هم درست به اندازه مهدی مهدوی‌کیا است، چرا که هانوفر هم از ۱۳ دی ماه تمریناتش را آغاز می‌کند.

هانوفر هم مثل هامبورگ و کایزرسلاترن در تعطیلات راهی اسپانیا می‌شود، اما محل تمرینی آنها منطقه «جرر» اسپانیاست.

لیگ جودو؛ فقط برای رفع تکلیف

منحنی حرکت فدراسیون جودو که چند سالی رو به بالا در حرکت بود، حالا مدتی است که سیر نزولی به خود گرفته است.

عدم موفقیت در میادین بین‌المللی در یکی - دو سال اخیر و همینطور عدم برگزاری با کیفیت لیگ و چندین عامل دیگر اهالی این رشته ورزشی را سخت نگران کرده است. با این حال سردار درخشان هنوز هم نمی‌خواهد حرف منتقدانش را بپذیرد. عدم حضور ملی‌پوشان در لیگ جودو یکی از همین مشکلات است و جالب آنکه سردار به این مساله اعتقادی ندارد و می‌گوید: تمامی ملی‌پوشان تاکنون در این عرصه حضور داشته‌اند و امسال نیز تنها میراسماعیلی غایب بزرگ میدان است.

در اینکه تعداد فراوانی از ملی‌پوشان هستند که نه‌تنها امسال بلکه از سالها پیش بدون تیم مانده‌اند، هیچ بحثی نیست، اما حتی اگر هم حرف سردار درست باشد، باید پرسید علت غیبت همان یک نفر چیست؟ چرا میراسماعیلی باید قید حضور در لیگ جودوی ایران را بزند و راهی گرجستان شود تا در لیگ آن کشور مسابقه دهد؟

آری! آرش که چند سالی از کورس قهرمانی و مبارزات لیگ به دور مانده در گرجستان به دنبال تحقق اهداف خود یعنی پیشرفت بیشتر و آمادگی مضاعف می‌گردد، درحالی که می‌توانست به‌راحتی در لیگ ایران به این هدفها جامه عمل بپوشاند.

متاسفانه فدراسیون جودو به جای آنکه مقدمات حضور ملی‌پوشانش را در مسابقات داخلی فراهم کند و حتی شرایط استخدام چهره‌های شاخص خارجی را بوجود آورد تا روزبه‌روز سطح کیفی این رقابتها اضافه شود، به‌راحتی سرمایه‌های کشورمان را دراختیار کشورهای دیگر می‌گذارد.

شاید برگزاری هر ساله لیگ جودو رفع تکلیفی از سوی مسوولان این فدراسیون باشد و همین امر موجب شده تا در این مسابقات هر ساله شاهد کاهش سطح کیفی باشیم.

برنامه هفته شانزدهم لیگ برتر

پنجشنبه ۸۴/۱۰/۸

صبا باتری با استقلال تهران
(ورزشگاه آزادی، ساعت ۱۵)

جمعه ۸۴/۱۰/۹

شموشک با سپاهان اصفهان
(ورزشگاه شهدای نوشهر، ساعت ۱۴/۳۰)
پاس تهران با سایپا تهران
(ورزشگاه شهید دستگردی، ساعت ۱۴/۳۰)
برق شیراز با ملوان بندرانزلی
(ورزشگاه حافظیه شیراز، ساعت ۱۴/۳۰)
شهید قندی یزد با راه‌آهن تهران
(ورزشگاه شهید نصیری، ساعت ۱۴/۳۰)
فولاد خوزستان با استقلال اهواز
(ورزشگاه تختی آبادان، ساعت ۱۴/۳۰)
ذوب آهن اصفهان با ابومسلم
(ورزشگاه فولادشهر، ساعت ۱۴/۳۰)
پرسپولیس با فجر سپاسی شیراز
(ورزشگاه آزادی، ساعت ۱۴/۳۰)

جدول رده‌بندی لیگ برتر

تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	زده	خورده	امتیاز
۱. استقلال	۱۵	۹	۴	۲	۲۱	۶	۳۱
۲. سایپا	۱۵	۷	۷	۱	۲۶	۱۰	۲۸
۳. پاس	۱۵	۷	۵	۳	۲۰	۱۰	۲۷
۴. ذوب آهن	۱۵	۷	۳	۵	۲۱	۱۵	۲۴
۵. سپاهان	۱۵	۷	۲	۶	۱۹	۱۶	۲۳
۶. صباباتری	۱۵	۵	۷	۳	۱۷	۱۸	۲۲
۷. پرسپولیس	۱۵	۵	۶	۴	۱۷	۱۴	۲۱
۸. فولاد	۱۵	۵	۵	۵	۱۶	۱۶	۲۰
۹. راه آهن	۱۵	۵	۴	۶	۱۳	۲۰	۱۹
۱۰. ملوان	۱۵	۶	-	۹	۱۵	۲۴	۱۸
۱۱. فجر سپاسی	۱۵	۲	۱۰	۳	۷	۱۱	۱۶
۱۲. استقلال اهواز	۱۵	۴	۳	۸	۲۱	۲۳	۱۵
۱۳. ابومسلم	۱۵	۲	۹	۴	۱۱	۱۴	۱۵
۱۴. شهید قندی	۱۵	۴	۳	۸	۱۱	۱۹	۱۵
۱۵. شموشک	۱۵	۳	۵	۷	۱۱	۲۰	۱۴
۱۶. برق	۱۵	۳	۵	۷	۹	۱۹	۱۴

گلزنان برتر لیگ

۹ گل: فریدون فضلی (استقلال اهواز)
۸ گل: غلامرضا عنایتی (استقلال تهران)
۷ گل: آدریانو آلوز (استقلال اهواز)، سیاوش اکبرپور (استقلال تهران)
۶ گل: محسن خلیلی و حمیدرضا رجبی (سایپا)
۵ گل: سیاوش بختیاری‌زاده (صبا باتری)، داسیلوا (ذوب آهن)

محبت یک احساس شورانگیز است، درست مانند مارش نظامی
• فرانسواساگان

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

در این روزها صحبت و یا پیام عجیبی دریافت می‌کنید که بهترین راه حفظ خونسردی و بروز رفتار از روی عقل است. البته ممکن است فکر کنید که باید سکوت پیشه کنید، ولی به روایتی سکوت خالی از اندیشه خطاست! پس اعلام موجودیت کنید و اظهارنظر منطقی داشته باشید. سوال مهمی در ذهن شماست که من پیشنهاد می‌کنم یافتن پاسخ دقیق آن را به زمان دیگری موکول نمایید، چون به‌زودی می‌توانید از رفتار عزیزان پاسخ آن را دریافت کنید. پیرامون کنجکاوی شما هم که تمام ذهنتان را اشغال کرده لازم است که در این روزها بیشتر رفتار خود را تحت کنترل داشته باشید.

اردیبهشت

خوب می‌دانم که خوش و شادمانه وظیفه‌تان را انجام می‌دهید و طبق معمول بر مهارت‌های حرفه‌ای می‌افزایید، ولی با تمام این شرایط من به شما تواضع و زیرپاگذاشتن بخشی از غرورتان را پیشنهاد می‌کنم البته امیدوارم که نپرسید چرا؟ چون عمل به این موضوع و رسیدن به نتایج آن خود پاسخ گویایی برای شما خواهد بود. در مورد مسائل عاطفی‌تان هم باید بگویم که گاهی اوقات لازم است به عزیزان بفهمانید که به غیر از دوست داشتن ارزش بخصوصی هم برایشان قایل هستید.

خرداد

دارای انگیزه فراوانی برای رسیدن به هدف ویژه خود هستید که من پیشنهاد می‌کنم در این راه از مشورت و همفکری با افراد متخصص غافل نشوید و کینه از کسی به دل راه ندهید و با دید مثبت به مسائل نگاه کنید و بدانید که می‌توانید شروع خوبی داشته باشید و پشیمان نخواهید شد. در مورد مخفی نگه داشتن مسائل احساسی‌تان هم باید بگویم که آنها را آشکارا بیان نمایید تا برآورده شدنشان هم به شما و هم به اطرافیان آرامش را هدیه دهد.

تیر

دوست خوبم! پذیرش مسائل بخشی از زندگی است و توجه به آنچه که باید باشد بخش دیگری که من توصیه می‌کنم در این روزها توجه خاصی به واقعیت‌ها داشته باشید از هیچ تلاشی خودتان را محروم نسازید و ظاهر آراسته خودتان را حفظ نمایید که در نوع رفتارها بسیار تاثیرگذار می‌باشد. در مورد مهمان ناخوانده‌ای که خواهید داشت بهتر است جوانب امر را رعایت کنید و مهمان‌نوازی را فراموش نسازید. مسائل جزئی ذهن شما را اشغال کرده، لازم است به آنها بی‌توجه باشید زیرا ممکن است برایتان دردسرساز شود

مرداد

در مورد مساله پیش آمده لازم است که صریح و بی‌پرده عمل نمایید و نظرتان را آشکارا مطرح کنید و قضاوت را به عهده دیگران بگذارید و خودتان را نیز آماده مسائل جدید زندگی کنید، چراکه این روزهای شما با گذشته‌هایتان تفاوت بسیار دارد. پس لازم است که فرصتها را از دست ندهید و بی‌حوصلگی خودتان را برای همیشه کنار بگذارید، چرا که شما همیشه جزء بهترین‌ها خواهید بود و تغییرپذیر و درعین حال محکم و استوار!

شهریور

مراسم شادمانی خاصی را پیش‌رو دارید که امیدوارم از آن لذت کافی را ببرید و فرصت لذت بردن از خوشی‌هایتان را به بعد موکول نکنید و زمانی را نیز به راز و نیاز و دعا اختصاص دهید که بیشترین آرامش و لذت را به شما خواهد داد زیرا همانطور که می‌دانید شاد بودن یک انتخاب است و دلیل نمی‌خواهد.

در مورد تصمیم بزرگی که دارید لازم است بگویم که توکل به خدا کنید و پیشقدم شوید و هراسی به دل راه ندهید، چرا که خالق یکتا نتیجه زحمات هیچ کس را بدون پاسخ نمی‌گذارد.

مهر

قبل از هر چیزی باید در مورد مسائل مالی به شما متذکر شوم، چرا که مدتی است از حساب و کتاب آن غافل شده‌اید و این می‌تواند برای شما مشکل‌ساز شود. در مورد سوءتفاهمی که وجود دارد باید بگویم که محبت کارساز می‌باشد و شما می‌توانید در این مورد روی کمک عزیزان حساب کنید، چون همیشه شما را صادقانه همراهی کرده‌اند. و نکته دیگری که وجود دارد، امکان سفر مناسبی است که برای شما مهیا خواهد و می‌تواند تحول خوبی در شما ایجاد کند، پس لحظه‌ها را دریابید. و خودتان را از آن محروم نسازید.

آبان

اولین مساءله‌ای که باید متذکر شوم در مورد سلامتی و نحوه تغذیه شما می‌باشد که باید دقت کافی را در آن مورد داشته باشید و ترس از عوامل ناشی از آن مورد خاص را کنار بگذارید و بدانید که نتیجه رضایت بخشی از این روزها خواهید داشت. خبر ناگهانی دریافت می‌کنید که بهتر است ابتدا آن را تجزیه و تحلیل کنید و تصمیم‌گیری سریع نداشته باشید. دوست خوبم! امکان اشتباه برای هر کسی وجود دارد، ولی نحوه برخورد با آن و استفاده از تجربیات آن است که مهم می‌باشد و باید که قابل تکرار نباشد.

آذر

در مقابل تقاضای دوست و عزیزی قرار می‌گیرید که بهتر است پاسخ مثبت به آن داشته باشید و خودتان را دچار عذاب وجدان نکنید چون بعدها این حرکت را برای خود یک اقدام مثبت تلقی خواهید کرد. در مورد کشمکش‌هایی که دارید، بهتر است صبوری نمایید و سکوت اختیار کنید، چراکه در آینده‌ای بسیار نزدیک به نتایجی خواهید رسید که غیر از تصورات امروزیتان می‌باشد. می‌دانم که از تنهایی گریزان هستید، ولی گاهی اوقات پناه بردن به خلوت خود تنها راه گریز است و نکته پایانی این که دقت کنید حرف و یا مطلبی به زبان نیاورید که نتوانید به آن عمل کنید.

دی

دیدار و ملاقات با عزیزی برای شما پیش‌بینی می‌شود که خیر و مبارک می‌باشد. پس تبسم را که گره‌گشای مشکلات شما می‌باشد، فراموش نکنید چون این تنها راه مثبت و تاثیرگذاری است که برای شما هیچ‌گونه هزینه‌ای به همراه نخواهد داشت. برای مسائل پیش‌رو احتیاج به برنامه‌ریزی دقیق دارید که باید آن را هوشمندانه انجام دهید و در این روزها لازم است که سحرخیز باشید و زمان کمتری را به خواب اختصاص دهید. و اما در مورد صحبت و یا پیشنهادی که دارید بهتر است گفتگوی خود را دوستانه آغاز کنید.

بهمن

دوست خوبم! صحبت‌های زیادی در اطرافتان رد و بدل می‌شود که بهتر است به آنها توجهی نکنید، چون تمرکز روی آنها شما را از مسائل اصلی دور می‌کند و حتی می‌تواند شما را محدود و ذهنتان را مشغول به موارد بی‌اهمیتی کند. در این هفته لازم است که محتاط و محافظه‌کار باشید و بی‌گدار به آب نزنید، چراکه امکان هر خطایی برای شما وجود دارد. اگر احتیاج به همفکری و درددل دارید، از یک مشاوره خوب کمک بگیرید و آن را با هر کسی درمیان نگذارید و از هدیه‌ای که باید برای دوستی تهیه کنید غافل نشوید.

اسفند

در این روزها مجبور به تصمیم‌گیری درباره مواردی هستید که لازم است دقت لازم را داشته باشید و تردید را کنار بگذارید تا مرتکب اشتباهات گذشته نشوید و هراسی از غم جدایی به دل راه ندهید، چرا که شما هیچ زمانی تنها نخواهید بود. در مورد مسائلی که پیش‌رو دارید و هزینه‌بر نیز می‌باشند، دقت کنید چون انجام آنها برای شما ضروری نمی‌باشد. برای روح شما موسیقی بهترین علاج و دارو می‌باشد، پس خودتان را به هیچ‌وجه از آن غافل نسازید و باور کنید که در آینده اتفاق خارق‌العاده عجیبی رخ نخواهد داد!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @ yahoo.com

شب مردی با عبای شکلاتی!

نه اشتباه نکنید. تیتر بالا عنوان یک نمایشنامه رمانتیک از ویلیام شکسپیر معروف نیست. نام نوستالژیک یک مراسم تجلیل از جناب آقای خاتمی (رئیس جمهور دوم خرداد آفرین) است که از سوی دست‌اندرکاران پست مدرن مجله «چلچراغ» همین چند روز پیش برگزار شده است.

پیشنهاد: با عنایت به مراتب نواندیشی و استفاده از عبارات بدیع توسط این نشریه، پیشنهاد می‌شود که نام آن نیز با یک تصمیم بخردانه از چلچراغ به «لوستر» تغییر پیدا کند.

نکته دستوری: حرف خیس «تر» در کلمه لوستر، جزو اصل واژه می‌باشد و علامت صفت تفضیلی نیست.

انتخاب این عنوان سمبلیک، حس‌آمیز و پربسامد برای مراسم مذکور، از نگاه شعر موج نو، ابتکاری پسندیده و نشانگر خلاقیت زیادی و ذوق ادبی سرشار آفرینندگان مجله مورد نظر دارد و درعین حال حاکی از اتفاق و تلاقی دو نسل در این نشریه می‌باشد: ۱ـ نسل کهنه «من مرد تنهای شبم، مهر خاموشی بر لبم...»؛ ۲ـ نسل نو «تو خودت قند و نباتی، شکلاتی شکلاتی...».

توضیح احتمالی: احتمالاً این توضیح ما هیچ ربطی به ذهنیت سازندگان عبارت قشنگ «شب مردی» با «عبای شکلاتی» ندارد و ما بیخود و بی‌جهت ربط و یا بس را الکی به هم می‌بافیم، خدا ما را هدایت کند!

از اصل مراسم پرت نشویم. در این مجلس تجلیل از خدمات دولت قبلی در هشت سال دفاع مقدس از مرزهای فرهنگی، سیاسی و اقتصادی این مملکت که کار خیلی خوبی است و خدا را هم خوش می‌آید، هرچند بعضی از بنده‌های خدا را خوش نیاید؛ از آقای خاتمی سوال شده که این روزها چه کار می‌کنید؟ و ایشان عرض کرده‌اند که: استراحت! در ادامه نیز افزوده‌اند: «البته دغدغه‌های ایران و اوضاع بشر امروز، انسان را راحت نمی‌گذارد. درعین حال، دارم کارهای گذشته‌ام را تنظیم می‌کنم و برای فعالیت آینده آماده می‌شوم.»

واقعاً عجیب است! مگر کشور آرام ما چه دغدغه‌ای ممکن است در کسی به وجود آورد؟ به نظر ما که کمی ناشکری است. حالا باز «اوضاع بشر امروز» یک چیزی. گاهی واقعاً جای نگرانی دارد. بسیاری از بشر امروز در جهان معاصر و در کشورهای دیگر زیر خط فقر مادی و فرهنگی قرار دارند. عده‌ای‌شان حتی یک شغل درست و حسابی ندارند و مشکل مسکن، امانشان را بریده. ازدواج هم که قربانش بروم کار هر بز نیست خرمن کوفتن و... الی آخر.

به هرحال ما به سهم خود از جناب خاتمی می‌خواهیم که فعلاً جوش این مقولات را نزنند. به حد کافی و وافی در دوره ریاست جمهوری‌شان حرص و جوش خورده‌اند. هر ۹ روز یک بحران، شوخی نیست. شوخی است؟

شعر فلسفی:

چه خوش باشد که بعد از رنج بسیار
نماید استراحت شخص بیکار
که مطلق هر که فرمود استراحت
دوباره می‌شود آماده کار

راهنمایی: چنانچه متوجه مفهوم مستتر در شعر بالا به لحاظ پیچیدگی الفاظ و عمق معنا و مفاهیم چندلایه نشدید، حتماً دوباره آن را از اول بخوانید. باز هم نفهمیدید، با حقیر تماس بگیرید. کاش می‌شد آدم «احمدا» می‌گفت که با این مشکلات مواجه نمی‌شد. از آقای خاتمی که راجع به مهمترین اتفاق دوران ریاست جمهوری سوال شده بود، پاسخ داده بودند که: «بهترین اتفاق این بود که جوان این مملکت احساس امید به آینده کرد و با همه وجود به عرصه آمد و متاسفم که نشد آن‌طور که باید و می‌شد به این امید و انتظار پاسخ دهیم. چون باید قبول کنیم که تحولات اجتماعی تدریجی است و باید گام به گام جلو رفت.»

حضرت حافظ در این ارتباط فرماید:

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود، ولیک به خون جگر شود

حضرت باباطاهر عریان نیز با اشاره به همین موضوع می‌فرماید:

به مو گفتی صبوری کن صبوری
صبوری طرفه خاکی بر سرم کرد

و بالاخره یک شاعر گمنام (که نخواست نامش تابلو شود)، کوتاه کرد رشته حرف دراز من. وی با ترس و لرز گفت:

ترسم آنگه دهند پیرهنم
که نشانی و نامی از تن نیست

حرف امیدبخش: جوان به امید زنده است. معمولاً سختی زندگی به همین صد سال اول آن است. بقیه‌اش سرازیری است.

نکته: منظور، سرازیری معروف قبر نیست.

«صبا» به لطف بگو، شیخ کروبی را!

دبیرکل حزب جدیدالتاسیس «اعتماد ملی» با استفاده بهینه از فرصت خدادادی شب یلدای امسال قرار شد شبکه ماهواره‌ای «صبا» را که از مدتها پیش قولش را داده بود، در چنین شبی راه‌اندازی کند. آغاز کار این شبکه تلویزیونی جدید نیز بنا بود با سخنان مسوول آن یعنی جناب آشیخ مهدی کروبی همراه باشد که حسن مطلع برنامه بوده و خیل بیشتری از مردم جهان را بتواند جذب کند.

اما از قرار معلوم، رسیدن اولین برنامه این شبکه با سه ساعت تاخیر همراه بوده که پخش نشده.

سخنگوی شبکه ماهواره‌ای صبا ضمن اعلام خبر آغاز این تلویزیون، دلیل تاخیر پیش آمده در آغاز کار این شبکه را معطل شدن سه ساعته کار تولیدشده این تلویزیون در فرودگاه ذکر کرد که گویا باید با هواپیما به کشور امارات حمل می‌شده تا در سایت مرکزی شبکه در دوبی قرار گیرد، اما دچار تاخیر ۳ ساعته در فرودگاه شده و نهایتاً پخش نشده است.

گمانه زنی: هیچ بعید نیست که کار، کار شبکه‌های ماهواره‌ای دیگر باشد. شاید یک پولی چیزی به خلبان مربوطه دادند تا دیرتر بلند شود. احتمالاً ترسیدند با افتتاح شبکه صبا، بساط آنها برچیده و دکانشان تخته شود. آخه کی این روزها علاقه دارد بنشیند پای دیگر شبکه‌های ماهواره‌ای خارجی که یا یکسره موسیقی‌های مبتذل و رقص‌های مزخرف و قردار پخش می‌کنند و یا فیلم‌های غیربهداشتی؟

به هرحال امیدواریم شبکه صبا به زودی رسماً آغاز به کار کند و تمام مردم جهان را از حالت چشم انتظاری بیرون آورد که خیلی سخت است.

حالا که صحبت ماهواره شد، بگذارید این خبر را هم اگرچه به خبر قبلی ربط ندارد نقل کنیم. همین چند روز پیش معاونت مطبوعاتی وزارت ارشاد اعلام کرد که هیچ‌یک از شبکه‌های فارسی زبان، مجوز فعالیت در داخل کشور، اعم از تولید برنامه و یا تاسیس دفتر، ندارند. مطبوعات نیز حق آگهی چاپ کردن به نفع این شبکه‌ها را ندارند و دادن آگهی تبلیغاتی به این شبکه‌های ماهواره‌ای نیز ممنوع است و پیگرد قضایی لازم خود را دارد.

سوال حسابی: اینهایی که می‌روند آن‌ور آب شبکه تلویزیونی ماهواره‌ای راه می‌اندازند، واقعاً بودجه این کار را از کجا می‌آورند؟ از راه خدمت به مردم یا با کمک‌های کمیته امداد؟ شاید هم از اول انقلاب، حقوق خود را که با عرق جبین و کد یمین درمی‌آورده‌اند، داخل یک قلکی چیزی، دور از چشم اهل و عیال پس‌انداز می‌کرده‌اند محض روز مبادا که شاید همین امروز باشد.

پاسخ کتابی: چو دانی و پرسی، سوالت خطاست!

صبا در عصر حافظ: عده‌ای از مورخین ماهواره‌شناس را اعتقاد بر آن است که امتیاز تاسیس شبکه «صبا» پیش از آنکه متوجه جناب شیخ مهدی کروبی شود، به جناب شیخ حافظ شیرازی برمی‌گردد.

شاهد ادعا:

«صبا» به لطف بگو آن غزال رعنا را...

توضیح: منظور از «غزال رعنا» احتمالاً اشاره به دست‌اندرکاران شبکه دیدنی «صبا» در عصر جناب حافظ بوده که باز هم احتمالاً منظور پاره‌ای از «ترکان پارسی‌گو» یا دارندگان «معدن لب لعل و کان حسن» بوده که بعضاً در قسمت‌های مختلف این شبکه مشغول به کار بوده‌اند.

دعای ماهواره‌ای: خدایا، جناب آقای کروبی ما را در راه‌اندازی هرچه سریعتر شبکه ماهواره‌ای «صبا» یاری بفرما!

بیت:

«صبا» به لطف بگو شیخ کروبی جان را
سریع راه بیندازد این صباشان را!

طنز برعکس

«سیدمحمد خاتمی، شب یلدای امسال را با جوانان اصلاح‌طلب سپری کرد.» - شرق

بابت تمام این هندوانه‌هایی که زیر بغلم دادید، کمال تشکر را دارم!

هرچه تمدن جلو می‌رود، قدرت فردی کمتر می‌شود ● وارتل هلیس

ویتامینی مناسب برای آلودگی

این روزها که هوای تهران بیش از حد آلوده است، بیشتر به فکر املاح غذایی باشید، چرا که تغذیه مفید حتی از اثرات مخرب ناشی از آلودگی هوا جلوگیری می‌کند. نتایج تازه‌ترین تحقیقات نشان می‌دهد، عمل تنفس برای افرادی که سطح بیشتری ویتامین D مصرف می‌کنند، راحت‌تر از دیگران است.

محققان نیوزلندی متوجه شده‌اند افرادی که ویتامین D مصرف می‌کنند در هوای آلوده راحت‌تر تنفس می‌کنند و عملکرد ریه این افراد از دیگران که میزان کمتری ویتامین D در خونشان موجود است، بهتر می‌باشد.

ویتامین D، ویتامینی مفید برای بهبود سلامت تنفسی است. دلیل آن نیز تاثیری است که بر رشد تنوعی سلولها دارد. بافت ریه در همه عمر درمان ترمیم است و این ویتامین نقش مفیدی در فرآیند ترمیمی آن برعهده دارد.

بنابراین در این روزها که آلودگی هوا به حد نهایت رسیده، بیش از گذشته مواد غذایی غنی از ویتامین D مصرف کنید. شیر، غلات و ماهی منابع بسیار مفیدی از این ویتامین به‌شمار می‌روند و می‌توانند شما را از اثرات مرگبار آلودگی نجات بخشند.

پرسش و پاسخ ویژه

بقیه از صفحه ۲۵

دهد و بعد شما انتظار دارید که حالا او برود و خود را آرایش کند و شیک و پیک در برابر شوهرش - که بدون تردید برخی از مسائل و مشکلات شغلی در بیرون از خانه را با خود به درون آورده و غرولند و داد و بیداد می‌کند - قرار دهد تا موردپسند او قرار گیرد؟ آیا فکر نمی‌کنید که ارتباط عاطفی و ایجاد فضای مناسب عاطفی برای رفتار مناسب جنسی فاکتورهای ذهنی هستند و نمی‌توان با ظاهرسازی آنها را پایه‌ریزی نمود؟ و به زبانی دیگر فقط لباس شیک و عطر و آرایش برای ایجاد یک فضای عاطفی و جنسی مطلوب کافی نیست، بلکه حال و حوصله و احساس آن هم باید وجود داشته باشد.

مورد دیگری که به نظر می‌رسد در گفته‌های شما به فراموشی سپرده شده این است که لذت جنسی در ازدواج یکجانبه و مختص شوهر نیست، بلکه دقیقاً یک پدیده پنجاه درصد در مقابل پنجاه درصد است و باید حق و حقوق هر دو در این مورد به یکسان رعایت شود. البته من هم معتقدم که آن شوهر بیمار روحی نیست و نباید چوب بیماری و یا مشکلات روحی را بر سر او فرود آوریم، بلکه بهترین راه‌حل که مطابق فرهنگ و سنت و قوانین در کشور ما باشد، این است که زن و شوهر در این مورد هم مثل بقیه موارد که همه روزه در طول زندگی مشترک مورد مباحثه و گفتگو قرار می‌گیرند، گفتگو کنند و نیازهای خود را بیان نمایند. درواقع در این امر که مختص زن و شوهر است و در محفل خصوصی آنها گفتگو می‌شود، دیگر حجب و حیا و یا پنهان‌کاری دربیان نیازها پذیرفته نیست. درواقع یک مشکل بزرگ در ایران بین زن و شوهر در مورد مسائل جنسی همین فقدان دیالوگ است و این دیالوگ خود می‌تواند بسیاری از سوءتفاهم‌ها را برطرف، بسیاری از نیازها را مطرح و بسیاری از پیشنهادها را عملی کند، ضمن آنکه از نظر شرعی و منطقی هم کاملاً قبول شده و پذیرفته است. البته این راه‌حل کمبودهایی دارد، اما با توجه به شرایط و حساس بودن این پدیده و همچنین حجب و حیای طبیعی که ایرانیان در خود دارند، تصور من این است که گفتگو و مطرح شدن قضیه در درجه اول بین زن و شوهر و در مرحله بعدی بین آنها و مشاورین کارکشته و قابل اعتماد، می‌تواند منظور شما را تا حدود زیادی برآورده کند.

نکته دیگری که باید توجه کرد متاسفانه یکطرفه به قاضی رفتن شماست. من فکر می‌کنم در اغلب موارد در روابط جنسی زوجین، به زنان بیشتر از مردان ظلم می‌شود. آیا شما انکار می‌کنید که در بسیاری از خانواده‌ها، مردانی وجود دارند که در روابط جنسی فقط ارضای خودشان را مد نظر قرار می‌دهند و اصولاً توجهی به ارضای روحی، روانی و جسمی همسرانشان ندارند؟

به عنوان حسن ختام بگذارید این نکته را نیز مطرح کنم که در هر حال اعتیاد به تماشای فیلمهای غیر اخلاقی، نوعی ناهنجاری است که در موارد بسیاری می‌تواند یک بیماری به حساب آید که باید درمان شود و به همین خاطر هم جواز شرعی ندارد.

موفق و پیروز باشید.
دکتر بهمن بهروزی

پیروزی حماس در انتخابات شهرداریها

بقیه از صفحه ۷

بود. ولی یکی از رهبران حماس می‌گوید این گروه آماده است در صورت پیروزی در انتخابات پارلمانی فلسطین با آمریکا وارد مذاکره شود و نگرش این جنبش را برای آنها شرح دهد.

واکنش خاویر سولانا نیز حائز اهمیت بود. وی که مسوولیت سیاست خارجی اتحادیه اروپا را عهده‌دار است اعلام کرده که این بسیار دشوار است که احزابی که خشونت را محکوم نمی‌کنند بدون تغییر موضع خود بتوانند شرکایی برای آینده باشند.

آنچه روی داده فلسطینی‌ها را بر سر دوراهی قرار داده است. اگر آنها می‌خواهند روند صلح ادامه یابد یا باید از حماس تجدیدنظر در سیاست‌های خود را بخواهند و یا اینکه با ادامه وضعیت کنونی مذاکرات قطع شده و دوران ناگوار آخرین ماههای عمر عرفات تکرار شود.

این برعهده مقامات فلسطینی و حماس است که سیاست‌های خود را به‌نحوی هماهنگ کنند که درگیری‌ها به صلح تبدیل شود. زیرا اگر آمریکا و اتحادیه اروپا همراه با اسرائیل سیاست ضدیت با حماس را ادامه دهند به این بهانه قادر خواهند بود تمامی دستاوردهای صلح را از بین برده و بار دیگر اوضاع را در موقعیت بغرنج پیش از روی کار آمدن محمود عباس قرار بدهند. البته به نظر می‌رسد رهبران فلسطین و حماس از درایت کافی برای پی‌بردن به منافع کشورشان برخوردار باشند و اجازه ندهند افراطگرایی‌ها اوضاع را بحرانی سازد.

گروههای فلسطینی قطعاً می‌دانند که منافع ملی فلسطین را آنها و تمامی فلسطینی‌ها تعیین می‌کنند و دیگران و کسانی که در خارج از مرزهای این سرزمین قرار دارند صرفاً به فکر منافع خود هستند لذا این گروهها بهتر است با همفکری و همکاری یکدیگر اتحاد و همبستگی خویش را تقویت کنند.

■

مطابق با آخرین تکنولوژی اروپا
برای اولین بار در ایران
شامپو رنگ موی واریان
برای خانم ها و آقایان
Varian
Haircolor Shampoo
رنگ کردن مو
فقط در ۱۵ دقیقه
شامپو رنگ مو
مخصوص موهای سفید و خاکستری
دارای آمونیاک کم
حاوی ویتامین C
با روش مصرف سریع و آسان
۳ پیمانه رنگ + ۱ پیمانه اکسیدان
در ۱۵ دقیقه
در ۶ رنگ متنوع
واریان
فروش در داروخانه ها
و فروشگاههای آرایشی بهداشتی

در حلقه رندان

raffie.persianblog.com

حلقه‌دار: رضا رفیع

خورده بر اندام بم، صدها ترک

شهرزاد حسین‌دوست - شیراز

قالی خوش نقش ایران پاره شد
هموطن از شهر بم آواره شد
تار و پود شهر بم از هم گسست
قامت ارگ قدیمی هم شکست
خورده بر اندام بم، صدها ترک
هر طرف آوای جانسوز کمک
چشم‌ها در جستجوی یکدگر
درد این، از درد آن دیگر بتر
اشک و آه کودک گم کرده راه
ناله‌های مادران بی‌پناه
گریه گنگ و جگرسوز پدر
های‌های کودکان دربه‌در
جسم سرد پیرمردی زیر خاک
پیرزن می‌کرد از غم سینه چاک
گر تو را هم مهر مردم در دل است
کوه هم باشی اگر... خواهی شکست

□

ای بمی! ما مردمی باهمتیم
با حمیت، باشرف، باغیرتیم
سیل شد اینک سرشک دیده‌ام
روز و شب خون در غمت باریده‌ام
ای برادر، جان خواهر غم مخور
دل قوی‌دار و امید از حق مبر
دست مجروحت بنه در دست من
ای فدای هستی تو، هست من
من به زخمت مرهم از گل می‌زنم
از دل خونین، به بم پل می‌زنم
من تو را با خود از اینجا می‌برم
از کویر غم به دریا می‌برم

□

دست خلق آمد برون از آستین
دیده بگشا، همدلی‌ها را ببین
کی تو را تنها در این وادی نهیم؟
جانمان را هم بخواهی می‌دهیم

برای بم

عبدالرضا قیصری

خدا شهر مرا از بیخ کنده است
چو از پای زمین یک میخ کنده است
و تاریخ جهانی در عذاب است
عجب برگی از این تاریخ کنده است!

یاد ۵ دی سالگرد زلزله دلخراش بم:

صبح بم

دکتر سیدمحمدعلی وکیلی - کرمان

پدر با کودکش می‌گفت برخیز
همیشه صبح تا گردی سحرخیز
نسیم صبح می‌ریزد به خانه
هوای تازه و بوی جوانه
برایت آورد اسباب بازی
که با آن خانه و ماشین بسازی
چو بنشاند تو را بر روی شانه
برد در آسمان خانه به خانه
پفک با بستنی گیرد برایت
عروسک‌های ناز بی‌نهایت
از این حرف پدر دلشاد گردید
لباس صبح را در پشت در چید
به امید عروسک‌های زیبا
به خود می‌داد صبح زود برپا
در آن صبحی که او را شاد می‌کرد
دل بادبادکش را باد می‌کرد
به ناگه خانه‌ها درهم فروریخت
زمین و آسمان با هم درآمیخت
تمام آسمان چون کوه می‌شد
ز خاک و خون زمین انبوه می‌شد
پدر در زیر زندان جار می‌زد
عجب صبحی که او را دار می‌زد
به روی شانه صبح زود می‌برد
یکی کودک که از اندوه می‌مرد
چو آمد عاقبت اسباب بازی
به بم آغاز شد پس خانه‌سازی

زلزله

علی زراعت - مرودشت

من که پرتم کاملاً از مرحله
دارم از این گردش دوران گله
زلزله معروف کرده شهر بم
کاش می‌آمد در اینجا زلزله
جشنواره می‌شد اینجا هم به‌پا
دق نمی‌کردم من از این مساله
چشم شیطان کور، من هم عاقبت
می‌گرفتم بابت شعرم صله
من چه کم دارم مگر از «عنصری»
بنده هم می‌باشم از آن سلسله
غصه خوردم روز و شب تا عاقبت
باد کردم چون زنان حامله
کنج خانه می‌نشینم منتظر
تا رسد از آسمان یک قابله!

طنز و غیره؟

و غیره ؟
طنزهای جلال سمیعی

لابد شما هم شنیده‌اید حکایت آن بنده خدایی را که یک جایش درد می‌کرد، اما دقیقاً نمی‌دانست کجاش! فلذا در انتخاب پزشک متخصص معالج هم حیران بود. در خیابان راه می‌رفت و تابلوهای مطب پزشکان را از نظر می‌گذراند: متخصص قلب، متخصص کلیه، متخصص مجاری ادرار، متخصص معده و لوزالمعده، متخصص فلان و بهمان.

دید هیچکدام مناسب معاینه و معالجه درد نامعلوم او نیست. در همین اثنا که داشت دچار ناامیدی فلسفی (از نوع درد بی‌درمان) می‌شد، نگاهش روی تابلو یک پزشکی میخکوب شد: «دکتر... متخصص قلب، کلیه، معده، طحال، آپاندیس، پانکراس، صفرا... و غیره!»

احساس کرد این یکی به دردش می‌خورد. ویزیت گرفت، داخل اتاق دکتر شد و گفت: «آقای دکتر، این «وغیره»ام بدجوری درد می‌کند!»

همه اینها را نوشتم تا برای شما بگویم طنزنویسی هم بددردی است! آدم گاهی می‌ماند که چطور مثل آدم - طبیعی و معمولی - زندگی کند. ذهن و ضمیرش او را رها نمی‌کند و نمی‌تواند اطراف خود را همان‌طوری ببیند که سایرین می‌بینند. گیرنده‌های آنتن ذهن و ذوق او بدجوری به اتفاقات زیست محیطی حساس است. بالاخره باید به یک چیزی گیر بدهد. گاهی هم بحمدالله به قدری وفور نعمت هست که می‌ماند یقه کدام سوژه را بگیرد که حق مطلب ادا شود. فلذا یخه «وغیره» را می‌گیرد و به همه چیز گیر می‌دهد؛ طوری که آدم نمی‌فهمد بالاخره دارد به چی گیر می‌دهد؟! «و غیره»ی جلال سمیعی هم از این حیث خواندن دارد. او جوانی خوش ذوق و باذهن است. کوشا و فعال در عرصه طنز جوان امروز. دانشجوی علوم ارتباطات اجتماعی. و لذا معنی «ارتباط» را به خوبی می‌فهمد و به کارکرد استراتژیک آن واقف است. خودش می‌فرماید: «مادرم همیشه از دو چیز منعم کرده: سیاست و عاشقی بدون هماهنگی!»

«و غیره» عنوان کتاب طنزی است از جلال که توسط دبیرخانه دائمی چاپ آثار ادبی دانشجویان کشور برگزیده و چاپ شده است. طنزهای جلال عموماً سابقه و صبغه اجتماعی و ادبی دارند و متنوع‌اند. او هم‌اکنون با رادیو و مطبوعات نیز همکاری دارد و طنز می‌نویسد. او همیشه مرا به یاد هنرهای حجمی می‌اندازد. حجم کارش واقعاً ستودنی است. با دلی به اندازه گنجشک. اعم از اشی مشی و غیره! برای تهیه کتابش با شماره ۸۴۳۹۹۵۵-۰۵۱۱ و یا ۰۹۱۲۵۳۰۷۷۹۵ تماس حاصل فرمایید. حمایت از طنز و طنزپرداز ثواب دارد. حالا گور پدر فایده‌اش!

هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد وقتی دوست گردد • سعدی

نقاشی های شما

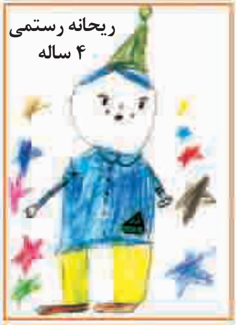
ریحانه رستمی
۴ ساله

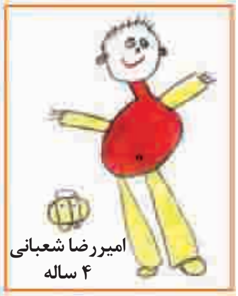
امیررضا شعبانی
۴ ساله

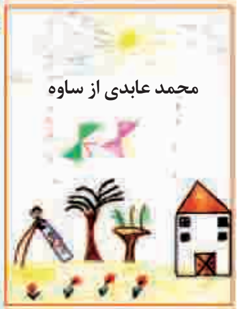
محمد عابدی از ساوه

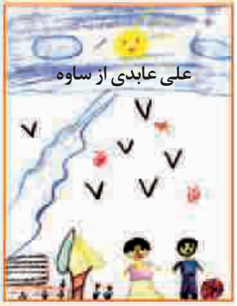
علی عابدی از ساوه

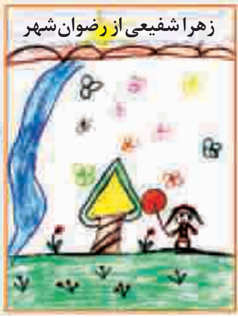
زهرا شفیعی از رضوان‌شهر

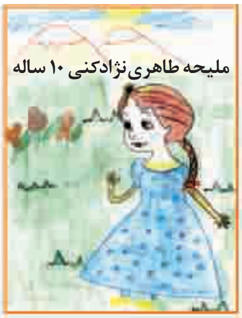
ملیحه طاهری نژادکنی ۱۰ ساله

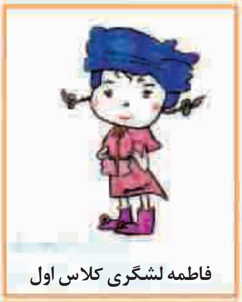
فاطمه لشگری کلاس اول

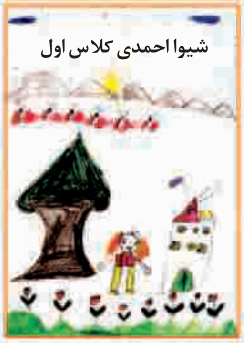
شیوا احمدی کلاس اول

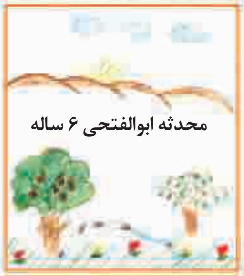
محدثه ابوالفتحی ۶ ساله

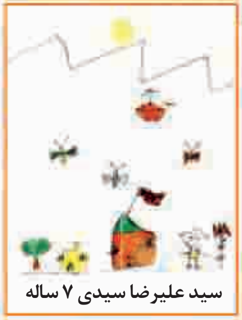
سید علیرضا سیدی ۷ ساله

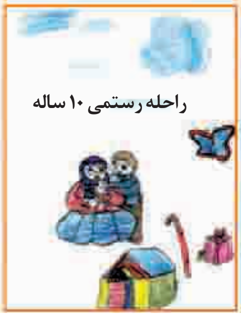
راحله رستمی ۱۰ ساله

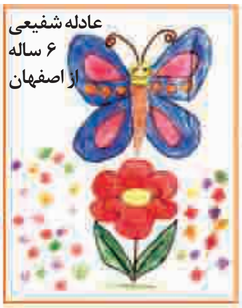
عادله شفیعی
۶ ساله
از اصفهان

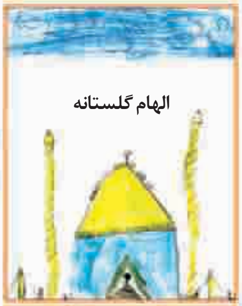
الهام گلستانه

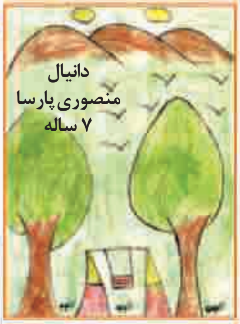
دانیال
منصوری پارسا
۷ ساله

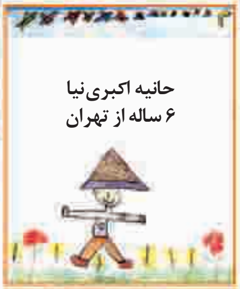
حانیه اکبری‌نیا
۶ ساله از تهران

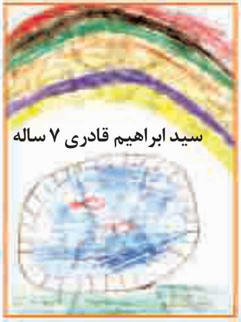
سید ابراهیم قادری ۷ ساله

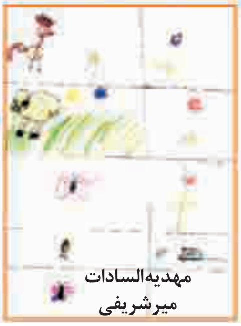
مهدیه‌السادات
میرشریفی

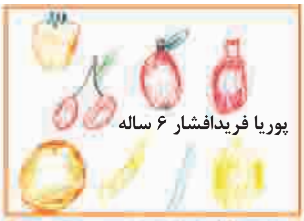
پوریا فریدافشار ۶ ساله

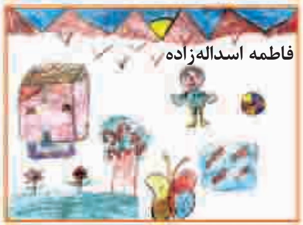
فاطمه اسداله‌زاده

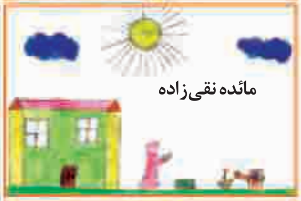
مائده نقی‌زاده

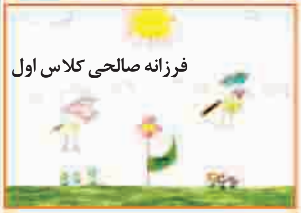
فرزانه صالحی کلاس اول

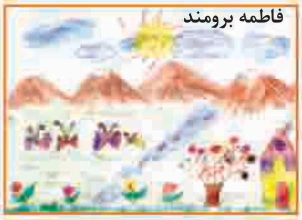
فاطمه برومند

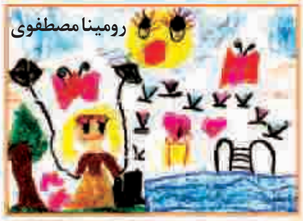
رومینا مصطفوی

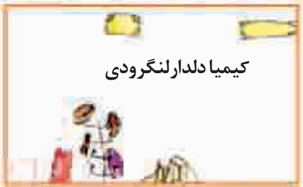
کیمیا دلدارلنگرودی

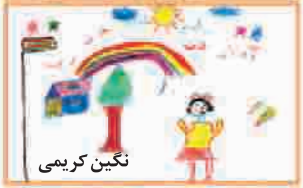
نگین کریمی

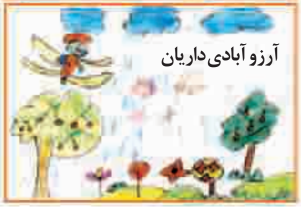
آرزو آبادی‌داریان

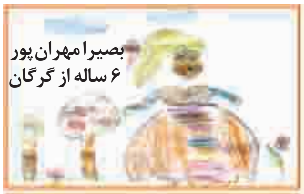
بصیرا مهران‌پور
۶ ساله از گرگان

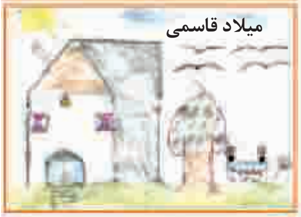
میلاد قاسمی

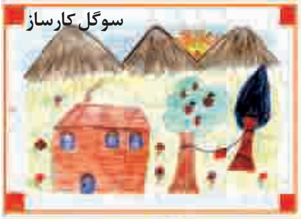
سوگل کارساز

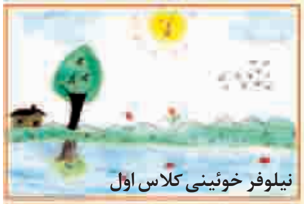
نیلوفر خوئینی کلاس اول

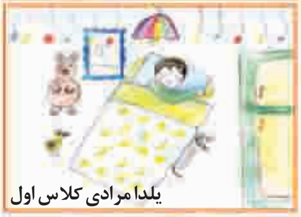
یلدا مرادی کلاس اول

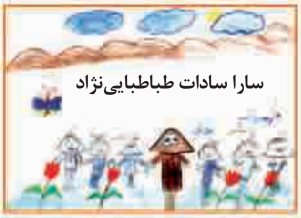
سارا سادات طباطبایی‌نژاد

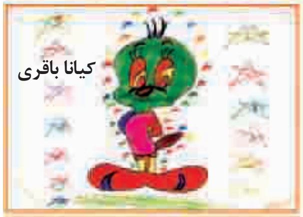
کیانا باقری

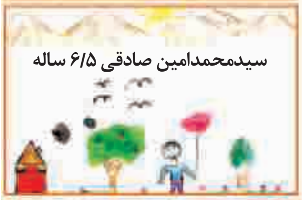
سیدمحمدامین صادقی ۶/۵ ساله

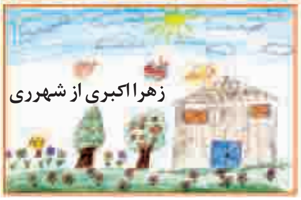
زهرا اکبری از شهری

تصویر برگزیده هفته

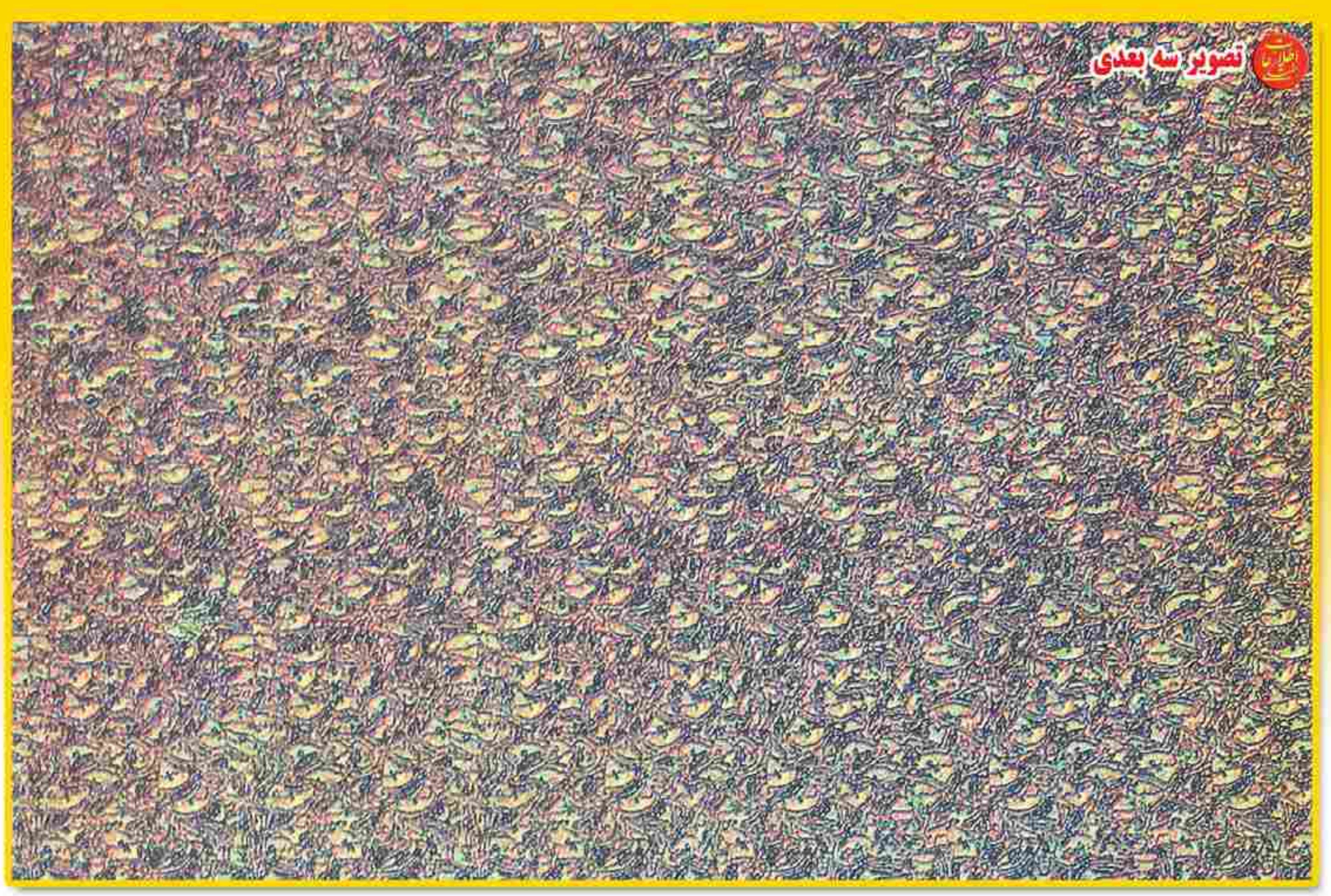

تصویر سه بعدی

شرکت صدف پلاستیک سیما

S.P.S زیبا ، ماندگار

S.P.S مناسب برای هر مدل مو

S.P.S رقیب سر سخت انواع برس خارجی

S.P.S ۱۰۰٪ ساخته شده از مواد بهداشتی

S.P.S هدیه ای برای همیشه در ذهن ماندن

شروع تحول در تولید برس ایران

E_mail:Info@spstrade.com

www.spstrade.com

تلفن ۸۸۷۳۳۸۵۷ - ۸۸۷۳۳۸۵۶

تلفکس:۸۸۷۳۵۴۴۸